S.No:- 2353
N.
L2371

کرشمہ ساقی

خاطرہ پروانہ

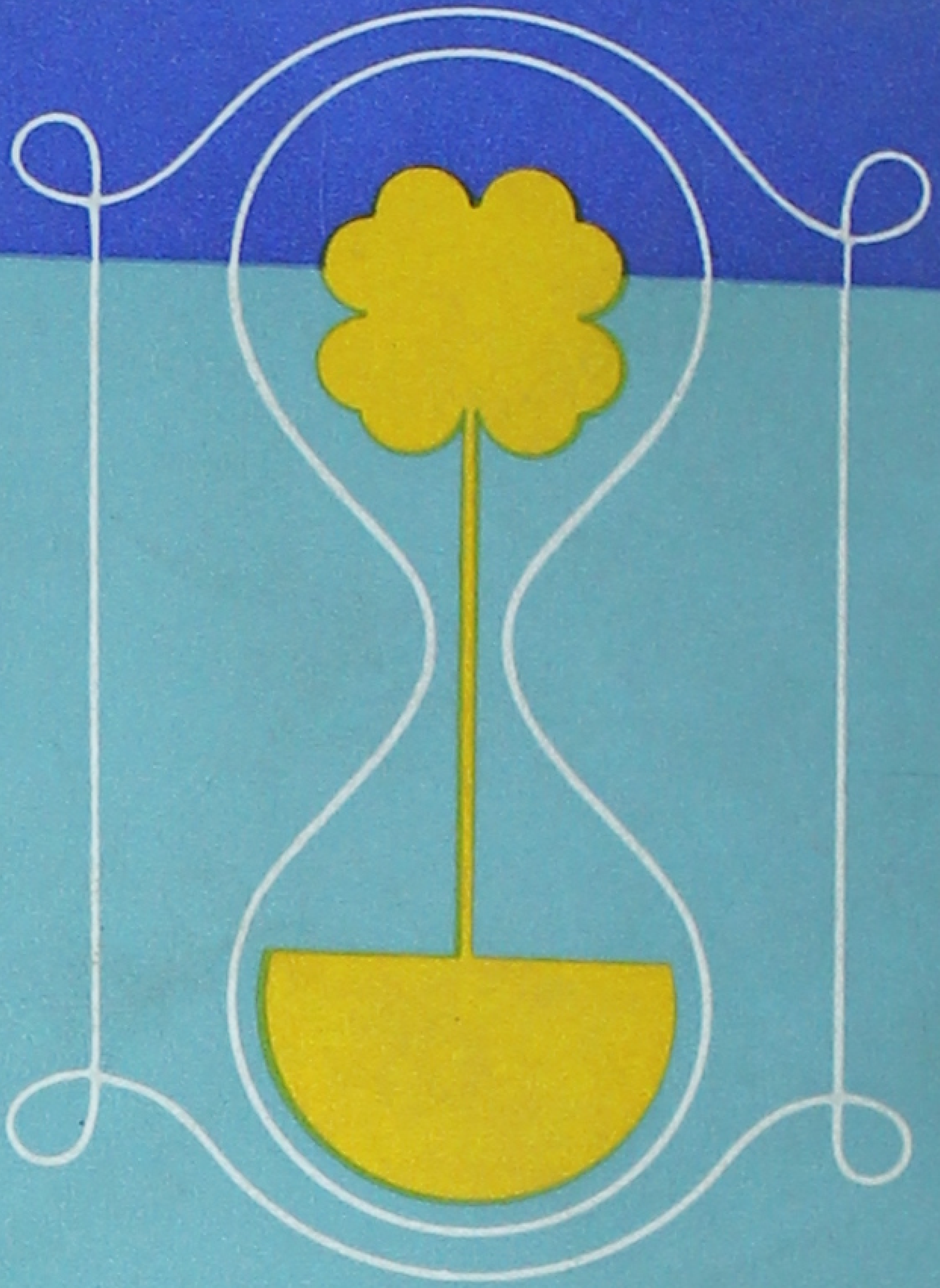

IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. 7054 ________ Call No. ________

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

0164

26

کرشمهٔ ساقی

IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. 7054 Call No.

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

خاطرهٔ پروانه

کرشمهٔ ساقی

مجموعهٔ داستان

مؤسسهٔ چاپ و انتشارات امیرکبیر

K UNIVERSITY LIB.
Acc No. 155631
Date 7-12-78

چاپ این کتاب در دوهزار نسخه درچاپخانهٔ پیک ایران درمرداد ماه ۱۳۴۳
به پایان رسید
طرح روی جلد از (آتلیه پارس) چاپ روی جلد چاپخانه فردوسی
حق‌چاپ محفوظ است

فهرست

مقدمهٔ نویسنده	صفحه	۷
هنوز شمع روشن بود	«	۹
آخه مردی گفتن و زنی	«	۳۱
داغ باطله	«	٤٥
جادوی مرگ	«	٦٢
رؤیای تومنم	«	۸۳
کرشمهٔ ساقی	«	۱۰۱
عکسهای آرزو	«	۱۲۱
رسوا	«	۱۳۹
هر کس بانصیب خودش	«	۱۵۷
آیین دلنوازی	«	۱۷۹
عشق نجات بخش	«	۲۰۱
تقلاها	«	۲۱۹
حالا ببین چه مزه داره	«	۲۳۹
معجزهٔ یك گناه	«	۲۵۳
وقتیکه دلی برقص آید	«	۲۷۱

IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. ______________ Call No. ______________

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

نقش راه‌هایی که بسته نمیماند ...

تصویر تاریکی‌هایی که زدوده میشود ...

شرح غم‌ها ودردهایی که پایدار نیست ...

حکایت جوانمردی‌ها ، شهامت‌ها ، همت‌هایی که دنیا را آباد و زندگی را روشن میسازد ...

جهش‌هایی بطرف بالا ...

تلاش‌هایی برای برپا داشتن حق ...

دویدن باهمه قوا برای رسیدن بهدف ...

اینست خلاصه و روح داستانهای من ...

خاطره پروانه

تیرماه ۱۳۴۳

IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No.________ Call No.________

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

هنوز شمع روشن بود

با آنکه هوا گرفته بود و خیال بارندگی داشت، شادی چون میدانست که روز بعد نمیتواند برای خریدن پارچهٔ لباس مادرش و تعمیر قلمش برود، دل بدریا زد و بدون چتر و بالاپوش حسابی، از خانه‌شان بیرون آمد. منزلشان در طبقهٔ سوم ساختمان کهنه سازی درخیابان سپه بود. مادر شادی هیچوقت جز برای حمام رفتن و یا کارهای بسیار لازم نمی‌توانست اینهمه پله را طی کند و شادی ناچار بود مایحتاج خانه راهم تهیه کند. آنروز عصر هم روسری سبزرنگش را محکم دور گردنش بست و کیف وزنبیل بدست با شتاب از پله‌ها پایین آمد. بطبقهٔ دوم که رسید سینه بسینهٔ مرد جوانی درآمد که چهار پنج ماه بود اطاقی در طبقهٔ دوم اجاره کرده بود. شادی در این مدت بارها با این جوان برخورد کرده بود. در برخورد های اول چندان قابل توجهش ندیده ولی رفته رفته نسبت باو کنجکاو و دقیق شده بود تا آنجا که خیالی از او در سرش افتاده و کمابیش ناراحت شده بود.

آنروز هم شادی بمحض دیدن این جوان چنان مشوش شد که کیف دستیش روی پله‌ها افتاد و جوان، با متانت و بی اعتناء به خود او، کیف را برداشت و باو داد. شادی با لحن دلنشینی گفت: «متشکرم» اما جوان جوابی نداد و فقط سری فرود آورد و از پله‌ها پایین رفت. شادی از این خونسردی لجش گرفت و پیش خود گفت:

– واه! کی میره اینهمه راهو! یارو مثل اینکه از دماغ فیل افتاده! تقصیر منه که بهش محل میذارم. اینارو باید با کم محلی سرجاشون نشوند...

اما در عین حال نمیتوانست انکار کند که این جوان از تیپ جوانهای

ولگرد و بازیگوش نیست . میدانست که دانشجوی دانشکدهٔ پزشکی است ؛ از چشمان سیاه وموهای مشکی و پوست تیره‌اش پیدا بود که اهل جنوب است . شادی در بارهٔ او چیزهایی ازخانم صاحبخانه شان شنیده بود و دلش میخواست از خانواده‌اش و احوال واخلاقش اطلاعات بیشتری داشته باشد . خودش دو سال بودکه دبیرستان را تمام کرده و آموزگار شده بود . وضع زندگیشان روبراه نبود . پدرش فروشندهٔ یك فروشگاه بود. دو خواهر کوچکتر ازخودش هم داشت. از درآمد آموزگاریش به پدر ومادرش کمك میکرد و قسمت عمدهٔ کارهای خانه را بدلیل کسالت مادرش انجام میداد . با وجود این دختری با نشاط وخون گرم بود . چهره‌اش زیبایی خیره کننده نداشت اما گیرا بود . چیزی در نگاهش بودکه نظرها را جلب میکرد . جاذبهٔ چشمانش نمیگذاشت کسی به دیگر اجزاء صورتش توجه کند جز به دهانش که شیرینی ولطفی داشت وکمتر اتفاق میافتادکه نقش لبخندی دلپذیر برآن دیده نشود .

شادی آنروز هم با عجله کارهایش را انجام داد . وقتی که خریدش تمام شد باران بشدت شروع بباریدن کرد . شادی نه چتر داشت و نه لباس گرمی پوشیده بود و نه دلش راضی میشدکه تاکسی سوار شود . تا در خانه‌شان پیاده آمد. لباسش خیس شده وبه‌تنش چسبیده بود ودستهایش درسرما قوت نداشت. همینکه وارد ساختمان شد در طبقهٔ اول زنبیل خرید راکه پر و سنگین بود روی پله ها گذاشت ودستهایش را بدهان نزدیك کرد تا با هوای دهانش گرم شود. هماندم صدای پایی بگوشش رسید . برگشت و باز همان جوان دانشجو را دیدکه او هم لباسش خیس شده و موهای سیاه تابدارش روی پیشانی‌ریخته است . شادی باآنکه سراپا خیس بود و از سرما میلرزید از دیدن جوان در آن وضع خنده‌اش گرفت و در دل گفت :

ـ خوب شد . کسی که خودشو زیاد بگیره یه وقتم اینجوری میشه !

جوان چون باو رسید با حجب ومتانت همیشگیش گفت : خانم، اجازه بدین ساکتونو بیارم . می بینم که دستهاتون یخ کرده .

شادی که فکر میکرد باید خود را بگیرد و چشم بزمین دوخته بود به سردی گفت : «متشکرم . خودم میبرم .»

اما وقتی که خواست زنبیل را بردارد دیدکه واقعاً دستش گیر ندارد . جوان بی‌آنکه دیگر چیزی بگوید آنرا برداشت وازپله‌ها بالا رفت . چون بطبقهٔ دوم رسیدند شادی گفت :«خب آقا، دیگه زحمت‌نکشین، خودم‌میبرم .»

ـ نه خانم ، اجازه بدین بیادم ، برای من زحمتی نیست . این وظیفهٔ من است .

ـ ای وای ، چه وظیفه‌یی ؟ تقصیر خودم شد که نه لباس مناسبی پوشیدم و نه چتر برداشتم .

جوان با لحن یك دکتر که به مریضش دستور پزشکی دهد گفت :

ـ اتفاقاً ، من دوست دارم باران روی مو وصورتم بریزه .آب باران بادم نشاط می‌بخشه . اما البته نه در این هوای سرد. حالا هم مواظب باشین که‌سرما نخورین . فوراً این لباس‌رو درآرین و خودتونو گرم کنین .

شادی کمابیش احساس پیروزی کرد... توانسته بود این جوان خشك را بحرف‌آورد . پس بزودی خواهدش شناخت و خواهد توانست رامش کند . با شیرین ترین لحنش‌گفت : مگه شما دکترین ؟

ـ ای... نه خانم . هنوز این عنوان مقدس رو بدست نیاورده‌ام ، یك دانشجوی ساده هستم .

ـ اوه ،چه خوب ! بهر صورت شما دکترین . من مامانمو که این پادرد لعنتی ولش نمیکنه میارم پیش شما .

ـ فکر نمیکنم حالا بتونم برای مادرتون طبیب خوبی باشم . نه تجربه دارم نه اجازهٔ طبابت .

ـ عیب نداره . ما بدکتری قبولتون داریم .

به آپارتمان شادی رسیده بودند . شادی خندهٔ شیرینی کرد و کوشید تا نگاهش را در چشمان سیاه و آرام جوان نفوذ دهد . جوان بی آنکه جوابی بخنده و نگاه شادی دهد زنبیل را باو داد و سر فرودآورد . شادی‌گفت :

ـ یك دنیا متشکرم از شماآقای... اوه . راستی اسمتونو نمیدونم... اسم من شادیه...

ـ معذرت میخوام که اول خودم رو معرفی نکردم . اسم من اردشیر .

شادی در حالیکه کیف را میگرفت گفت : «چه اسم خوبی ،اردشیر... خداحافظ ! »

اردشیر هم خداحافظی گفت و از پله پایین رفت . شادی هما‌جا ایستاد . منتظر بود که اردشیر لااقل یکبار سر بگرداند، امااردشیر بی‌آنکه پشت سرش را نگاه کند رفت .

آنشب شادی بیش از هر وقت دیگر بفکر اردشیر بود . چهرهٔ این

جوان نقش صفحهٔ خیالش شده بود . از خود میپرسید : «آیا او هم خیال‌مرا در سر دارد ؟» و پس ازکمی تفکر سربالا میانداخت و با نومیدی میگفت : «نه . گمان نمیکنم .»

مدتی گذشت . شادی اردشیر را جز در برخوردهای عادی نمیدید . پیدا بودکه اردشیر هرگزکوششی برای بیشتر شدن این برخوردها نمیکند . شادی هر دفعه‌که از منزل بیرون میآمد تابمنزل برمیگشت ، امید وانتظار داشت‌که او را ببیند و گاه مدتی روی پله ها پا بپا میکرد و منتظرمیماند ، و همینکه اردشیر نمایان میشد تنش میلرزید ، اما اردشیر بود و همان سلام‌و علیك خشك و خالی همیشگی ، همان قیافهٔ سرد ومتین و رفتار مؤدبانه،واین آتش بدل شادی میزد بطوریکه گاه با حرص و غیظ با خود میگفت :

ـ لابد زشتم ! یا این از اون پسر اعیوناس و باید دختـری رو بگیره که بفامیلش بیاد . یا اینکه اصلا توی این خطا نیست . دلش هم مثل قیافش سرده . خدایا، چی میشد اگه میدونستم یا می فهمیدم که اصلا طرف توجهش هستم یا نه ؟

یکروز صاحبخانه شان برای‌گرفتن کرایهٔ خانه‌بمنزلشان‌آمد . صحبت از مستأجرین هرسه طبقه پیش‌آمد واوگفت :

ـ تو مستأجرای من این اردشیرخان عجب جوون نجیب و سربراهیه! خوش بحال پدر و مادرش .

شادی‌گفت : مگه پدر و مادرداره ؟

ـ البت که‌داره . اهل چهار محال بختیارین. اونجا، هم‌زندگی ایلیاتی دارن هم زندگی شهری . خیلی‌ام چیزدارن . اردشیرو فرستادن تهرون کـه درس بخونه . نمیدونین چه پسر پاك ونجیبیه ، اما طفلکی چند روزه که‌سخت سرما خورده‌و مریضه . روزها من کلفتمومیفرستم میره کاراشو میکنه .

شادی از شنیدن خبرکسالت اردشیر چنان ناراحت شدکه تصمیم گرفت همان شب به عیادتش برود . پس از رفتن صاحبخانه بهوای خرید از خانـه بیرون‌آمد. نزدیك منزلشان‌یك‌گل فروشی بود . چند شاخه میخك‌خوشرنگ خرید وبرگشت . وقتیکه زنگ در آپارتمـان اردشیر را فشار میداد قلبش بشدت می‌طپید . چند لحظه طول‌کشید تا صدای اردشیرگفت :«کیه؟»

شادی با صدای لرزان گفت : منم آقای اردشیرخان ، همسایهٔ مزاحم شما شادی !

در بازشد و شادی از صورت رنگ پریده و چشمان گودافتادهٔ اردشیر متأثر شد و بالحنی که کمال اضطرابش را نشان میداد سلام گفت .

اردشیر باحجب ومتانت همیشگی که آمیخته با قدری اضطراب بود گفت:

اوه سلام . متشکرم... بفرمایین .

شادی را باطاق راهنمایی کرد و خودش نگاهی باطراف انداخت. پیدا بود که از وضع آشفتهٔ منزلش شرمنده است .

بادستپاچگی گفت: خواهش‌میکنم بفرمایین. مدتی بود که مریض بودم. ملاحظه میکنین که هنوز روبراه نشده‌ام.

ـ تقصیر خودتونه که بما خبر ندادین والا نمیذاشتیم کسالتتون اینقدر طول بکشه. خودتون غریبی میکنین !

ـ متشکرم . لطف دارین . بفرمایین .

شادی یگانه گلدانی را که روی میزد بود برداشت‌وبرد پای دستشویی، شست و آب کرد و شاخه های گل را در آن چید وبرگشت. گلدان را روی میز گذاشت ونگاهی باطراف اطاق کرد وگفت :وای خاك برسرم، چقدرشلوغ پلوغه . اگه اجازه بدین من فوری اینجارو درست میکنم . اصلا مامانم گفت که اگه مایل باشین ما بیاییم کاراتونو بکنیم ، فکر کنین که ماهم فامیل و آشنای شما هستیم.

ودر همان حال مشغول‌جمع آوری اطاق شد. چنان‌باحرارت ودلبستگی کارمیکرد وحرف میزد که‌اردشیرمبهوت‌مانده بود. لب تختش نشسته‌بود،نگاه میکرد ونمیدانست چه‌بگوید و چگونه تشکر کند.

مرتب‌کردن اطاق بیش ازچنددقیقه طول‌نکشید. شادی که‌نفس نفس‌میزد وخندهٔ رضا ومسرتی صورتش را روشن‌کرده بودجلواردشیرایستاد.

اردشیر گفت:واقعاً شماخیلی لطف دارین‌خانم .من‌تا وقتی که‌مریض‌نشده بودم ، همه کارهامو خودم میکردم ،

ـ بعد ازاین من باکمال میل‌بشما کمك‌میکنم.

ـ نه‌خانم. شما هم اینطور که شنیدم‌آموزگارهستین وطبعاً احتیاج به استراحت‌دارین.سزاوارنیست که خودتونو بخاطرمن ناراحت‌کنین .ازلطفتون متشکرم. آه، راستی‌چه‌گلهای قشنگی! نمیدونم چه جور تشکر کنم.

شادی با همان بیان محبت آمیزش گفت:

خیلی‌تعارف‌میکنین، انیشاءالله‌شما حالتون‌خوب‌میشه. عوضش اگه‌مامریض

شدیم میاییم پیشتون برامون طبابت میکنین. نیست آقای دکتر؟

ـ آه. بله. انشاالله همیشه سالم باشین. راضی نیستم که مریض بشین.

شادی دراین چند دقیقه دراطاق اردشیر خود را خوشبخت میدید ودلش میخواست بیشتر بماند و بیشتر با او حرف بزند اما هم از ترس حرف مفت همسایه‌ها وهم از بیم اینکه مادرش ناراحت شود، خداحافظی کرد و بمنزلش رفت وشاید اولین دفعه باقلب فشرده وروح پرهیجانش احساس کرد که اردشیر را دوست میدارد. همان‌شب دفترچهٔ سبز رنگی را که‌هنوز دست نخورده بود برداشت و بر اولین صفحه‌اش حکایتی از اولین عشقی که تازه در قلبش شکفته بود نوشت.

ازآن پس این‌دختر با نشاط و پرکار، اردشیر را باهمه سردیش وباآنکه نسبت باو توجهی وحرارتی نشان نمیداد دوست میداشت وهمه آرزوهایی را که هردختر برای‌زندگی آینده‌اش دارد باکمال‌شوق بپای‌اردشیرمی‌بست، اماغالباً این آرزوهای‌روشن‌در‌تیرگی یأس نابود میشد واین‌درمواقعی بود که‌شادی‌فکر میکرد اردشیر مسلماً تعصب ایلیاتی دارد وحتماً باید دختری ازخانوادهٔ خودش بگیرد که ازهرحیث مطابق شأنش ومورد موافقت پدرومادرش باشد. این خیال افسرده وغمگینش‌میکرد، وغمها ویأسهایش راهم کنارشادی‌های خیالی وآرزوهای شیرین پا درهوایش دردفترخاطراتش مینوشت.

یك شب دراین دفتر نوشت:

«آیا دیوانگی نیست اینکه دوست بداریم وندانیم که دوستمان میدارند یا نه؟... اما اردشیر عاقل است ، عاقبت بین‌است ، میداند که نباید مرا دوست بدارد چون نمیتواند مراشریك زندگی‌خودش کند».

یکشب دیگر دراین دفترچهٔ سبزرنگ‌وزیبا نوشت:

«بهرصورت دوستش‌میدارم حتی اگر او بی‌خبر باشدونخواهد... ازهمین دوست داشتن یکطرفی هم احساس سعادت میکنم!»

وشب دیگر نوشت:

«چقدر دوست میدارم این‌پسرخونسرد را. امشب ازنگاهش مثل اینکه حس کردم یك ذره دوستم میدارد. خدایا چه میشد اگراندکی ازاین‌خشکی و وقار ومتانتش کم میکرد وبمن آن‌قدرت وجرأت را میداد که‌باو بگویم: دوستت دارم اردشیر، دوستت دارم.»

روزها وشبها میگذشت وهمسایه های جورواجور در آپارتمانهای این ساختمان زندگی عادی‌شان را میگذراندند. شادی‌واردشیر هم درعالم خودشان

سیر میکردند. شادی باهمه عشق سوزان وروزافزونی که دردل داشت خودرا راضی کرده بود که فقط گاهی اردشیررا ببیند وکلمات عادی و ساده‌یی بهم بگویند . سودای زندگی با اردشیررا در دل کشته بود؛ دل بعشق یأس‌آلودش خوش کرده بود.

زمستان سر رسید وروبه فروردین رفت . شادی امید مبهمی دردل راه داد. فکر کرد که شاید دردید وبازدید عید بتواندحکایتی ازدل خود باردشیر بگوید وجواب امید بخشی بشنود.

هرسال درگردش عید همه ساکنان ساختمان نسبت‌بهم برخلاف‌سایرایام مهربان میشدند وبرای دید وبازدید بمنزل هم‌میرفتند. اردشیرهم روزدوم‌عید بدیدن‌شادی ومادر وپدرش رفت بایك بسته شیرینی که مادرش ازدست‌پخت‌خود برایش فرستاده بود ویك قلم خودنویس بعنوان‌عیدی برای شادی.

وقتی که درباز شد واردشیر بدرون رفت شادی درلحظهٔ اول پنداشت که درهای آسمانها برویش‌بازشده است: اما هم‌اندم باقیافهٔ متین‌ونگاه سرد ورفتار خشك ومؤدبانه اومواجه شد ودلش گرفت. اردشیر پس‌از تبریك گفتن به‌پدر ومادر شادی دست اوراگرفت. مثل این بودکه دستش فشاربسیارملایمی داشت یاشادی این‌طور احساس کرد که جرأتی‌بخودداد ودست‌اردشیر رافشرد. اردشیر جعبهٔ شیرینی وقلم را باو داد وبه‌صحبت نشست . پدر شادی ازاردشیر بی‌اندازه خوشش آمد. صحبت‌این جوان خونسردبسیارکوتاه وکم ولی بسیارجذاب بود. شادی باغمی مبهم وباحیرتی اسرارآمیز نگاهش می‌کرد. اردشیر برای‌او مثل یك معما بود.

موقع خداحافظی فقط یك لحظه نگاه اردشیر درچشمان شادی افتاد . شادی از این نگاه چیزی که امید بخش باشد درك نکرد ولی‌دلش‌لرزید.

آنشب هم صفحه‌یی را دردفتر خاطراتش سیاه کرد ، با این کلمات که از زبان دلش نگاشت:

« اوه، چه سعادتی ! برایم‌شیرینی‌آورد. نمیدانید چه‌شیرین‌تراست‌اگر با من مثل خودم حرف بزند ! نمیداند که‌شیرینی بیانش ازهرشیرینی دردنیا برایم گواراتر است. آیا میشد که این مردآرزوهایم را بهتر بشناسم واو هم ازراز دلم آگاه شود ؟ همینقدر می‌دانم که دوستش میدارم اما هنوزنمیدانم که اثری در اوبخشیده‌ام یانه. اصلا این کیست ؟ عجب سؤالی ! این هر که هست جان من است ومن دوستش میدارم. بالاخره آنروز خواهد آمد که با زبان

دلش با من حرف بزند. شادی ، صبر کن ! مثل اینکه افق روشن وامیدبخش است .»

شب سیزده عید بود وهمه به تهیهٔ سیزده بدر مشغول بودند اما شادی با ملال خاطر از اینکه مادرو پدرش خیال نداشتند سیزده بدر بروند مشغول خواندن کتاب «بابا لنگ دراز» بود . داستان این کتاب را کم وبیش مثل زندگی خودش میدید. سرگرم خواندن بود که ناگهان زنگ در صدا کرد. بدلش افتاد که مهمان ناخوانده یی آمده است. رفت ودررا باز کرد.

اردشیر را باتفاق زن ومرد نسبتاً مسنی دید که هردو باوقار ومتین بودند وازشباهت هردوشان به اردشیر تعجب کرد. با دستپاچگی سلام کرد ودستی بموهایش کشید و بهت زده ایستاد . اردشیر خندهٔ شیرینی کرد و گفت:

ـ شادی خانم ، بابا ومامانتون تشریف دارن که مزاحمشون بشیم؟ ببخشین که بی خبر خدمتتون رسیدیم . باپدرومادرم آشنا بشین.

برق مسرت درچشمان شادی درخشید. خودش هم نمیدانست که چراتنش داغ وچهره اش برافروخته شده است . باخجالت گفت:

ـ بابا ومامانم هستن ویک دنیا خوشحال میشن از زیارت خانم و آقا. خواهش میکنم تشریف بیارین تو.

و این مهمانان عزیز را باطاق پذیرایی که خود نهایت سلیقه را در تزیین آن بکار برده بود راهنمایی کرد.

اطاق کوچکی بود . فرش ومبلش نشان میداد که صاحب این خانه ثروتی ندارد اما نظافت و هماهنگی رنگهای پرده و رو میزی و دست دوزیها و کوسنها و تابلو های نقاشی که خود شادی کشیده بود ، اطاق را زیبا و مفرح نشان میداد .

شادی دوان دوان رفت و بپدر ومادرش خبر داد واصرار کرد که مادرش بهترین لباسش را بپوشد وگره کراوات پدرش را خودش بست ومرتب کرد. اضطرابی طرب انگیز در دل داشت . آمدن اردشیر با پدر و مادرش بی جهت نبود. بعید نبود که برای خواستگاری وی آمده باشند. بسرعت چای حاضر میکرد و پیش خود میگفت :

ـ واه که چه بلاییه این اردشیر ! نگو منو دوست داره و بروی خودش نمیاره! حالام یه همچی موقع بی مقدمه وساده اومده که : «بعله... خانم، آقا... بنده دختر شما را دوست دارم و خواهش میکنم اجازه بدین باهم عروسی کنیم!

وای خدا جون! چه عجیبه این مرد... این مرد من!.. بیخودی نبود از اولین نگاهی که بهش کردم دلم ارزید!»

***

وقتی که پدر ومادر اردشیر رفتند شادی ازخوشحالی درپوست نمیگجید. همه شیرین کام بودند.

بهمین زودی قرار عقدو عروسی راگذاشته بودند و این بالاتر ازتصور شادی بود. تهیهٔ مقدمات عقد و عروسی یکی دوهفته طول کشید. دراین مدت شادی روزها در خیالاتی نشاط آلود بسر میبرد و شبها پیش از خفتن، عالی‌ترین احساسات و شورانگیزترین اعترافات عشق و هیجانها و سوگندهای وفاداری ابدیش را در دفتر خاطراتش مینوشت. این دفتر کم کم بپایان رسیده بود. یك صفحه از آن مانده بود. آن صفحه را شب پیش از عقد کنان نوشت، با این سطور:

«تقدیم بتو ای عزیزدل من. ای منتهای آرزوهایم، ای کمال سعادتم، ای شوهر محبوبم. از اولین لحظه کـه عشق ترا در دل یافتم آنچه راکه در خیالم گذشت و آنچه راکه بدلیل تو دلم را لرزاند وهمه غوغاها و طوفانها و شادی‌ها و غمها و امیدها ونومیدیهایم را دراین دفتر نگاشتم و همه جا تـرا اولین و آخرین عشق خود و یگانه مرد زندگی خود شمردم و دراین‌پیمـان مقدس تا پایان عمرم پایدار خواهم ماند. اینك این دفتر را که این کلمات را برآخرین صفحه‌اش مینگارم بمناسبت عروسیمان بتو تقدیم میکنم تا بدانی که خودرا خوشبخت‌ترین زن روی زمین میدانم وتا زنده‌ام برای تو در عشق و ووفایی خلل ناپذیرخواهم زیست. شادی تو»

... واین دفتررا بعنوان هدیهٔ زناشویی باردشیرداد.

***

چهارسال بعد هم شادی واقعاً خود را خوشبخت‌ترین زن‌دنیا میدانست. اردشیر که تحصیلاتش را بپایان رسانده و دکتر شده بود، چند ماه پس از عروسی برای دیدن اقوامش ونیز برای گذراندن دوران طبابت خارج‌مرکزش با شادی به شهرستان خودش رفته وپس ازدوسال بازگشته و مطب آبرومندی دائرکرده بود وکم کم دقت ومهارتش در طبابت ودلسوزیش برای بیماران و وقار و متانتش، اعتماد خانواده ها را جلب کرده واسمش راسرزبانها انداخته بود. سال دوم زناشوییشان خدا بآنها دختری داده بودکه سعادتشان راتکمیل

میکرد. شادی دخترش را هما نام گذاشته بود . وجود هما برای شادی آنقدر عزیز بود که غالباً پیش خود میگفت : نکند هما را بیشتر از اردشیر دوست داشته باشم ؟

رفته رفته کار دکتر بالاگرفت . آنقدر سرگرم مطب و بیمارستان بود که غالباً او وشادی جز موقع شام وناهار همدیگر را نمیدیدند و بسیاراتفاق میافتاد که دکتر بدلیل اشتغال به عمل یا داشتن بیمارهای فوری برای ناهار یا شام نمی‌آمد و اگر هم می آمد تلفن را روی میز سفره‌خانه میگذاشتندو اغلب شادی گوشت برایش میبرید . گاه اردشیر ،هم در تلفن حرف میزد وهم یادداشت میکرد وشادی لقمه در دهانش میگذاشت . مدتها بود که شادی‌آرزو میکرد یك شب با اردشیر بگردش ویا بسینما رود و یا یك‌روز با دخترشان مثل همه پدر و مادرها برای تفریح به بیرون شهر روند . اما اردشیر شغلش را دوست داشت و نسبت بکارش علاقهٔ بی حد وحصر داشت . گاه شادی گله میکرد اما اردشیر باهمان لحن همیشگیش که نه میشد گفت عاری از مهراست ونه حرارتی در آن احساس میشد میگفت :

«ـ فکر نمیکنی‌عزیزم درساعاتی که من وتو خوش وسر گرم تفریح‌هستیم مریضی احتیاج بوجودم داشته باشد وچه بسا که نرفتن ببالین مریضی موجب ازبین رفتن جان عزیزی شود ؟ من متأسفم که نمیتوانم با تو همراهی کنم: اما بدان که من مال مردمم ونمیتوانم بیمار دردمندم را رهاکنم و دنبال تفریح و گردش بروم.»

شادی همیشه دراین جروبحث ناچار متقاعد میشد وبه یگانـه مونسش هما دل خوش میکرد. همه بزندگی‌اوحسد میبردند اماخودش کم وبیش‌ناراضی بود وکم کم ناراضی‌ترمیشد . رفته رفته بسیار اتفاق میافتاد که شبی تا دیروقت یا تا صبح شوهرش را کنار خود نمیدید زیرا که دکتر یاگرفتار عمل فوری و مهمی میشد و یا به بالین بیماری که وضعش خطرناك بود میرفت و تا صبح هم نمی‌آمد .

سال‌ششم‌زناشوییشان بودکه تابستان گرم شد، بشدتی که کمترخانواده‌یی که استطاعت مسافرت داشت در تهران ماند . اما شادی نمیتوانست اردشیررا وادار به‌رفتن به ییلاق یا کناردریا کند تا آنکه در بحران گرما هما سخت‌مریض شدوشادی ازغصه نزدیك بود دیوانه شود . اولین دفعه درزندگیش تصمیم گرفت

که‌در مقابل امتناع شوهرش ازمسافرت‌مقاومت کند. آنشب پرخاش کنان و ناراضی باو گفت :

ـ می بینی؟ این نتیجهٔ خودخواهی تست که همای نازنینم توی این گرما مریض شده! منم که تنها نمیتونم برم‌یه‌جایی که از این گرما خلاص بشیم . هیچ جای دنیا دیده نشده که یك شوهر ، زن و بچه‌شو فدای کار و کاسبیش بکنه. باید تصمیم بگیری ومارو اقلا برای یکماه بشمال یا بیك ییلاق ببری.

اردشیر این‌دفعه‌حق به‌شادی‌داد. بعد با آنکه‌قلبا مایل‌نبود، بیمارانش را بخدا سپرد وباتفاق شادی وهما بشمال رفتند . شادی درراه همان‌خوشحالی و نشاط را که درسالهای اول زناشویی داشتند احساس میکرد. درطول‌راه با کلمات محبت آمیز او ودختر شیرین زبانشان‌که حالش بهتر شده بودخستگی ازجسم وجان اردشیر بیرون میرفت . اردشیرهم‌واقعا‌احتیاج داشت که‌استراحت کند. در رامسر اطاقی درهتل گرفتند وهرروزاین زن وشوهر ودخترشان‌پس از شنا ساعتها روی‌ماسه ها درنور آفتاب کنارهم می نشستند ومیگفتندومیخندیدند وبازی‌میکردندوچشمهارا‌خیره میکردند زیرا‌که موردتوجه‌همه کس‌شده بودند. شادی با جاذبهٔ طبیعیش واندام‌موزونش با آنکه بانهایت متانت لباس میپوشید، نظرها را خواه‌وناخواه جلب میکرد: دکتر هم با قامت بلند وبدن ورزیده و پوست تیره وچهرهٔ زیبای مردانه‌اش درچشم زنها جلوه میکرد، ودخترشیرین و زیباشان هما‌نیز مورد حسد همه مادرها شده‌بود . غالب مسافران، این‌خانوادهٔ کوچك وخوشبخت را می‌شناختند وبهم نشان میدادند . زندگی برهرسه واقعاً خوش میگذشت.

اما درهتل چندان‌راحت نبودند .اغلب روزها ازاطاق‌مجاورشان‌صدای داد وفریاد زنی که دائم سرهرچیز باشوهرش نزاع میکرد بگوش میرسید . هرچه مرد می‌خواست کوتاه بگیرد زن بیشتر فریاد میزد .شوهر که میگفتند یك مهندس عالیمقام است مردی نسبتاً مسن ومتمکن بود وزنش‌سی‌ساله زنی‌بود از آن تیپ زنها‌که همیشه حرف حرف خودشان است . با آنکه وضع‌مرتب و اتومبیل لوکس آخرین سیستمی داشتند باهم سازش‌نداشتند. شادی ودکتر این زن ومرد را مکرر دربلاژ دیده بودند . مرد خوش رو و آرام و خوش خلق بنظرمیرسید وزن باآنکه از زیبایی بی‌بهره نبود میتوان گفت که‌قیافهٔ جنگی داشت . مثل‌این بود که دائم مبغرد. شادی ازسروصدای این زن‌ناراحت بود. یکروزکنار دریا اردشیر گفت : من زیرچادر میدانم وبرای‌تنا نمیآیم .

شادی قدری شنا کرد و بطرف سایبان خودشان آمد . با کمال تعجب اردشیر را با زن پرهیاهوی مهندس گرم صحبت دید. آنقدر صحبتشان گل انداخته بود که اردشیر متوجه آمدن شادی نشد . شادی ازاین زن اصلا بدش می‌آمد وچون او را گرم صحبت با اردشیر دید ازاردشیر لجش گرفت . در دل گفت این زن پرخاشجو و بد اخلاق چه حسنی دارد که اردشیر اینطور حواسش را باو داده است ؟ الان مدتهاست که اردشیر بامن باین گرمی حرف نزده‌است.

ازشدت عصبانیت بطرف کازینو رفت وبین راه با مهندس برخورد کرد ودردل گفت :

ـ حیف این مرد با وقار وخوشرو ومتمول با این‌زن غرغروی خشن!

در این فکر بود که مهندس با نهایت ادب جلوآمد و گفت:

خانم دکتر سلام‌عرض میکنم ...من‌وخانم خیلی خوشحال میشویم اگر بیشتر با شما وآقای دکتر آشنا باشیم . ببخشید که خودم را معرفی نکردم. بنده مهندس «جانورد» ..لابد شنیده‌یید.. ازلطف شما عنوان و مقامی داریم ؛ مقصودم آنست که‌شاید قابل‌آن باشیم که افتخار آشنایی با شما وآقای دکتر را داشته باشیم. در این چند روز بارها خواستیم باتفاق خانم خدمتتان برسیم . اینجا اتفاقاً کمتر آشنا پیداکردیم . میدانید ؟ آخر همه مردم واقعا قابل دوستی نیستند . بنده کم کم داشتم از این حیث کسل‌میشدم که آقای دکتر را با شما زیارت کردم . شما خانمی هستید بسیار زیبا وازهمه‌حیث خوب. آقای‌دکتر هم که مستغنی ازتعریف‌هستند. چقدر اسباب افتخارما میشود اگر موافقت کنید که یکی از این روزها باهم سری‌باطراف بزنیم . اینجا دیگر یکنواخت‌شده. این نزدیکی‌ها جاهای خوبی هست ، زیبا وباصفا ودیدنی.

شادی که فقط سلام مهندس را جواب گفته بود وبا خوشرویی باین‌مرد خوش صحبت نگاه میکرد گفت: اتفاقاً ما هم بدمان نمی‌آید که جاهای دیگر را هم ببینیم .الان خانمتان با شوهرم صحبت میکردند . من‌آمدم هما را به هتل ببرم .

ـ اوه راستی ؟ خانم باآقای دکتر آشنا شده ؟ عجب تصادفی ! اتفاقاً آشنایی من وشما هم تصادفی بود ، وچه سعادتمندم ازاین‌تصادف !

ـ متشکرم.

ـ خوب. اگر اجازه بدهید‌امشب سر یك میز شام میخوریم. بعدهم کشتی میزنیم . مهتاب شب قشنگی است.

Kashmir University Library
Accession No 15563.1

شادی احساس کرد که‌نگاههای شوخ وگفته های تملق آمیز «جانورد» ساده نیست واحتمال داد که او نظر بدی داشته باشد،ولی‌اهمیت‌نداد واین‌فکر را از سرش بیرون‌کرد.

یکساعت بعدوقتی که اردشیر بشادی گفت: «امشب خانم و آقای‌مهندس جانورد ما را بشام دعوت‌کرده‌اند» شادی تعجب نکرد. گفت: میدانم.

اردشیر پرسید: ازکجا؟

شادی گفت: آقای جانورد قبلا بمن‌گفته بود.

اردشیر فکری‌کرد و گفت: مردم بدی نیستند. خانم مهندس هم‌باآنکه خیلی سرو صدا دارد زن خونگرم و معاشرتی وخوش صحبتی است.

آنشب شادی لباس دکلتهٔ نارنجی خوشدوختی که به بدن برونزه اش جلوهٔ خاصی بخشیده بود پوشیده و موهایش را هاله وار دور صورتش پریشان کرده بود و سراپا چنان‌جالب شده بود که اردشیر نگاه تحسین آمیزی باو کردوگفت: شادی، امشب خیلی خوشگل‌شده‌یی... چقدر هم شیك! آدم‌هرچه نگاهت میکنه سیر نمیشه.

شادی خندید و گفت: خاطرت جمع. ازبس بالحن سرد و بی‌احساس با من حرف زده‌یی این حرفتم پای همونها میگذارم.

مهندس جانورد وخانمش هم، آراسته و مرتب، منتظر بودند. جانوردچون شادی را با آنهمه زیبایی دید نگاه خیره‌یی باوکرد. شادی ازاین نگاه‌لرزید ودردل گفت: بد جنس!... خیالهایی درسرش‌افتاده.

نشستند وبصحبت‌مشغول شدند. پذیرایی‌عالی‌بود. مهندس باشیرین‌زبانی تعارف میکرد و طرف صحبتش بیشتر شادی بود زیرا که خانمش دکتر را بحرف‌گرفته بود. موزیك تانگوی ملایمی‌مینواخت. جانورد از شادی‌دعوت کردکه با هم برقصند. شادی چشم باردشیر دوخت تا از اوکسب تکلیف کند امااردشیرچنان‌گرم صحبت باخانم‌جانورد بودکه متوجه نشد. شادی‌ازحرصش برخاست وبا جانورد به پیست‌رقص رفت. پس ازچند لحظه که رقصیدند، جانورد درحالیکه چشم در چشم شادی دوخته بود بالحن عاشقانه‌گفت:

– واقعاً آقای دکتر در زندگیش از سعادتمندترین مردهای دنیااست.

شادی با تعجب گفت: از چه جهت؟

– از این جهت‌که شما را دارد، اینهمه زیبایی، اینهمه گرمی، اینهمه جذابیت، و این وجود عزیز سراپا عشق و علاقه و عاطفه! براستی که شما

فرشته هستید خانم... فرشته‌یی قابل ستایش، قابل پرستیدن.

شادی نیم نگاهی بطرف میز خودشان انداخت؛ دیداردشیر هنوز باخانم جانورد مشغول صحبت وخنده است. آهی کشید و گفت:

– اما من! از من‌هم بپرسید که واقعاً سعادتمندم یا نه؟ در جوابتان میگویم که با آنکه دکتر را دوست میدارم و زندگی با او برایم کمال مطلوب است، مدتی‌است که احساس‌تنهایی میکنم. مثل‌اینکه‌دیگر نه‌او مال‌من‌است نه‌من مال او... مثل دوغریبه...

جانورد شادی را قدری بخود فشار داد و گفت: عجیب است خانم. اتفاقاً منهم‌تنها هستم... لابد ازدور ونزدیك دیده‌یید که‌چه میکشم.! زندگی با این‌زن‌واقعاً غیرقابل تحمل است. البته من ثروت‌سرشار دارم، ازهمه چیز برخوردارم، خودم هم از هیچ چیز مضایقه ندارم... اما همه اینها بچه‌درد من میخورد؟! دو پسرم را باروپا فرستادم تا اخلاق نحس مادرشان به آنها سرایت نکند. خودم را با کار و فعالیت شبانه روزی مشغول میکنم تا کمتر با این زن روبرو شوم و این تنهایی کشنده را که در زندگی دارم کمتر حس کنم.

شادی گفت: چه بد! من البته از دکتر چندان گله ندارم؛ عیبش فقط اینست که‌خونسرد است، محبت نشان نمیدهد، کارش را برمن‌ترجیح‌میدهد.

جانورد با لحن تملق آمیزی گفت:

– آه! چه حیف! چطور این مرد قدر جواهری مثل‌شما را نمیداند؟ من اگر بجای دکتر میبودم روز و شب دور شما میگشتم و شما را مثل بت متپرستیدم!

شادی که حرارتی احساس میکرد، با قدری شرمندگی‌وقدری‌ناز گفت:

–اوه! شما مبالغه میکنید آقای‌مهندس!

جانورد ناگهان اورا سخت تر بخود فشرد وبا شوریدگی گفت! آه: شادی، عصبانی‌نشو!.. بگذار بگویم: مدتی است که‌ازحسرت‌تومیسوزم. میدانی.. دوستت دارم وبسعادت دکترحسد میبرم... تمام ثروت ومکنتم برایم پشیزی ارزش ندارد تا با این زن وحشی عمرم‌رامیگذرانم. کاش یك‌فرد عادی‌وفقیر میبودم امازنی میداشتم مثل تو، گنج سرشاری میداشتم مثل تو، بهتر بگویم شادی، ترا میداشتم، آنوقت میفهمیدم کههر ثانیه ازعمرم چه ارزشی‌دارد. شادی‌جان، شادی، اجازه بده آنچه در دلم هست امشب بتو بگویم. میدانم،

میدانم که توهم ازخونسردی وخشکی وخشونت دکتر رنج‌میبری. قبلا فهمیده بودم. نگاهت از رنج درونیت حکایت میکند ؛ تو احتیاج بمردی داری که غلامت باشد ، قدرت‌را بداند ؛ احتیاج بشوهری داری که همه وجودش راوقف تو کند.

درهمه مدت رقص که جانورد این کلمات محرك وآتشین را میگفت ، شادی حالتی داشت که‌خودش نمیدانست احساس نفرت میکند یالذت میبرد؛ اما آنقدربود که احتیاج بشنیدن اینگونه حرفها داشت. ازشب عروسیش بلکه ازوقتی که‌اردشیررا شناخت وعشقش رادردل گرفت، همیشه آرزوداشت که‌شوهرش با او عاشقانه حرف بزند وعاشقانه رفتار کند. بارها درمواقعی که واقعا احتیاج بشنیدن یك کلام «ترادوست دارم» اززبان اوداشت اردشیرموقر ومتین نگاهش میکرد ، بوسهٔ ملایمی برگونه‌اش میزد و یا دستی به پشتش میکشید ومیگفت : «توچقدر خوبی !» یا : «ازداشتن زنی مثل توخوشحالم»

شادی دردل می گفت: «آخه اینم شد حرف !»

آنشب حرفهای جانورد !ورا بعالمی که دوست میداشت کشانده بود. در حالیکه گوش باین گفته های شیرین داشت ، تشنگی دیرینش‌را با این کلمات دلچسب تسکین میداد وبنظرش میرسید که مرد دلخواهش مردی است مثل این مرد، یعنی با نشاط وزنده‌دل. کم کم حس کرد که‌جانورد برایش جذابیتی پیدا کرده است وازاین احساس لرزید وخود را عقب کشید وباآهی طولانی گفت: مثلا اینکه زیاد رقصیدیم. بریم سرمیز !

پس ازضیافت ، اردشیر چون با شادی تنها ماند از سکوت بهت‌آلود او تعجب کرد وگفت : خوب شادی ، شب خوبی بود!

شادی باغیظ گفت : بله ، به‌آقای دکتر که بدنگذشت؛ چون‌همصحبت نازنینی به تورشان خورده بود!

اردشیر خندهٔ کوتاهی کردوگفت. این زن بنظرم‌مرض حرف زدن‌دارد؛ حرفهای من مثل یك داروی مسکن آرامش میکرد. بطوری که میگفت بیچاره هروقت پیش شوهرش میخواهد اظهار وجودی کند شوهرش یا از حرف زدن منعش‌میکند یا اصلا سرخودرا بجای دیگر گرم میکند وهمین باعث نزاع همیشگیشان است. تازه امشب بتوهم که بد نگذشت. با آقای مهندس مفصل رقصیدی!

شادی با همان لحن تلخ گفت. پس میخواستی نرقصم! توکه بالاینجور

چیزها اصلا موافق نیستی ، ووقتی‌هم نگاهت کردم که خودت با من برقصی یا اقلا اشاره کنی که با مهندس نرقصم چنان بقول خودت سر گرم طبابت بودی که پاك مرا فراموش کردی!

اردشیر دستی بموهای‌شادی کشید و گفت : خوب جانم . حالاجر و بحث نکن ، عصبانی نشو ،صورتت شکسته میشود . وقت خواب‌سعی کن آرام‌وطبیعی باشی تاراحت بخوابی!.. خواب راحت بهترین‌نگهبان سلامت و بهترین مایهٔ نشاط است !

شادی از اینکه باز شوهرش با همان لحن و بیان دکتر مآبانـهٔ همیشگی جوابش میداد حرصش گرفت بطوری که لیوان‌آب را با یك مشت ازروی‌میز انداخت وباغیظ به‌بستر رفت وخوابید .

روزهای‌بعد شادی بادخترش برای گردش باطراف میرفت، وهمیشه،شاید تصادفا،اتومبیل جانورد هم سر راهشان سبز میشد و مادر ودختر را بگردش میبرد .

در این گردشها جانورد با عیاری سخن میگفت . خودرا بی‌نهایت‌گرم وبا محبت وبا عاطفه ووفادار ومخصوصا باشرف جلوه میداد وچنان زبان‌دل و وجدان‌شادی‌رامیبست‌ومسیر فکرش راعوض‌میکرد که میتوانست بی‌آنکه‌اعترافی از اوبشنود دم ازعشق اوبزند ودورنمای یك زندگی سراسرعشق وعلاقه وشور وشوق را درچشم خیال اوترسیم کند ،تا آنجاکه کم کم شادی‌هم با او همزبانی کرد وطولی نکشید که دردل علاقه‌یی‌باین مرداحساس کردوعشقش راپذیرفت. سرانجام هنگامیکه‌دکتر مهیای بازگشتن بتهران‌شد شادی وجانورد درآخرین ملاقات وگردششان روشن‌تر باهم حرف زدند وبا این تصمیم ازهم جدا شدند که بمحض ورود بتهران شادی ازدکتر طلاق بگیرد وجانورد هم زنش راطلاق گوید وباهم زندگی شیرینی شروع کنند وبکمال خوشبختی‌رسند!

ازآن پس شادی دیگر آن زن همیشگی‌نبود .بدکتر وبهمه‌چیز بیعلاقگی وسردی نشان میداد . دکتربی‌آنکه بدگمان شده باشد متحیر وملول‌بودوگاه رنج میبرد . سه ماه بود که ازسفرشمال بر گشته بودند. دراین سه‌ماه‌شادی و جانورد هفته‌یی یکی دوبار اینجا وآنجاهمدیگر را میدیدند ویا با تلفن‌صحبت میکردند وعزمشان دراجرای تصمیم بزرگی که گرفته بودند راسخ تر میشد. درهمه این مدت جانورد خودرا خوب وعفیف نشان داده بود وشادی نیزازهمه حیث مراقب بود ومقاومت کرده بود. سرانجام یکروز جانورد بشادی گفت :

عزیزم ، فردا روزی است که تو باید تصمیم نهائیت را بگیری . آپارتمانـی با تمام وسایل برایت آماده کرده‌ام . بطوریکه خودت گفتی تا از دکتر جدا نشوی نمیتوانی طلاق بگیری. پس میرویم به آن آپارتمان ، توچندروزی آنجا میمانی تا کارها روبراه شود، آنوقت بلافاصله میرویم به اروپا واگر مایل بودی هما را هم ، البته اگر دکتر حاضر شد او را بتو واگذارد، با خودمان میبریم . امشب وفردا از همه حیث آماده شو. فردا ساعت هفت بعد از ظهر منتظرت خواهم بود. در جای همیشگی !

طی این مدت مهندس جواهرات گرانقیمت وهدایای بسیار نفیس بشادی داده بود وشادی همه را ازاردشیر مخفی کرده بود. روز بعدسر ساعت هفت عصر شادی پس ازآنکه نامه‌یی کوتاه وسرد برای اردشیر نوشت وتصمیم بجدا شدن ازاورا بدلیل بی‌مهری وسردی همیشگی اواعلام داشت ، بایك چمدان که هدایای جانوردرا بامقداری اشیاء ضروری درآن گذاشته بودمهیای حرکت شد. صورت هما را که درخواب بود بوسید واورا به پرستارش سپرد وبی آنکه ازقصدخود چیزی به پرستار بگوید ازخانه خارج شدوبه میعادگاهی که جانورد درآن منتظرش بود رفت .جانورد درماشین را بازکرد وگفت: زودباش، سوارشو شادی جان. امروز سخت مورد تعقیب خانمم قرار گرفتم!

شادی سوار شد وبا ناراحتی گفت:

ـ‌چی ؟ تعقیب زنت ؟ مگر تو نگفتی که از او ترسی نداری؟ بالاخره مرگ یکدفعه‌شیون یکجا. من نه ترسی ازتعقیب اردشیرداشتم ونه ملاحظه‌یی ، چون صلاح زندگیم را اینطور تشخیص دادم . تو چرا میترسی؟

مهندس خندهٔ سردی کردو گفت: خوب، کار ازمحکم کاری عیب نمیکنه. من نمی خوام گزك بدستش بدم که شکایت کنه و برامون دردسر درست کنه. کـار باید خودش جور بشه. خوب جـونم ، حالا میریم به آپارتمان خوشگلی که برات تهیه کرده‌ام .

اتومبیل بخیابان شمیران رفت ودریك خیابان فرعی جلو عمارتی دوطبقه ایستاد که درطبقهٔ اول آن چند نفرسکونت داشتند وطبقهٔ دوم چهار اطاق مبلهٔ بسیار پاکیزه ومجلل با تمام وسایل داشت .اما شادی بمحض ورود به آپارتمان احساس دل گرفتگی وناراحتی کرد. چون وارد اطاق خواب شد ودرآن فقط یك تختخواب دید، چندشش شد. خود راجمع کرد وبالحنی که شرمندگی وملال درآن احساس میشد بجانورد گفت : خوب ،من اینجا میمانم. شمامیروی.

جانورد باشوق وهیجان دست بر شانهٔ او گذاشت وباحرارت وخنده کنان به لحن اعتراض گفت:

ـ نه عزیزدلم! امشب من مهمان تو هستم. تو باید مثل یك صاحبخانهٔ مهمان نوازومهربان از من پذیرایی کنی. قبلا همه چیزهم برایت تهیه کرده‌ام که ناراحت نباشی. توی گنجه پرازخوراکی ومیوه وهمه چیزاست...

وخود را باو نزدیکتر کرد وگفت:

ـ اصلاعزیزجانم، امشب مبارك ترین وباشکوه ترین شب زندگی وسعادت ماست! نمیدونی باچه بیقراری وعدهٔ این شب بهشتی رو بخودم میدادم. آره! امشب من مهمان توام.

شادی ازشدت اضطراب وازشرمندگی بلرزه درآمده بود. درحالیکه سعی میکرد محکم حرف بزند گفت:

ـ نه، نه! شما حتماً امشب مهمان من نیستید. من هنوزخودم را صاحبخانه نمی‌دانم. هنوز زن شما نیستم...

جانورد سعی کرد اورا در آغوش بگیرد وگفت: دیگه این حرفها بین ما معنی نداره. تو جان منی، توعشق منی. تو زن واقعی منی... ما باهم پیمان بسته‌ییم.

شادی خود را بانفرت عقب کشید وگفت: عجیب است! شما چرااینجور شده‌یید؟ قرارمان این بود که وقتی که هردومان آزاد شدیم یعنی بین من واردشیر طلاق صورت گرفت وشما هم باشهامت خانمتان را طلاق دادید دست در دست هم بگذاریم، باعقدرسمی برای یك زندگی همیشگی... خواهش میکنم بروید. من بهیچ وجه بشما اجازه نمیدهم امشب مهمان من باشید.

مهندس هنوز درصدد بود پافشاری کند ولی نگاه شادی چنان تندوآمرانه وحاکی ازارادهٔ قوی بود که وی پس ازچندلحظه خودرا ناگزیر ازرفتن دید وقرارگذاشت که روز بعد بیاید وتصمیم بگیرد.

پس از رفتن او شادی تك وتنها لب یك صندلی نشست. چنان حالت درماندگی داشت که احساس سرما میکرد. بنظرش میرسید که درودیوار اطاق نگاهش میکنند. نگاه ملامت بار. احساس پشیمانی همه دلش را پر کرده بود. مدتی بخود پیچید تا بغضش ترکیه واشکش سرازیرشد... مثل این بود که با جاری شدن اشکش فکر وخیالش نیز بجریان افتاد. همهٔ گذشته‌اش پیش چشمش مجسم شد. روزهایی را بیاد آورد که باهمه جانش آرزو داشت که مورد توجه اردشیر باشد. آن راهرو، و آن پله های آپارتمان خودشانرا بیاد آورد که هر روز چنددفعه

به آنجا سرکشی میکرد مگر اردشیر از آنجا عبور کند!.. هروقت که اتفاقاً اردشیر را میدید چنان دست و پایش را گم میکرد که اغلب چند دفعه سلام میکرد یا اصلا سلام کردن یادش میرفت... آنشب که پدرومادر اردشیر برای خواستگاری آمدند، وقتیکه فنجان چای را جلو اردشیر گذاشت اردشیر نگاهی باو کرد که تاروپود وجودش را لرزاند. همانشب در دفترخاطراتش نوشته بود: « وه که چه خوشحالم. او مرا دوست دارد. آنچه درعالم رؤیا تصور میکردم صورت حقیقت بخودگرفت. من و او ازدواج میکنیم. او شوهرمن و مرد آرزوهایم میشود: او تنها مرد من در همه زندگیم میشود!» باز بخاطرش آمد روزیکه دخترشان هما بدنیا آمد. اردشیر باهمه متانتش نتوانست خودداری کند وجلو دکترها و پرستارها اورا درآغوش گرفت وبا همان صدای بم وگیرایش گفت: « شادی جان! هدیهٔ گرانبهایی بمن دادی که شادی زندگی مرا تکمیل میکند.» این هدیه، دخترشان بود.

قطرات اشك بر گونه‌اش میریخت وفکر میکرد. پس از این تخیل طولانی ناگهان تکانی خورد و با خود گفت:

– چرا خواب بودم؟ اردشیر مرا دوست دارد، منهم اورا دوست دارم. خودم را گول میزنم. اردشیر تنها مرد زندگیم است. دارم چه میکنم؟. چرا دیوانه شده‌ام؟ این چه هوسی است؟ چه جنونی است؟ ای وای خدای من! این منم، شادی، دریك آپارتمان تك وتنها، دریك اطاق خواب، بایك تخت یکنفری ویك مرد غریبه؟! این مرد سراپا عیاری و هوس میخواست امشب اینجا بماند. پیش من!.. وای! وای! اردشیر اگر بفهمد با تعصب ایلیاتیش، چه میشود؟ مثل یك کوه آتشفشان میشود! ممکن است بکشدم! آره، باید بکشدم! حقم همین است! اوه خداجون! دخترم هما... ای خدا اگر اردشیر کاغذ را خوانده باشد...

دیگر نتوانست بنشیند. متشنج شده بود. بلند شد، با دستهای لرزان و حرکات تند و عصبی در چمدان را بازکرد. همه جواهرات و هدایای دیگر را که جانورد برایش آورده بود روی میز ریخت و باعجله این سطوررا نوشت و روی جواهرات گذاشت:

« آقا، ما هر دو اشتباه کردیم. خوشحالم که وجدانم بموقع بیدار شد. امیدوارم بزودی فراموشم کنید و فکر کنید که اصلا مرا نمی شناسید. زندگی

ریزه کاریهایی دارد که باید در آنها دقیق شویم تا حقیقت زندگی را بفهمیم و قدرش را بدانیم...»

در را بست و کلیدش را بدربان داد و باشتاب سوار اولین تاکسی شد.

وقتی که بمنزل رسید پرستار هما گفت:

ـ آقای دکتر تلفن کردند که امشب ممکن است دیرتر بیایند چون امشب مریضی دارند که حتماً باید عملش کنند. شادی از اینکه اردشیر هنوز نیامده و کاغذش را نخوانده بود چنان خوشحال شد که خودش را بر زمین انداخت وسجدهٔ شکر کرد. بعد دوان دوان رفت کاغذ را برداشت و با حرص ریز ریز کرد. سپس سراغ هما رفت. دختر زیبای شیرینش هنوز درخواب بود. شادی صورت او را بوسید و قطره اشکی روی گونه هایش افشاند و بعد رفت لباس عوض کرد، لباسی راکه اردشیر بیشتر دوست داشت پوشید. آرایش کمی کرد و میز شام را بوضعی دلپسند چید و چند شاخه رز خوشرنگ در گلدان گذاشت. شمعدان هایی راکه مادر اردشیر بعنوان چشم روشنی به آنها داده بود سر میز گذاشت وروشن کرد. بعد نشست و قدری فکر کرد. پس از چند دقیقه با خود گفت:

ـ بروم دفتر خاطراتم را ازمیان کتاب های اردشیر بیاورم و بخوانم و بیشتر خجالت بکشم!

در کتابخانه جستجو کرد ودفترچهٔ سبز رنگ خاطرات خودرا یافت، اما کنار آن یك دفتر قرمز رنگ جلد چرمی باندازهٔ دفتر خودش دید. آنرا برداشت و بازکرد وبر صفحهٔ اولش این عبارت را خواند:

« دفتر عشق من، هدیهٔ روح من بشادی عزیزم، شادی جانم، شادی نازنینم.»

شادی از خوشحالی و تأثر بلرزه افتاد. باعجله بسفره خانه برگشت، خود را روی یك صندلی انداخت و شروع کرد به خواندن دفتر خاطرات اردشیر:

۱۶ تیر

... امروز دیدمش، چه جاذبه‌یی در چشمانش دارد. دارم میترسم. کم کم اختیار از دستم میرود! میترسم خدای نکرده مزاحمش شده باشم! چه بد است اگر تحقیرم کند!.. راستی آیا من آنقدر لیاقت دارم که او دوستم بدارد؟

۲۷ تیر

«یك هفته است که تصمیم گرفته‌ام با اوحرف بزنم،اما چکنم که این جرأت را ندارم . راستی چه موهای خوشرنگی دارد ، فراوان و پر پیچ و تاب ! آخ که دلم میخواست آنها را ببوسم وببویم .

۷ مرداد

«خدایا چه اسمی! شادی ! مثل خودش زیباست . شادی !..این اسم‌در همه وجودم جا گرفته. امروز صاحبخانه‌مان از او تعریف میکرد. می دانستم که واقعاً دختر نجیب وخوبی‌است... شادی جان چقدرترا ...»

۱۰ مرداد

«با آنکه هوا گرم است‌هیچوقت لباسهای لخت وجلف نمی‌پوشد . همین خوب است. چقدر حرصم میگیرد از این جوانهاکه باو نگاه میکنند. امروز خوشم‌آمد که‌یك چشم غره‌بآن جوانك هرزه‌ولوس رفت: یارو راخوب سرجایش نشاند!اوه شادی . شادی ...»

۲۵ مرداد

«چیز غریبی است . هروقت‌نگاهم میکند در چشمانش یك ترس ، یك گریز ، احساس میکنم. شاید من درنظرش زشتم. اوه راستی که زشتم ! این پوست تیره ، این‌موهای سیخ سیخ!. مثل‌یك سیاه حبشی! حق دارد از من رم کند. امانه. صاحب خانه‌مان میگفت همه همسایه ها دوستم دارند . آیا میشود که شادی هم مرا...؟ای ! چه میدانم...»

۱۰ شهریور

«امروز مثل اینکه عجله داشت ،کم مانده بود پاشنۀکفشش بپله ها گیر کند. چقدر دلم میخواست بهش نزدیك میشدم و می گفتم...می گفتم... که دارم دیوانه میشوم !»

۱۲ شهریور

«امروز چه ماه شده بودبا آن لباس سادۀ تیره رنگش، مثل یك خانم برازنده . اماچقدر خودش راگرفته بود ! میخواستم بگویم خانم معلم،شاگرد نمیخواهید؟..نه . نه . او سرور من است ، اوجان ودل من است ، فرشتۀ شبهای تنهایی و بیخوابی من است . شادی جان ! آیا میتوانم آرزومند باشم که روزی طرف توجه توشوم ؟...»

و دهها قطعهٔ دیگر، همه شورانگیز ، همه حساس ،همه از لطیف‌ترین و رقیق ترین حکایات قلب یك عاشق پاکباز !

شادی همه را یکی پس از دیگری بدقت و باطپش دل میخواندواشکش بی‌اختیار میریخت. دفتر را تمام کرد، یکدفعه دیگر خواند،سپس آنرا بسینه‌اش چسباند وناله کنان گفت :

ـ اردشیر... اردشیرجان من ، تو آنقدر با احساس بودی ، آنقدرمرا دوست میداشتی ومن نمیدانستم؟.. تو آنقدر خویشتن دار بودی که من فکر میکردم دوستم نداری تا آنجاکه میخواستم این همه عشق و عاطفه را بادست خودم بکشم و نابودکنم! وای بر من که چقدر کودن بودم ! چه بدبودم! داشتم کجا میرفتم! در دام یك جانور میافتادم ، تباه میشدم ، همه چیز از دستم میرفت!... اوه خدا ،چه خوب شد که بموقع بیدار شدم ! چه خوب شد کـه شمع وجدانم هنوز شعله‌یی داشت...

گریستنش ، لرزیدنش ، راز و نیازش با دفتر خاطـرات اردشیر و شکرگزاریش از بیدار شدن و روشن شدن وجدانش آنقدر طول کشیدوآنقدر دماغش راتخدیر کرد که خوابش دربود .

نزدیك بیك بعد از نصف شب اردشیر پس از عمل جراحی‌دشواری‌خسته وگرفته خاطر بمنزلش‌آمد . توی اطاق خودش رفت . کیفش را گذاشت . با بیحالی لباسش را عوض کرد و بیرون‌آمد . یقین‌داشت که شادی خوابیده‌است. درسفره خانه را بازکرد و درونش را بنور شمع روشن دید . وارد شد . میز شام آماده بود . غذاها دست نخورده بود : شمع ها نیم سوخته شده بود . اردشیر پیش رفت . کنار میز، شادی رادیدکه دستش روی یك دفتر گشاده و یك دفتر بسته افتاده ، سر کنار دفترها نهاده وبخواب رفته است .

اردشیر باز هم پیش رفت... دفترها را شناخت . اثر اشك بر گونه‌های شادی دید . چنان متأثر و چنان ذوق زده شد که خود را بی اختیار بطـرف شادی انداخت و در آغوشش کشید و با بوسه‌یی پر هیجان بیدارش کرد.

چنددقیقه بعد همای کوچولو با پیراهن‌خوابش وموهای آشفته‌اش بدرون آمد وبا صدای خواب آلود ولحن شیرینش گفت :

ـ اوه بابا ، مامان ! چه خبرتونه ؟ معلوم نیست که گریه میکنین یا خنده... نمیذارین‌آدم بخوابه !..

«پایان»

آخه، مردی گفتن و زنی

خانهٔ ما آخرهای خیابان خیا
کوچهٔ حمام‌شازده ته‌یك‌کوچهٔ باریك
بن‌بست بود . چون ازدو طرف دیوار
بدیوارهمسایگان‌پرسروصداوجنجالی-
مان‌بودیم‌مثل‌این‌بودکه‌باهمه‌شان‌خانه
یکی‌هستیم . هرروز عصر توی‌هشتی خانهٔ‌ما زنهای هرسه خانوار جمع میشدند . وقتی هم که هوا تاریك میشد و مردهاشان میآمدند بزور حاضر میشدند دست از وراجی تمام نشدنی‌شان بردارند .

خانهٔ طرف‌راستی‌مان‌مال«اوس‌کمال» آهنگربود که ابتکارعجیبی بخرج داده بود . خانهٔ بآن‌کوچکی را طوری ترتیب داده بودکه خودش وعروسش و دو خانوار هفت هشت نفری دیگر در آن ساکن بودند : باین ترتیب که حوض‌را کنار حیاط درست‌کرده بود ، روی حوض هم سقف ضربی زده بود و یك اطاق نقلی تر و تمیز روی آن برای عروسش درست‌کرده‌بود. تازه‌شاهکار آنجا بودکه‌حوض‌را هم دو قسمت‌کرده بود یکی برای دست‌ورو شستن یکی‌هم برای آب خوردن :مثلا آب‌انبار .

همه ما بزرنگی وکاردانی‌اوس‌کمال بادیدهٔ تحسین نگاه میکردیم وپدرم همیشه میگفت : « عقل‌کله ! با این یه غربیل حیاط داره‌کلی کرایه میگیره‌و خودشم راحت و آسوده داره کیف میکنه ! »

طرف چپمان خانهٔ ممد حسین لحاف‌دوز بودکه زنش شمسی خانم از بدخوترین و ایرادگیرترین زنهای کوچهٔ ما بود .

مادرم با این دو خانوار سلام و علیك و دوستی داشت. روضهٔ اول ماه یگانه سرگرمی و تفریح بزرگ این همسایه‌ها بود . با همه‌علاقه‌یی که مادرم بآنها داشت‌گاهی از دست جنجال و دعوا و مرافعه عروس ومادرشوهردرخانهٔ

اوس مرتضی و دعوای شمسی خانم با شوهرش بستوه میآمد و بنای غرولند را میگذاشت که ای خداکی میشه از این خونهٔ پر سروصدا راحت‌شیم !

تابستانها بیشتر با آنها مأنوس بودیم چون وقتیکه هوا گرم میشدجلو- پوست همه روی پشت بام بود . از اول غروب هر کدام قسمتی از پشت بام‌را آب وجارو میکردند و رختخواب‌هاشان را میانداختند . من‌وبرادرم‌درجای خودمان تونخ یکی یکی آنها میرفتیم و تا دلمان میخواست میخندیدیم !.

مثلا ما زودتر از همه فهمیدیم که شمسی خانم منتظر یك‌پسر کاکل‌زری یا یك دختر گیس گلابتون است . میدانید ازکجا ؟ از بهانه‌گیری‌های ناشی از ویارشمسی‌خانم، که‌هرشب‌سرشوهر بیچاره‌اش بازی‌درمیآورد.مثلاا گرممدحسین از راه میرسید و دست خالی‌بود شمسی خانم از بالای بام با صدای کش دار وناله‌مانندش میگفت :

ــ اومدی ؟.. چیزی آوردی ؟

وچون شوهرش میگفت :«ای وای .. مش اکبرمیوه فروش بسته بود .» آنوقت شمسی‌خانم با ناله و فریاد میگفت:

ــ آخه خجالت بکش مرد ! میدونی که گلوم‌خشك‌میشه. زود برو هرطور شده یه‌چیزی پیدا کن !

باز صحنهٔ هرشب تکرار میشد . صدای لخ لخ گیوه ملکی ممد حسین بگوش ما میرسید که میرفت و چند دقیقه بعد برمیگشت و صداش ازپایین بلند میشدکه با لحن شکوه و ملامت میگفت :

ــ خدا بکشدت زن که این نصف شبی ایراد میگیری!. آخه‌من کاسبم، خسته و مونده‌ام !

خلاصه این فیلم سریال و سراسر زدوخورد را تا آخر تابستان هرشب تماشا میکردیم.وقتیکه شمسی‌خانم بارش را زمین گذاشت. تازه‌آنوقت‌ازصدای بچهٔ‌او خواب راحت نداشتیم .

شمسی به برادرش « میز مهدیخان » خیلی مینازید وبما افاده‌میفروحت و چون این برادر ظاهراً دبیر یکی از دبیرستانها بود وهفته‌یی یکی دو روز میآمددیدن خواهرش،روزهایی که اومیآمدشمسی‌ازخوشحالی درپوست‌نمیگنجید و پس از آن تا دو روز تعریف و تمجید از برادرش از زبانش نمیافتاد .

یگانه‌فردی که دراین‌سه‌خانوار شاخص بود عروس‌اوس کمال حوری‌خانم بود . همه‌مان دوستش داشتیم چون خیلی‌خوشگل و خیلی مهربان بود. بچشم

همهٔ ما مثل فرشته بود. هروقت از حمام‌میامد سعی میکردیم توی کوچه باشیم و ببینیمش. چهره‌اش از زیبایی میدرخشید، چشمانش مثل یک جواهر برق میزد. مژه‌های بلندش برگونه‌های گلگونش سایه میانداخت. لبهای پرطراوت و موهای سیاهش هر کدام آیتی از زیبایی بودند.. مادرم میگفت: «حیف از حوری با این زندگی! اگه دختر یه اعیان بودتو پر قو زندگی میکرد!» با آنکه یك بچهٔ یکساله داشت طراوت و شادابیش روز افزون بود. مادرم میگفت آخرش این‌دیوونه‌ها این دختره‌رو از دست‌میدن! مادرم‌راست میگفت چون اسد پسر اوس کمال که یك جوان قوی و خوش صورت و یکه بزن محل بود وهمه‌ازش حساب میبردند بیشتر وقتش‌را درزورخانهٔ مرشداکبرمیگذراند. وقتی هم بخانه میامدطفلك حوری‌را مثل‌میل و کباده سرهرچیزی‌سبك‌وسنگین میکرد، یاایراد میگرفت و دخترك رازجر میداد.

البته بعد آشتی میکردند و دیده میشدکه خیلی با هم خوب و مهربانند اما باز شب دیگر همین بساط بود: حوری بهانه میگرفت وغرولند میکردکه چرا اسد دیر میآید و اسد ازکوره در میرفت وجنجال‌راه میانداخت.

حوری بیشتر درد دلش پیش شمسی‌خانم بود. شمسی با همه بد اداییش نسبت بحوری دلسوزی میکرد و دوستش میداشت و در نظر ما این محبت و دلسوزی از طرف این زن عجیب بود.

یکشب که هواگرم شده بود و ما روی پشت‌بام خوابیده بودیم‌نزدیکیهای ساعت یازده شب صدای عربدهٔ اسد وفریاد وفغان حوری ازاطاقشان بلند شد. زن و شوهر افتاده بودند بجان هم. همسایه‌ها ازخواب پریدند. همه‌ازبالای بام سر توی حیاط اوس کمال پایین بردند. معلوم‌شدکه اسدآنشب اتفاقاً دوتا گیلاس زده و سخت‌تر از همه‌شب پریده بحوری. طفلکی حوری گریه می‌کرد ومیگفت: دیگه بسه! از دست توخفه شدم.. فردا میرم خونه‌مون تا تکلیفمو با تو روشن کنم... مگه چقد میشه عذاب کشید!

و صدای اسد، بلند وکشیده، بگوش میرسیدکه میگفت:

ـ ازکی تا حالا توام واسهٔ من‌آدم شدی‌که تکلیف معلوم کنی! میزنم دك و دنده‌تو خورد میکنم.! اصلش تو چه حق داری از من بپرسی کجا بودم یا چیکار می‌کردم!. زنی گفتن ومردی!. حالا دیگه‌شدم نوکرخانوم که‌سرشب مث مرغ بیام تولونه! نخیر خانوم، ما از اوناش نیسیم! اگه عرضه‌شونداری شوورداری کنی تشریف ببرپیش کس وکارت؛ اینجا همینه‌که هست.

باز هم سروصدا بیشتر شد . پدر و مادر اسد هم که آمده بودند آنها را ساکت کنند خودشان بهم پریده بودند . همه با صدای بلند بهم ناسزا میگفتند. در همین موقع صدای مهیبی بلند شد. ازصدای شیون وفریادی که بگوشمان رسید همه پایین پریدیم. دیدیم، بله ، کف اطاق خراب شده وهمه وسط حوض ریخته اند. بعضی ها میخندیدند ، اما مادرم سرما فریاد کشید که وایسادین نیگاه میکنین؟. زود باشین بچهٔ حوری رو نجات بدین .

تا چراغ روشن کردند و آوردند طفلك حوری با ترس ونگرانی وخیس آب از حوض بیرون آمد . باچشمانی مضطرب در جستجوی بچه اش بود. مستی از سر اسد پریده بود . اوس کمال و زنش با التماس از همسایه ها کمك میخواستند که اثاثهٔ آنها را از آب بیرون بیاورند .

امازوز بعدازآن شب پرهیاهو معلوم شد که طفلك بچهٔ حوری از بین رفته تا یك هفته گریهٔ حوری قطع نمیشد . شمسی خانم هر روز حوری را بخانهٔ خود میبرد مخصوصاً روزهایی که برادرش میرزا مهدیخان آنجا بود. مادرم میگفت: این زنکه آخرش زیر پای طفلك حوری می شینه وکار دستش میده !.

یکروز ما فهمیدیم که حوری بخانهٔ پدرش رفته و گفته است که باید اسد طلاقش بدهد . زن اوس کمال بمادرم گفته بود . دیدی این شمسی خیر ندیده آخرش دختره رو هوایی کرد؛ واسهٔ برادرش !

اسد پس از رفتن حوری بیشتر شبها به خانه نمیآمد و مادرش میگفت : « ازحرصش و برای اینکه جای خالی زنشو نبینه نمیاد . » اماشمسی میگفت: ای بابا اسدو چه به حوری ؛ حوری لیاقت یه آدم حسابی رو داره. اگه راضی شه و اسد طلاقشو بده میگیرمش واسهٔ برادرم .

این حرفها بگوش اسد رسید و یکبار بین دو خانوار دعوا و مرافعه درگرفت وکار بجایی کشید که نزدیك بود اسد حسابی دخلشان را بیاورد .

اسد جوان خوشرو و رفیق بازی بود . حوری را دوست داشت اما بقول خودش: «نمی خواست زنشو پررو کنه!». این طرز فکر غلط را پدرش باوتلقین کرده بود . بعد از مردن بچه و رفتن حوری اسد باز هم امیدوار بود که حوری بخانه و زندگیش برگردد. این امیدواری یکنوع بی خیالی و لجاجت در او بوجود آورده بود که سراغ زن نازنینش نرود . وقتی که حوری پیغام داد که باید طلاقش بدهد اسد خنده یی کرد وگفت : «بذار بشینه گیسش مث دندونش سفید شه ! ما مردیم و غیرت داریم ! زن طلاق دادن واسمون ننگه ! بره حالا یه خورده سرش که بسنگ خورد خودش برمیگرده !

اما حوری از روزیکه‌وصف زیباییش را از زبان میرزا مهدیخان برادر شمسی‌خانم شنیده ودانسته‌بود که هستند کسانیکه برای او جان فداکنند وبقول میرزا مهدیخان او را بخوشبختی برسانند غروری در خود احساس میکرد. شاید اگر بچه‌اش نفله نشده بود باز هم با اسد زندگی میکرداما مردن‌بچه دیگر قید وبندی برایش نگذاشت. البته حوری هم شوهرش‌را دوست داشت. او با همه‌دعواها وجنجالهای شوهرش‌هم انس گرفته بود. مدتها اندام ورزیده و چهرهٔ مردانهٔ اسد را از هرچه در دنیا بودبیشتر دوست داشت. اماتعریفها و تمجیدهای شمسی وبرادرش و اینکه اسد قدر اینهمه زیبایی و جوانی اورا نمیداند و اینکه اگر در خانهٔ اسد صد سال هم بماند همین‌است که هست‌اورا جری کرد.

زن اوس کمال برای مادرم تعریف میکرد که: «حوری حالادیگه آزاد شده، برای خودش گردش‌میره. چند دفعه ام‌شمسی خانم بردتش‌خونهٔ برادرش، مثل اینکه میز مهد یخان‌گفته که میخواد حوری‌رو بگیره!»

اما اسد کم کم بخود آمد و دید که بی‌وجود حوری زندگیش‌سیاه وتباه شده است. هر روزکه سینه به‌کورهٔ آهنگری میداد هما‌نطور که چشم‌ش‌را شعلهٔ آتش کوره میسوزاند درونش را هم آتشی که از رفتن حوری بجانش‌افتاده‌بود شعله‌ور میکرد. دم میداد و به‌پدرش کمك میکردبا حرارتی که‌خیال میکردی آتش جهنم‌را روشن‌میکند، و وقتی که آهن‌سرخ‌شده را میکوبید هر ضربه که روی سندان‌میزد چنان با غیظ وحرص بود که خیال میکردی تلافی بی‌مهری‌های حوری را سر آن فلز سخت درمیاورد. چهره‌اش را دیگر نور لبخندی روشن نمیکرد. در زورخانه کسی جرأت نمیکرد با او شوخی کند. آنقدر گرفته و عصبانی بود که بهراندك چیزاز جا در میرفت. هرچه پدر ومادرش باومیگفتند برو زنت را بیاور میگفت: «اگه بمیره باس خودش با پای خودش بیاد. منکه بهش نگفتم بره؛ حالا که رفته باس خودش برگرده» اما در دلش روز وشب گرم گفتگو با حوری بود.

اطاقش‌رابزودی، دوباره روی حوض‌ساخت. این‌بار تیر آهن گذاشت. سعی کرد اثاث اطاق را مثل اول روبراه کند. بامید بازگشت حوری چرخ خیاطی هم خریده بود. بیشتر ازآنچه‌تصور میکرد دوری‌حوری رنجش میداد. کم کم دور رفقاراقلم کشیده بود، جزهفته‌یی‌یکشب در زورخانه دیده نمیشد.

در خانه باکسی حرف نمیزد اما با همه اینها حاضر نمیشد که عقب حوری برود؛ غرورش فوق اینها بود. حوری را از جانش بیشتر دوست داشت. پیش از اینها هروقت با هم حرفشان میشد و حوری گریه میکرد اسد ساعتی بعد با منتهای گرمی و مهربانی بوسه بر گونه‌های اشك آلوداو میزد و میگفت:

ـ آخه کوچولوی بونه گیر. میدونی که چقدر دوستت دارم! دیگه این دعوا ومرافعه نداره. دیر اومدم که اومدم. آخه میخوام یه روز بشه که کسی رو دستم بلند نشه؛ پشت هرچی حریفه بخاك برسونم. تو که زن خوشگل و بداخلاق من هسی باس بدونی که من چی از خدا میخوام؛ اول اینکه تو یه‌ذره‌عقل توکلت بیفته، دوم اینکه یه پهلوون‌اول‌تهرون بشم! آخه جون‌دلم‌تو که اینارو نمیدونی، خیالت‌میرسه که من رفتم‌عشق؟ دیگه‌خبر نداری‌همه استخونام له و لورده میشه! خوب منم میزنم، میخورم، اما تو باس مهربون باشی.

این زمزمهٔ عاشقانه و صادقانه بحوری آرامش میداد وبخواب میرفت. اسد همه‌شب این‌عوالم گذشته‌را، این حرفهارا، این‌قهروآشتی‌های‌حوری‌را بیاد میاورد و آتش میگرفت.

حوری با آنکه بارها میرزا مهدیخان باو اظهار محبت و علاقه کرده بود باز هنوز زیر بار میرفت و باور نمیکرد. یکی دو بارباشمسی وبرادرش بسینما رفتند. اما از اینکه میرزا مهدیخان با او شوخی کند و یا دست‌بدست او بزند پرهیز میکرد. او منتظر بود که یك روز میرزا مهدیخان رسماً قول قطعی بدهد که پس از طلاق گرفتن عقدش خواهد کرد. ولی‌پیدا بود که این‌مرد مقاصد دیگری دارد.

یك روز شمسی به حوری گفت که در خانهٔ برادرش چند نفر از رفقا و دوستان او و خانمهاشان مهمان هستند و او را هم دعوت کرده‌اند. و آنقدر اصرار کرد که حوری حاضر شد به مهمانی میرزا مهدیخان برود. اماوقتی‌که به‌آنجا رفت اثری از مهمان ندید و چون چهرهٔ برافروخته ونگاههای‌شرربار میرزا مهدیخان را دید لرزه بر تنش افتاد و پیش خودش گفت: ای دل‌غافل، عجب‌گول خوردم! که چی؟ پاشدم اومدم خونهٔ یه مرد عزب!.. حالا دیگه چی واسم میمونه؟!

امـا صبر کرد تا ببیند مقصود شمسی از اینکه‌ا گفته بود بآنجا برود چه بوده است. و با خونسردی به میرزا مهدیخان گفت:

ـ شمسی خانم گفتن خدمتتون برسم . پس مهموناتون چرا نیامدن؟چرا تنها هستین ؟

میرزا مهدیخان خندهٔ لوس و خنکی کرد و گفت :

ـ چه‌مهمون ازخودت عزیزتر ؟! چند وقته آرزو میکنم یه ساعتی تنها ببینمت . حالاکه اومدی جونمو قربونت میکنم ..!

حوری با پرخاش گفت :

ـ خوبه ، خوبه، میزمهدیخان » این حرفارو نداشتیم ... شمامیدونین که اسد هنوز مث شیر پشت سرم واساده . اگه شما ریگی بگفشتون نیست مثل یه‌آدم بی‌شیله پیله‌راست ودرست بیایین بگین که اگه طلاق بگیرم منومیگیرین.. اما نه اینجور ؟! . که چی ؟ چه خیال کردین ؟ من مث اونایی که‌فکر کردین نیسم.. درسته‌دلخوشی از شوورم ندارم ..اما اینجورام که فکر کردین نمیتونین منو بدست بیارین!

با عجله از در کوچه بیرون آمدو.. تا بخانه برسد میگریست . آنشب حوری با خدا رازونیازمیکرد که ایکاش اسد سر رحم بیاید و برای آشتی کردن پیشقدم شود ..

شب تاصبح صحنه‌های پرشوروشوق زناشوییشان‌را بیاد میآورد وآرزوی بازگشتن آن ایام‌را داشت. حوری حالادیگر پرخاشها وجنجالهای‌اسدرا هم دوست داشت چون در این مدت کـه تنها مانده بود میدیدکه اسد برای او همه‌چیز بود. دلش میخواست‌بازهم‌صدای فریادهای او را بشنود... بیادچهرهٔ پاك تراشیده و موهای براق میرزا مهدیخان افتاد و چندشش شد ووقتی‌یادش آمدکه این مرد آنروز مخصوصاً خانه را خالی کرده بودتا خیال سویی‌راکه حتماً در باره اش داشته عملی‌کند خونش بجوش آمد . بیادش آمد که اسد همیشه میگفت درهمه‌عمرش چشم‌ناپاك وخیال بد واسهٔ زن ودخترمردم نداشته؛ تازه اگر رفقاش مجبورش میکردندبا آنها به تفریح برود همیشه سعی‌میکرد که اگر پای این جور حرفها بمیان آید زیر بـار نرود . یاد آوری همه اینها حوری را دچار پشیمانی و حسرت کرده بود ، اما او هم منتظر بود که دل اسد به‌رحم بیاید و دو باره او را بخانه و زندگیش ببرد .

***

یك روز عصر غلام بلشویك از چندتا از بروبچه‌ها دعوت‌کرده بودکه به باغچه‌یی‌که بیرون شهر داشت بروند . این مهمانی به‌مناسبت میان‌دارشدن یکی از بچه‌ها بود. اسد هم دعوت داشت. غلام به‌اسدگفت :

ــ پسر بیا امشب بریم عشق کنیم . یه‌خورده این سگرمه‌های لاکتابتو ازهم واکن...دیگه از دست بغ و سغ تو خسته شدم .. دنیای لامصبو ولش ! خیالت‌میرسه که‌چن‌سال دیگه‌میتونیم تو این‌ملك‌خراب‌جفتك‌چار کش‌بندازیم یه‌روز زودتر یه‌روز دیرتر!.. این دیگه حرف نداره .

اسد هم برای فراموش‌کردن غصه هایش بجمع آنها پیوست وهمه به‌باغ غلام رفتند. وقتی که وارد باغ شد چند زن جوان بزك کرده وبقول خودش ازاون «هف خطا» دید . جا خورد . قرارنبود بین آنها زن باشد ! با اوقات تلخی یك گوشه کز کرد، و وقتی که‌غلام یك گیلاس عرق تعارفش کردبا لحن ناراضی گفت :

ــ نوش جونت غلام‌جون... حالم خوش نیست: نمیتونم بخورم !

غلام چشمهایش را بروی او دراند و گفت :

ــ لاکتاب کیشمیشه ! همیشه واسش غش و ضعف میرفتی . حالا چطوشده دست منو پس میزنی ؟. حقاً که نالوطی هستی !

اسد دندانهایش را روی هم فشرد و سعی کرد عصبانتیش‌را بروی‌خودش نیاورد و با ملایمت گفت :

ــ غلام جون ، واس‌چی نالوطیم ؟گفتم حالم خوش نیست.اصرارنکن. من راستش اگه میدونسم اینجا این‌خبراس..

و اشاره بطرف زنها کرد وگفت :

ــ پامو اینجا نمیذاشتم. من اصلا از این‌جور بازیا خوشم نمیاد .

« ممد پر رو » یکی از یکه بزن‌ها که دل خوشی از اسد نداشت جلو آمد وگفت :

ــ بابا چرا جفتتون این‌گوشه کز کردین؟ بیایین جلو . آخه ناسلامتی اومدیم عشق !

غلام با دلخوری گفت : والله من ازاین فکریم که چرا اسدگاهی وقتا توهم‌میره !خوب حقشه . آخه‌خودشو میخوره.. امشب‌بیشتر واسهٔ‌اون آوردمش اینجاکه‌یه‌خورده‌ازهم واشه! اما حالا دست‌منو رد میکنه وپاك دلخورم‌کرده!

محمد پررو پوزخندی زد و گفت :

ــ آخه .. چی‌بگم ! تقصیر خودشه. آدم وقتی‌نتونس پای‌مرغشو ببنده و واش‌کرد، خوب ، اونم میره واس خودش میگرده!. !اونوقت این‌آدم حقشه که بشینه و زانوهاشوتو بغل بگیره !

اسد چشم غره‌یی به ممد رفت و با پرخاش گفت :

ـ نالوطی! همیشه چله میشینی که از من یه‌چیزی بدونی وورداری توسرم بکوبی! بهت بگم : اینقده پاپیم نشو... والا...

ممد دستی بکمرش زد و گفت :

ـ والا چی ؟. بفرما.. نترس! والا چیکارم میکنی ؟

اسد دندانهایش را بیشتر بهم فشارداد و گفت:

ـ والا روده‌هاتو دور گردنت میندازم !

ممد جلو آمدو بالحن نیش‌داری گفت :

ـ یه روزی میتونسی داآشم.. اما... حالا نه.. خیلی دیر شده. واسه اینکه دیگه‌غیرت نداری !

اسد از جا جست و چنان وحشیانه بطرف محمد پرید که غلام از ترس اینکه بلایی بسر هردوشان بیاید پرید وسط، و دو دست اسد را گرفت وعقبش برد و گفت :

ـ لااله الاالله. صلوات بفرستین! چرا مث خروس جنگی بجون هم افتادین؟

و رو به‌محمد کرد و گفت :

ـ توهم خفه‌خون بگیر!. چیکارش داری؟ بذار بحال خودش باشه.

اما اسد با غیظ و نفرت رو به محمد کرد و گفت :

ـ از تو میخوام بپرسم چرا بمن گفتی بی‌غیرت ؟.. تا ثابت نکنی یا حرفتو پس نگیری جون سالم در نمیبری... اگه مردی و شرف داری بگو چی شده ؟

محمد که یکی دیگر از رفقاشان نگاهش داشته بودتا حمله‌نکند گفت :

ـ سرت تو لاکت مونده، خبرنداری زنت چیکار میکنه نه‌طلاقش‌دادی ونه‌پیش‌خودته... ول‌ول میگرده... بچه‌ها دیدنش... چن‌وقت بااون جیگوله، اون‌آقا معلمه بود!.. حالایه شبم خونه نیس. توکوچه شون یکی ازبر وبچه‌ها خونه داره... اون واسم تعریف‌میکرد... تازه چی‌میگی ؟ چرا راه دور میری؟ همی امشب خونه‌یکی از اون کله گنده ها مهمونه! میگی‌نه الان پاشو برو ببین هس‌یانه.. اونوقت معلوم میشه مانالوطی هستیم یاتو..

وچون سرافکندگی اسدرا دید برای اینکه آخرین ضربت‌را باوزده‌باشد گفت: میدونی. اون‌خونه که میگم کجاس؟ پشت‌خیابون‌خودشون.. اون‌عمارت

چهارطبقه : همونجاکه درآهنی داره ...

اسد با یك حرکت شدید غلام راکه بازویش‌راچسبیده بود از خود دور کرد وباشتاب‌بطرف در باغ رفت . غلام و سایر بچه‌ها دنبالش دویدند.هرچه اصرارکردند اصلا بگوش او نرفت . چنان پریشان بودکه بی‌توجه باطرافش به طرف جاده روان شد . یك کامیون رسید و رحمت وسط جاده پرید . کامیون ترمز کرد و هنوز راننده حرفی نزده بودکه رحمت با لحن تقاضا و التماس گفت :

ـ داداش، به ناموست قسمت میدم‌که منو به شهر برسونی ... میدونی؟ پای جون میونه . اگه دیر برسم یه خون راه میافته ! جوونمردی‌کن منو سر چهارراه اولی پیاده‌کن ،از اونجا خودم‌با تاکسی میرم ... پیرشی!..

راننده که متوجه حال منقلب و ملتهب اسد شده بود در را باز کرد و چـون اسد نشست و کامیون راه افتاد راننده بسته سیگارش را به او تعارف کرد . اسد بی‌حرف سیگارش را آتش زد وبا چشمانی‌که برق‌خشم‌ورنج‌داشت به‌جاده خیره شد .

راننده نگاهی از روی مهربانی باوکرد و آهسته‌گفت :

ـ زنته !

اسد بی‌اختیار و با وحشت به‌راننده نگاهی‌کرد وگفت :

ـ چطومگه ؟

ـهیچی، آخه ماگرگ‌بیابونیم!.. بااین‌چشامون خیلی‌چیزا دیدیم... دنیا خیلی‌نقل‌داره ...توهمین جاده وباغهای‌گوشه وکنارش اونقد خون‌ریخته. اونقدر بی‌ناموسی شده‌که حسابشو فقط خدا میدونه. من تا نیگات کردم‌حالیم شد... اما جوون ، خود دارباش... اول بگو ببینم‌کار ازکارگذشته؟.. دیگه هیچ راهی نداره ؟..

اسد آهی‌کشید وگفت :

ـ نمیدونم... نمیدونم‌چی‌بگم ؟. هرچی پیش اومد تقصیر خودم بود . آره داش .. اون طفلی تقصیر نداره . این من بودم‌که مث سگ هار بجونش میافتادم! یکی‌نبود‌بمن‌بگه آخه مردنونت نیست آبت‌نیست زن جوون ونازنینت چه عیبی داره‌که اینقده سگ سگی میکنی ؟..آخه چی بگم ! نمیدونم‌خدا‌بهم رحم میکنه ؟ باز دوباره اون روزهای خوبو می‌بینم ؟ تونمیدونی‌چه‌جواهری بود . نمیدونی!.. یه‌وقتا با التماس‌میگفت .. اسدجون من زحمت‌کشیدم این

غذارو پختم ؛ آخه یه‌لقمه دهنت بذارتا خستگیم دربره. اونوقت‌من‌مث‌سگ‌هار می‌پریدم بهش ، میگفتم: این چیه؟ شفته کوفته‌درست کردی ؟ با دستم ظرفوعقب میزدم . درصورتی که بجون تودس‌پختنش اونقدخوب بودکه نگو!.. نمیدونی... از کله شقی وبد جنسیم وقتی که رفت دیگه سراغش نرفتم ... گفتم خودش برمیگرده ... اما...

رانندهٔ کامیون خندهٔ تمسخرآمیزی کرد وگفت :

ـ خودش برگرده ؟ مگه این‌گرگا میذارن !.. اینطور که میگی زن خوب ومهربونی داشتی؛ لابد خوشگلم هست!.. اونوقت تواوسارسرخود ولش کردی !.. خیال کردی‌مردم چش ندارن؟.. کورخوندی جونم!.. اینا زودی مث‌گربه‌گشنه بو میکشن، هرجا یه لقمهٔ این جوری بی دردسری گیر آوردن میان‌چپوش‌میکنن. تومیباس معرفت میداشتی!. خوب، اگه یه‌چند روزی بهش چشم غره میرفتی عیب بهم‌نمیزد. اماتو همینطور ولش کردی وعقبش نرفتی ... حالا دیگه با خداس‌که چی پیش میاد ...

سرچهارراه رسیدند. اسد گفت: همین‌جاپیاده میشم.. جوون، خداعوضت بده. دعاکن ناامید نشم... مث اینکه دارم میرم به‌جهنم.. اصلا امیدی ندارم! نمیدونم چی پیش میاد .

هنوز یکربع‌ساعت نگذشته بودکه‌اسد بایك تاکسی خودش را به خانهٔ حوری رساند . چنان پریشان بود که نمیتوانست در بزند. با هر جان کندن بودکوبهٔ در را بصد درآورد . صدای ضربان قلبش را میشنید. صدای پایی از راهرو بگوش‌رسید .لای در بازشد . مادرحوری بود. اما از وضع آشفته وچشمان خون گرفتهٔ اسد چنان وحشت کرد که نتوانست سلام و تعارف کند .

اسد بی‌مقدمه گفت :

ـ حوری کجاس ؟

مادر حوری که می‌ترسید پسره آسیبی بر دخترش‌وارد کندازترس گفت:

ـ والله دیروز صبح رفت خونهٔ خالش !

اسد بی‌آنکه یك کلمه بگوید از آنجا دور شد . تصمیم خطرناکی گرفته بود .میخواست بهمان خانه که محمد گفته بود برود و زنده یامردهٔ حوری را از آنجا بیرون بکشد . ازروزیکه حوری رفته بود چاقوی‌ضامن‌داری همیشه باخودداشت. دست بجیب برد و ازبودن‌چاقو خیالش راحت‌شد.

با شتاب بطرف همان خانه راه افتاد . دنیا درنظرش تیره و تاربود .

افکارش درهم وبرهم ودلش مملو از رنج وعذاب بود. در دلش با غیظی آتشین میگفت : حوری، اینقدر بی بندوبارشدی؟ آخه مگه‌من‌مرده بودم؟مگه نمیگفتی اگه بیان بگن مادرت مرده بازم بی اجازهٔ من از خونه بیرون نمیری ؟ مگه نمیگفتی زنایی که بی‌اجازهٔ شوورشون‌هر کاری بکنن توآتیش جهنم‌میسوزن؟.. اون‌دنیا باید جواب پس بدن ؟ حالا خودت‌کجایی ؟..چیکارمی کنی ؟. تف!

بااین افکار دردناك بخانه‌یی که محمد گفته بود نزدیك‌شد. چنداتومبیل جلو در ایستاده بودند و معلوم بود‌که مهمانی یاعروسی است . قلب اسدازجا کنده شد . پس محمد درست میگفت ! نزدیك شد ؛ زنگ در رابصدادرآورد. لحظه‌یی بعد مرد هیکل داری در را بازکرد . وقتی‌که اسد رابا آن تیرگی چهره وپریشانی سروضع دید در را پیش‌کرد و بیرون آمد وگفت :

ـ باکی کار دارین ؟

اسد این مردراکه صاحبخانه بود و چند دفعه‌دیده‌بودش شناخت‌وگفت:

ـ آقا. . . میخوام اجازه بدین بیام‌تو. . .یه‌کاری‌دارم!

ـ چی؟ بیایی‌تو؟ کارداری؟باکی کارداری؟اصلاخودت کی‌هستی ؟

ـ هرکی‌هستم بخودم مربوطه . . . فقط میخوام زنمو ازاین‌خونه بیرون بیارم . . . خودتون خوب میدونین چی میگم .

صاحب خانه نگاه مشکوکی به‌اسدکرد وگفت :

ـ یا مستی و یا خودتو بدیوونگی زدی ، یا اینکه خیال داری با این کلکا جاروجنجال درست‌کنی و باج بگیری!.. زودگودتوگم‌کن والا پاسبان صدا میکنم .. اینجا نه زن تو هست و نه خبری از این حرفا .

اسدکه بجنون رسیده بود فریاد زد :

ـ خودتو بکوچهٔ علی چپ نزن . . . تو میخوایی حوریرو از دست من بیرون بیاری . . . خیالت رسیده ! تا یه قطره خون‌تو بدنم هس نمیذارم‌نیگای چپ بهش بکنی. . . چه برسه‌باینکه . . .

و صدای صاحبخانه بلند شد وگفت :

ـ گفتم بروگمشو. . . عجب روزگاریه!.. آدم نمیتونه توخونش مهمونی بده. . .مردیکه ،اینجا کسی نیست . یك مهمونی خودمونی وخونوادگیست .. اصلا چی‌میگی ؟.

و در را بازکرد و بدرون رفت و با صدای بلند گفت :

ـ بیایین‌ببینین این دیونه‌و چی میگه ؟.

اسد که بیچاره ولاعلاج شده بود . چاقوش را ازجیب بیرون کشید وگفت:

ـ حالا که دیوونه‌ام، حالا که نمیذارین زنمو ببرم پس خودمو میکشم... من نمیتونم بی‌غیرت باشم!

ودستش را بالا برد... چندین ضربت کاری بسر و بدن خودش زد وبافریادهای هولناك میان جوی آب افتاد.

از صدای فریاد اسد، همسایه‌ها بیرون ریختند وصاحبخانه که وضع را ناجور دید فهمید که اگر اورا بمریضخانه نبرده ممکن است بیچاره ازبین برود. از چند نفر کمك گرفت و اسد را به بیمارستان بردند.

***

در نتیجهٔ ضربه‌های کاری و خونریزی شدید، اسد درخطر مرگ افتاده بود.. باعمل جراحی وتزریق خون ومداوا، پس ازچهارروزچشم بازکرد. برای آنکه تکان نخورد دستها و پاهایش را به تخت بسته بودند. روزی که چشم بازکرد و توانست اطرافش را ببیند از ته دل ناله کنان وبا شوق بی‌پایان گفت:

ـ آه‌خدایا!.. حوری؟.

آری. ان حوری بود که با چشمان گریان و چهرهٔ پریده رنگ کنار تختش نشسته و دست برپیشانیش گذاشته بود. تمام ماجرا بیادش آمد وناگهان بیاد بی‌مهری های حوری افتاد و با ناله‌یی رو از او گرداند و با کلمات بریده گفت:

ـ چرا اومدی؟. میخواسی پیش هموناباشی! من باس میمردم ودیگه روی تورو نمیدیدم!. حالام بیخودی اومدی!.. پاشوزودبرو!.. بروپیش اونایی که واست خونه وماشین میخرن!.. من از اولشم بدرد تو نمیخوردم!..یه آهنگر کجاو یه زن پول‌پرست کج. پاشو، پاشو...

حوری درحالیکه اشك میریخت صورتش را نزدیك اسد آورد وگفت:

ـ اسد.. بخدا، بههمون‌امامیکه با هم قفلشو گرفتیم. من‌خونه‌بودم.. اونشب‌من داشتم واست ژاکت میبافتم.. مادرم‌از توترسیده بود،واس‌همین‌نتونس بهت‌بگه من کجام. اسدجون، تاوقتی که زنده‌ام تومرد منی، تو آقای‌منی، دوستت دارم... مگه‌نمیگفتی که هیچوقت ازم سیر نمیشی؟ آخه چن‌وقت نشستم و گفتم آخرش اسد دلش تنگ میشه ،یاد عقبم. اسد بجون خودت همچی تو دهن صاحاب مردهٔ‌اون‌یارو برادر شمسی‌خانم زدم که خودش حظ کرد!خیالش‌رسیده بودمن‌ازاوناشم؛ دیگه‌نمیدونه که‌یه‌موی توروبه‌هزارتاازاون‌بهترشم نمیفروشم!..

همش این چند وقت تو فکر تو بودم.. اما بهت بگم: جادو جنبل نکردم ..میدونی؟..
آخه اومد نیومد داره!

اسد از حرفهای شیرین حوری فقط این را شنید که آنشب او در خانه بود...

این مژده بود، این سعادت بود! پس حوری وفادار بوده است! پس حوری دوستش دارد!. از شدت هیجان فراموش کرد که بتخت بسته شده است و تا حواست حرکتی بخود دهد ناله‌اش بلند شد؛ اما این ناله با بوسهٔ شیرین حوری در گلویش ناتمام ماند.

روزی که همسایه‌ها توی کوچه جمع شده بودند و حوری و اسد را موقع برگشتن از بیمارستان وراندار میکردند من و برادرم گل یاسهایی را که همان روز چیده و نخ کشیده بودیم پیش چشم همه بگردن حوری انداختیم... آنوقت من گونه‌اش را بوسیدم و شوری اشکش را چشیدم.

چه دلچسب است این قطره‌های شور وقتی که مولود شوق و خوشبختی باشد.

پایان

داغ باطله

از دور ساختمان کلانتری پیدا شده بود. کامیون کم کم بآنجا نزدیک میشد، مملو ازیك عده زن که با تکانهای آن کش وقوس میرفتند!

زری سیگاری آتش زد و یك پك کشید و رویش را بطرف بغل دستیش که دخترکی نازك و قلمی با چشمانی درشت و سیاه بود کرد و گفت:

ـ حالا باس بریم اینجاچی بگیم؟ آخه مگه نون خوردن کفره؟ ملی، تو نمیری دیگه از دست این تن خفت کشم خسته شدم! میدونی؟ اینااز هیچی خبر ندارن... خیالشون تخته که ماها فقط واسهٔ دلمون پرسه میزنیم!

ملی، دخترکی که طرف صحبت زری بود، آهی کشید، روسری قرمزش را روی سرش صاف کرد وگفت:

ـ آره بخدازری جون. اینا همشون خیال میکنن ماها ازچوب وتخته ییم... من که دیگه از عمرم سیر شدم!. ترو بخدا اینا چی میگن؟. نمیدونن که ما بیچاره ها فقط واسه این یه دونه پیرهن، یاواسه یه لقمه نون که شکم وامونده مونو سیر کنه باس چه پپسی ها بکشیم!.. نیگاشون کن!. انگار اسیری میبرن!

زری از کیف مستعملش یك آیینهٔ کوچك بیرون آورد وازته ماندهٔ ماتیکش با انگشت کوچکش روی لبهایش دست کاری کرد و درهمان حال گفت:

ـ نیگا کن. دیگه سگم تو صورتم لیس نمیزنه! آخ که بسوزی بخت که نفهمیدم کی بودم وچی شدم! تروخدا ملی جون، تو کیفت مداد ابرو داری؟

ـ آره جونم؛ بیا بگیر.

دست در کیفش کرد ومداد کوچك سیاهی بیرون آورد وباو داد، و زری گفت:

ـ دیگه نمری سرواسم مانده نه‌ا رو ا می‌بینی؟ پاك فزنات‌شدم! پریشب اکبر وقتی که نیگام کرد گفت : زری، هیچ میدونی که باس دست‌وپاتو جمع کنی! دیگه فایده نداری ؟

و چند قطره اشکی راکه بی اختیار برگونه‌اش ریخته بود پاك کرد . ملی که او هم متأثر شده بود گفت :

ـ وا! غلط کرد بی‌چاك‌دهن !.. خجالت نکشید اینو گفت ؟ اونم بتوکه هنوز بیست و پنجسال نداری ؟ حالاشم هزار نفر خاطرخواه داری !

ـ نه جونم . دیگه ماکه نباس خودمونو گول بزنیم !. خودم میدونم که دیگه‌کارم تموم‌شده ...چه‌بهتر !.. مثاینه‌که بازتبم بالارفته. اماخوشم‌میاد!. گرمی تبو دوست دارم. آخه‌من همیشه ازخودم چندشم میشه؛ اماوقتی که تب میکنم یه‌حال‌خوش ...

سرفهٔ کوتاهی کلامش‌را قطع کرد. وقتی که آرام شد گفت :

ـ ملی‌جون. دلم‌میخواس تانمردم یه‌دفه دیگه بتونم بچه‌مو ببینم.. وبازاشکش را پاك کرد و گفت:

ـ آخ‌که نمیدونی چقد تشنهٔ دیدنش‌هستم . میدونم که بچم‌خیال نمیکنه‌من زنده‌ام. اما من‌میدونم که ماشاالله‌هزارماشاالله بزرگ‌شده. حالا شیش‌هفت‌سالشه. میترسم زنده‌نمونم ونبینمش.

بازهم گریه مانع‌حرف زدنش‌شد. سیگارش‌راکه خاموش شده‌بوددوباره روشن‌کرد .

ملی‌با تأثر گفت :

ـ آروم‌باش زری‌جون ،ایشاالله‌که زنده‌میمونی وبچه‌تم میبینی ـ بلکی‌یه روزخودمون دوتایی‌بریم ببینیمش ...اماتونباس اینقد غصه‌بخوری. خب؛ قسمت مام‌اینه !..

دراین‌موقع توقف‌کامیون همه‌را بسختی تکان‌داد وپاسبان‌مأمور باصدای نخراشیده‌اش گفت :

ـ یاالله. معطل نشین. بجین‌پایین !

کنارپیاده‌رو چندنفرراهگذر بمحض آنکه فهمیدند چه‌خبراست ایستادند. زودتراز همه‌فاطی‌ترکه بلندشدآمد جلو ونشست، پاهایش رااز کامیون آویزان کردوبا صدای بلند خندید. چلفی‌این زن بمرحلهٔ‌جنون رسیده بود. مثل‌یك آدم

پاك باخته‌خودش‌را بسیم‌آخرزده بود. شلوار راه‌راه سفیدوقرمز بلندش، پیراهن کودری خالدارش، چادر سرمه‌ییش که روی شانه‌اش افتاده بود، موهای فـر ششماهه خوردهٔ وززده‌اش، یك‌ردیف دندان‌طلاییش که بالبخند تمسخرو بیخیالی ازمیان لبهای سرخ‌شده ازماتیکش خودنمایی‌میکرد بخوبی‌نشان میداد که یك فردعاصی وبی‌بندوبار وبی‌اعتناء‌بهمه‌چیز است.

پاسبان‌دستش‌راجلوآوردتا به‌پیاده‌شدن‌او کمك کند. فاطی‌با نوك‌پا‌اورا کنار زد وبالحن مخصوص خودش گفت :

ـ بروعقب بزارباد بیاد مفنگی !. مگه‌خودم چلاقم که میخوایی عصای دسم بشی !

وبایك حرکت‌دیگر ازکامیون پرید‌پایین . چادرش‌را که‌ازسرش‌افتاده بود بالا کشید وباز خندید .

یکی‌ازرهگذرها که‌جوان‌شوخی‌بودوتکیه‌بدوچرخه‌اش‌داده‌بود خنده کنان گفت :

ـ به ! بنازم به‌این‌دختر رستم‌زال !.. باباد‌ستخوش !

فاطی‌پوزخندی باوزد وباهمان لحن‌نیش‌دارش گفت :

ـ ازننت اجازه گرفتی پسر کوچولو حرفای‌گنده بزنی ! بروجونم شیر-های‌ننه‌تو ازدور دهنت پاك کن !

چندرهگذر دیگر که ایستاده‌بودند باصدای بلند خندیدنـد وجوانك از خجالت سرخ‌شد وسوار دوچرخه‌اش شد ورفت .

فاطی آدامسش‌راکه بدستهٔ‌کیف نایلون‌سبزرنگش چسبانده بود کند ودر دهانش‌گذاشت وروکرد بدیگرزنها که درکامیون بودند وگفت :

ـ یاالله‌جون بکنین! بجین‌پایین. سرکارمنتظرمونه!

بطرف‌درکلانتری راه‌افتاد. دیگرزنهاهم‌یکی‌یکی‌پیاده‌شدند .زری‌چون پیاده‌شد دست ملی راگرفت واین دو مثل‌اینکه بـاهیچیك دیگر از این زنها آشنانیستند باهم‌راه افتادند .

ملی‌همانطورکه شانه‌بشانهٔ زری‌میرفت گفت :

ـ میدونی‌دلم چه‌میخواد زری جون ؟

ـ اوه!..منم خیلی‌چیزا دلم‌میخواد، اما‌اینا‌همش آرزوس ۰۰۰ هیچوقتم گیرآدم نمیاد.

ـ نه‌زری جون ، دلم میخواد یه‌روزاز عمرم مونده اون‌یارو دعانویسه

روپیدا کنم و یه‌تف توریشش بندازم و بعدشم بادستام گلوشو بگیرم خفش کنم. آخه هروقت خفت‌میکشم یاد اون ذلیل‌شده‌میافتم. واست که گفتم: اصلا نمیدونم امروز چرا اینقده‌از دست این‌ورپریده‌ها شیکارشدم. آخه‌ما که‌کاری نکردیم.. ببین چه‌جور خلایق واسادن ورانداز‌مون میکنن!

ـ بیابابا بریم... ولشون کن. اینا بیشترشون هه‌ونایی‌هستن که‌شبا میان پیش‌ماتا غم‌وغصه‌شونو کم کنن. زیاددلخور نشوجونم.

جمعاً هشت نفر میشدند. اول فاطی ترکه را رئیس کلانتری احضار کرد و این سؤال‌وجواب بین آنها ردوبدل شد:

رئیس کلانتری که سعی‌میکرد باصلابت ومتانت سخن بگوید رو به فاطی کرد و گفت:

ـ بازم‌اینجا پیدات‌شد؟ مگه‌قول نداده بودی که هرگز کاری نکنی که دوباره بیارنت اینجا؟

فاطی که هنوز آدامس میجوید ودرهمان‌حال میخندید گفت:

ـ اختیار دارین‌سرکار، حالام‌تقصیری نکردیم. بسرخودتون ماآزارمون بمورچه‌ام نرسیده. اینا...

ورویش‌را بطرف پاسبان مأمور کرد و گفت:

ـ اینا نمیدونم چی‌ازجون‌ما میخوان؟ بجون خودتون ماجایی نبودیم که کسی‌رو ناراحت کنیم؛ اماهرجا بریم که زندگیمونو جورکنیم اینامث علم یزید جلومون‌سبز میشن. سرکار، بجون‌خودتون قول‌میدیم که‌دیگه‌او نطرفا پیدامون نشه.

بعداز فاطی دیگران یکی‌پس‌از دیگری باعجزوالتماس موافقت رئیس کلانتری راجلب میکردند تا ایندفعه هم‌مرخص شوند. بعداز همه نوبت به‌ملی وزری رسید.

زری که تبش بیشتر شده‌بود وقدرت ایستادن‌نداشت روی‌نیمکت نشسته و سرش را بدیوار تکیه داده‌بود. ملی هم جلومیز رئیس رفت وسرش را پائین انداخت. رئیس نگاهی به‌سیمای جوان وحزن‌آلود او کرد، لحنش ملایم‌تر شد و گفت:

ـ مثل اینه که دفعهٔ اوله که اینجا پیدات شده؟

ـ بله‌آقای‌رئیس... ایندفعه هم گناه نداریم.

چشمان درشت و نگاه گویای ملی چنان مؤثر بود که رئیس کلانتری هم رقتی احساس کرد .

ملی برخلاف سایر همکارانش گفت :

ـ سرکار ! اون زن که اون گوشه روی نیمکت نشسته زری رفیق جون جونی منه . مادوتا بهم عادت کردیم ، اخت شدیم ، اما حالا طفلکی ناخوش شده . آخه شما نمیدونین . ماهیچی از این دنیا نفهمیدیم . طفلی زری اطاقش که آفتاب نداره ، هی سرما میخوره و دکتر و دوا میکنه . حالام حالش هیچ خوب نیس ... من بهش اصرار کردم که بامن بیاد بیرون ببرمش به یه دکتر نشونش بدم ، اما از بدبختی دوتاییمون افتادیم تو هچل . ما هیچکدوممون تا حالا خدمتتون نیومده بودیم . حالام اگه مرخصمون کنین قول میدیم . تعهد میسپریم کاری نکنیم که باز اینجاها گذارمون بیفته !

چند دقیقه بعد ملی که زیر بازوی زری را گرفته بود و اورا با خود میبرد باو گفت :

ـ زری جون . بیا امشب بریم خونهٔ یه دوستی که من دارم . اسمش ننه کوکبه . زن خوبیه ، اهل همون ولایت خرابشدهٔ خودمونه . من هروقت مستأصل میشم میرم پیشش . حیوونکی تومریضخونه پرستاره ؛ پیرزن خوبیه ؛ مثِ مادرم دوستش دارم . اگرم خونه نباشه میتونم کلید اطاقشو از صاحبخونش بگیرم . اما خدا کنه امشب خونه باشه ... آخه تو حال نداری . یه چن روزی اونجامیمونیم . بلکی ام فکری واسه روزگارمون کردیم .

زری که به نفس زدن افتاده بود گفت : من نمیتونم یه قدم دیگه راه برم . خونشون دوره ؟

ـ آره زری جون ، نزدیکی دروازه خراسونه !

ـ وای . چه دور ! نه ، نه ، من نمیتونم بیام !

ـ صبر کن ببینم ... من تو کیفم انگاریه خورده پول داشتم .

دست در کیفش کرد و باخوشحالی گفت :

ـ چه شانسی زری جون ! یه دوتومنی و دوتا یه تومنی دارم . الان با تاکسی میریم .

یکساعت بعد زری در اطاق ننه کوکب در رختخواب مندرس او دراز کشیده بود وملی هم کنار رختخواب چمباتمه زده وبه شعلهٔ چراغ شیشه‌ای خیره شده بود .

زری تبش بالاتر رفته بود اما سرخی تندی که بگونه هایش آمده بود جذابترش کرده بود. گاهی چیزی میگفت. حالت هذیان گفتن داشت. قدری تقلا کرد واینطرف وآنطرف غلطید، بعد باهمان حالت هذیان گفت:

ــ آره ملی جون. بهت که گفتم: وقتی که با محمود عروسی کردم اصلا فکرشو نمیکردم که یه روزی باین پیسی بیفتم. اونروزا واسه من فقط خدا بود ومحمود. تازه بهت بگم: حالاشم که آب ازسرم گذشته هیچ مردی نتونسته جای محمودو تودلم بگیره. اما میدونی؟ اون ننهٔ پرپر زدش ازهمون هفته های اول پاشو توکفش من کرد. آخه خب، تو که میدونی، من جهاز مهاز حسابی نداشتم، اما اون عفریته هردفه می نشست وپامیشد بهم سایه ها میگفت: «هوم! قالیچه ابریشمیهاشو نمیدونم کجا بندازم!.. اونقدر جهاز آورده که باس یه سرطویله روخالی کنم». من اولا گریه میکردم، بعدش روم توروش واشد: بیشتروقتا دعوامون میشد. امامحمود فقط هروقت که باهم تو رختخواب بودیم منو دوست داشت، وقتای دیگه هرچی دلش میخواس بهم میگفت وآخرش هم میگفت:

«ــ بهت میگم باهاس کنیزی ننه مو بکنی.»

«میدونی؟ اونوقتا خوشگل بودم، چاق وچله بودم. ازسرتاته گذرمون بیشتر کاسب کارا تامنو میدیدن عشقی بهم میرسوندن. خاک برسرم کنن!.. همین حرفا منو از راه در برد. آخه میدونی؟ آدم وقتی که دلخوشی نداشته باشه، مثه من خرواحمق باشه، وشوورشم فقط مث حیوون باهاش رفتار کنه، اونوقت میزنه به کلش دیگه! وقتی که احمدم بدنیا اومد هنوزحالم رو براه نشده بود که مادر شوور ظالمم اومد فریاد زدسرم که. «... یالله زود باش پاشو بکارت برس..» دیگه ازشون بدم میومد، ازهمه شون. منتظر بودم یه کسی پیدا شه که دوستم داشته باشه وباهاش فرار کنم. دیگه محمودم کتکم میزد. تومیدونی که غریب بودم. مادروبرادرم تربت جام بودن وهیچوقت بدردم نمیرسیدن. خلاصه این زن، این مادر شوور لعنتی خودش بادست خودش کاری کرد که این بدبختی رو، این زندگی کثیفو جلو پام گذاشت!.. اونروز که باهاش رفتیم بازار وقت برگشتن توتاکسی نشستیم. وقتی که شوفره هی بمن نیگا میکرد مادر شوهرم بعکس همیشه که بهم نق میزد که رومو بگیرم بهم گفت هواگرمه یه خورده چادرتو عقب بزن!. واست چی بگم! بامردیکه سرصحبتو واکرد. منم که میدیدم اون اینجور خودمونی باشوفره حرف میزنه توحرفشون قاطی شدم. خلاصه قرارشد روز بعد بیادمارو ببره شابدولعظیم! آخ که زن، خدادیوونتو بکنه!.. روز بعدش اسبابی جور کرد که خودش نیومد...

اونروز مهربون شده بود گفت‌من‌بچه‌تو نیگر میدارم تو خودت برو یه زیارت کن و بر گرد .حالانگو به‌محمود جوردیگه حالی کرده بود.وقتی که دم‌میدون شاه،محمودجلومن وشوفره سبزشدمن مردم‌وزنده شدم!محمود یه تف توصورتم انداخت ونداش حرف بزنم . یه کشیده تو صورتم زد و گفت :

- حالامیفهمم که ننم همیشه‌راست‌میگفت !خیلی‌وقت‌بود که میدونستم اینکاره شدی! میخواستم طلاقت بدم، اما میخواستم با چشم خودم ببینم که‌دیدم! حالا برو و هرغلطی که میخوایی بکنی بکن . حق نداری پا تو خونهٔ‌من بذاری!

منو گذاشت ورفت ویارو شوفره‌ام که دید مابیصاحب شدیم دیگه دستور نداشت.یکهفته باهاش بودم بعدشم منو برد خونهٔ فاطی فروخت :

سرفهٔ شدیدی صدایش‌را قطع کرد. وقتی که حالش‌بجاآمد نالید و گفت:

.. حالادرست شیش ساله ازبچم دورم ...از احمدم... بهت‌بگم ملی... میدونی؟ من نمیمیرم ...میدونم ... مث اینه که بدلم‌برات شده! اونقدر زنده میمونم تا احمدمو ببینم !

ملی گفته‌های زری را با تأثر گوش میداد و هر دفعه که او تقلا میکرد لحاف راکه پس رفته بودروی‌سینه‌اش میکشید .کم کم‌زری آرام‌میشد وبخواب میرفت . اما ملی‌بیدار بود .گوش بصدای‌نفس‌های تند زری داشت‌وسیگارش‌را میکشید و در فکر بود . میدید که زری خیلی مریض است وممکن‌است‌خدای نکرده آرزوی دیدن بچه‌اش را بگور ببرد . پس باید فکری بکند ، از فردا هرطور شده باید سراغ شوهر زری برود ، اگر شده همه شهررا بگردد باید پیداش کند ، بلکه بتواند وادارش کندکه به این طفلك رحم کند و بگذارد یك دفعه بچه‌اش را ببیند .

آنشب باهمه‌ناراحتیها وهمه ناله‌های تمام نشدنی زری گذشت. روز بعد ننه‌کوکب از بیمارستان که آمد با خوشرویی و دلسوزی از ملی احوالپرسی کرد. وقتی‌که زری را با آن حال دید با مهربانی یك مادر گفت :

- همینجا پیش خودم میمونه . بلکی حالش‌خوب بشه .

روز بعدزری‌را به‌بیمارستان برد . وقتی که بخانه‌بر گشتند‌ملی‌ازچشمان پر اشك ننه‌کوکب مضطرب شد. پس از خواباندن زری از او پرسید :

- خوب مادر ، چرا اینقدر پریشونی ؟

ننه‌کوکب باگوشهٔ روسریش اشکش را پاك‌کرد . نگاهی به‌پیکر نحیف زری انداخت وگفت :

ـ دکتر گفت: کارش تمومه.. طفلی خیلی جوونه، اما ناخوشی پدرشو آورده. دکتر میگفت ممکنه یه ماه دیگه کارش تموم بشه! خدا بکشدم. آدم دل ریشه میگیره.

ملی، گریان و پریشان، گفت:

ـ ننه کوکب، کاری که من بایس بکنم اینه که ازش بپرسم خونهٔ شوور ذلیل شدش کجاس. بلکی گیرش بیارم و التماس و زاری کنم بچه‌رو بیاره این طفلکی دم آخر ببیندش.

زری پس از ساعتی چون چشمانش را باز کرد و ملی را بالای سرش دید دست او را گرفت و گفت:

ـ ملی جون. مث اینه که حالم بهترشده. خدا ننه کوکبو عمر بده که اینهمه مهربونی کرد. ایشاءالله زودتر خوب میشم و دیگه زحمتمو از اینجا کم میکنم.

ملی سعی کرد تا با چهرهٔ امیدبخشی باو نگاه کند. تبسمی کرد و گفت:

ـ آره زری جون. تا یکی دوهفته دیگه خوب میشی، اما بایس یه کاری بکنیم.. تو بایس نشونی خونهٔ شوورتو بمن بدی برم هرطور شده پیدایش کنم بلکی بتونم بچه‌تو بیارم ببینی. من میدونم باشوهرت چه‌جور حرف بزنم که رامش کنم.

زری آهی دلخراش کشید و گفت:

ـ به! اگه بهمه‌که میخوایی از من حرف بزنی یا از طرف من پیشش رفتی پس گردنتو میگیره و پرتت میکنه اونطرف. نه‌جونم. خودتو واس‌خاطر من تو هچل ننداز. باید خودم یه روز پاشم برم دم خونش، اگه شد مث گداها در بزنم و صدقه بخوام و بچه‌مو ببینم. اما تازه مگه بچم منو میشناسه؟

ملی که میدانست مگر معجزه‌یی اتفاق بیفتد و حال زری خوب شود باز هم اصرار کرد.

زری گفت:

ـ بالاخره که بایس حال من بهتر بشه تا بتونم بچه‌مو ببینم.. اینطور که خوب نیست.. حالا نشونی خونه‌شو بهت میگم، اما چن وقت دیگه برو. والله نمیدونم از اونجا پاشدن یا نه... اما نه، هنوز همونجان، واسه اینکه یه‌سال پیش یه‌روز بهوای بچم رفتم اونجا.. مگه اینکه تو این یه‌ساله از اونجا بلند شده باشن... خیابون ری که میدونی کجاس؟ کوچه دردارم که بلدی؟ راست

کوچه‌رو میگیری میری پایین. چهار راه دومی دست چپ از هر کس بپرسی خونهٔ اوس محمود جوشکار کجاس نشونت میدن.

سپس آهی کشید و سرش را بلند کرد بطرف آسمان و گفت:

– خدایا، حالا که پام لب گوره توبه کردم.. غلط کردم. ملی‌جون، توهم بیا پیش من باهم رو بآسمون کنیم. ازخدا بخواییم از سر تقصیرامون بگذره.. میدونی چیه؟ خدا ارحم‌الراحمینه... می‌بخشه... ماهارو میبخشه.. من ازیه آخوند شنیدم: خود خدا تو قرآنش گفته، هر کسی توبه کنه، توبهٔ نصوح: بخشیده میشه... و مث یه تازه بدنیا اومده میشه!.. چه بدکردیم ما؟.. ای دیگه... یه‌وقت آدم پاک‌خل‌ودیونه‌میشه... اصلا عاصی میشه.. اما حالا میدونم که توهم خسته شدی... از اولشم، دوتاییمون بیخودی اینطور شدیم... تقصیر خودمون نبود... والله بالله تقصیر خودمون نبود.

ملی که اشکش بر گونه‌اش میریخت صورت زری را بوسید. هردو گریه میکردند...

ننه کوکب که برای خریدن دوای زری بیرون رفته بود همان وقت آمد و چون آندو را مشغول گریه و زاری دید با نگرانی گفت:

– خدا بکشدم. چی شده؟ حال زری بهم خورده؟

ملی در همانحال گریه گفت:

– نه. ننه جون، ما داریم با خدای خودمون عهد و پیمون میبندیم که دیگه درست بشیم، گناه نکنیم، اگرم از گشنگی بمیریم دست از پا خطا نکنیم.

ننه کوکب که برق خوشحالی در چشمانش میدرخشید صورت هر دو را بوسید و گفت:

– چرا از گشنگی بمیرین؟ مگه در دنیا بسته شده؟ همین امروز که میومدم فکر کردم که از بیمارستانمون تقاضا کنم ملافه و پیرن وشلوارایی روکه میدوزن چندتاشو بگیرم بیارم‌واسه شوماها که بدوزین. هر کدوم میتونین‌روزی سه چهارتومن کاسبی کنین؛ مگه چه عیب‌داره؟ هرچندتاکه تونستین‌میدوزین، منم‌یه چرخ‌لکنتی دارم، اماخب دیگه چشمام سونداره، کسی‌م که‌تودنیا ندارم؛ شماها مث دخترای خودم خوب و پاکیزه‌کار میکنین، یه‌لقمه نون باآبرووشرف میخوریم و شکر خدارو میکنیم.

زری و ملی هر دو صورت ننه کوکب را غرق بوسه کردند. از روز بعد زندگی جدیدشان شروع شد. زری هم با همه بیماریش وجدی داشت. خود را روشن و نورانی میدید. دمادم خدا را شکر میکرد. هر روز ننه کوکب مقداری کارهای دوختنی از بیمارستان میاورد. ملی با حرارت و فعالیت میدوخت، زری کما بیش کمك میکرد. ملی غالباً شبها تا نصف شب کار میکرد تا بتواند علاوه بر مخارج عادی، پول دوای زری را هم تأمین کند.

هر روز صبح ملی یکی دو ساعت از وقتش را صرف جستجوی شوهر زری میکرد. خانه اش را پیدا کرده بود اما خودش را نمیدید. از مواجه شدن با مادر محمود که یکی دو دفعه او را دم در خانهٔ محمود دیده بود میترسید.

سه هفته باین ترتیب گذشت. زری خوب نمیشد ولی امید دیدن بچه‌اش نمیگذاشت بمیرد. تا اینکه یك شب یك سرفهٔ بسیار شدید در خطرش انداخت و همانشب ملی تصمیم گرفت یکی دو روز تمام وقتش را صرف پیدا کردن محمود کند. روز بعد صبح زود وقتی که بنزدیکی خانهٔ محمود رسید دید که در خانه‌شان شلوغ است و پس از تحقیق دانست که محمود مادرش را به خراسان میفرستد. خیلی خوشحال شد. بخانه که برگشت به زری وعده داد که حتماً بچه‌اش را خواهد آورد. روز دوم اول صبح مرتب‌تر و متین‌تر از هر روز بدر خانهٔ محمود رفت. ولی دیر شده و محمود رفته بود. عصر دوباره رفت. محمود هنوز برنگشته بود. زری تا نزدیك غروب در کوچه های اطراف پرسه زد؛ غروب که شد خود را بنزدیکی منزل رساند. یك دقیقه بعد محمود از ته کوچه پدیدار شد. دل زری به طپش افتاد که آیا میتواند با این مرد خشن و بد اخم حرف بزند. او در چند سال زندگی سیاهش مردان بی‌شماری دیده بود، اما در آن موقع ترس عجیبی از مواجه شدن با یك مرد در خود احساس میکرد.

با پای لرزان نزدیك شد و با صدای ملایمی گفت:

ـ محمود آقا. سلام عرض میکنم.

محمود نگاهی بقد و بالای ملی کرد و هاج واج ماند، یك زن ناشناس جوان میدید که تا آنوقت ندیده بود. از سر و ریخت ملی هم معلوم بود که زن مرتب و سر براهی است. باحیرت گفت:

ـ سلام خانم! اما شمارو بجا نمیآرم؟

ـ منم تا امروز شمارو ندیده بودم . اماخب ، جوینده یابندس ... خدا خودش آدمو راهنمایی میکنه! ببخشین که سر راه واین تنگ غروبی وقتتو نو گرفتم. من برای شما یه پیغوم دارم .

محمود که لحظه بلحظه حیرتش بیشتر میشد و ضمناً نیمی از صورت ملی که از چادر بیرون مانده بود درنظرش جذاب جلوه میکرد گفت :

ـ اختیار دارین خانوم ، اولا که وقتمو نگرفتین : اونوقتم از کی برام پیغوم دارین ؟

ملی با صدای خوش آهنگ و شیرینش گفت :

ـ از یه مادر بدبخت در مونده و مریض که ممکنه امروز فردا ازین دار مکافات بره و راحت شه !

محمود ناگهان خودرا ناراحت احساس کرد ، واین بار با ترشرویی گفت :

ـ نمیفهمم. واضحتر حرف بزنین خانوم... من همچی مادری رو نمیشناسم!

ـ ملی گفت : اگه اجازه بدین من باشما خیلی حرف دارم. اینجا تو کوچه خوب نیس. میترسم واستون اسباب حرف بشه .

محمود که کنجکاویش بیشتر شده بود گفت :

ـ مانعی نداره . بیایین بریم خونهٔ ما؛ کسی نیست. اونجا بامادرم زندگی میکنم که اونم رفته خراسون. بچم توخونس ... پیش زن همسایه ...

ملی که نمیخواست فرصت را ازدست بدهد با شجاعت و بی پروایی گفت:

ـ همین حالا میشه بریم خونتون ؟

ـ بله . مانعی نداره .

وارد خانه شدند . یك خانهٔ کوچك چهار اطاقی بود که دواطاقش دست خود محمود بودودوتادیگرش رااجاره داده بود. ملی که چهرهٔ مردانهٔ محمود را ورانداز کرده بود در دلش گفت :

ـ ای بدبخت بیچاره زری!.. چطور نتونستی مرد باین خوبیرو نیگرداری!

ـ وارداطاق شدند. ملی رو در روی محمود نشست و بی مقدمه گفت:

ـ میدونین محمود آقا ؟ من دوست زری،زن شما هستم... اون طفلی منو پیش شمافرستاده ... یعنی خودم خواستم که بیام ببینمتون !

محمود تا اسم زری را شنید رنگش سرخ شد، رگهای پیشانیش متورم شد. از جایش بلند شد و گفت :

ـ بیزحمت بلندشین تشریفتونو ببرین ! من نه زن‌دارم ونه دوست زنمو میشناسم .زود از اینجا برین بیرون.

ملی بی‌آنکه ازخشونت محمود برنجد با لحن ملایم ونوازش‌آلودی گفت:

ـ طفلك محمود آقا !حق دارین! راس‌راسی حق دارین .. آخه شمام تقصیری ندارین . اما اگه یه‌خورده پا روی غیظ و غضبتون بذارین من‌خیلی روشنتون میکنم. بعدش اگه منو بیرون کردین دیگه حرفی‌نیست، واسه اینکه من وظیفه‌مو عمل کردم ،تاخداچی بخواد .

محمود از ملایمت و نرمی ملی قدری آرام شد وگفت :

ـ خیله خب ، حرفتونو بزنین . اما بدونین که بیفایدس... من مدتیه که این زنو مرده حساب میکنم . چند وقت پیشم بچم گفتم که مادرش مرده !

ـ ملی با لحن فیلسوف مآبانه گفت :

ـ ده نه ..این‌غلطه ... این خود خواهیه .آخه گوش بدین. ببینین‌چی میگم! تواین دنیای باین بزرگی یه‌وقت هست که یه‌وجب جا واسه‌آدم نیست. یعنی آدم خودشو پاك بیچاره و بی‌پناه می‌بینه ... اونوقت اگه آدم دیوونه‌یی باشه‌خودشو میکشه ، یعنی‌دیگه آخرین راهو انتخاب میکنه . اگه‌عاقل باشه‌میره فکرمیکنه یه‌راه وچاره‌یی واس خودش پیدامیکنه ..اما اگه‌هیچکدوم اینانباشه یعنی‌یه‌خورده‌احمق باشه، یه‌خورده‌ام سرخوردگی‌داشته‌باشه‌میره خودشوتوآتیش میندازه ..یکی ازاینا زری‌بود . زن‌شما! اون طفلکی‌یکی ازهمین‌شبا وقتی‌تو کورهٔ تب‌میسوخت تعریف میکرد که ازدست‌روزگار چی کشیده .ببینین‌محمود آقا.زری بدبختی‌هایی روکه توخونهٔشما ازدست مادربی‌رحمتون کشیده واسه من‌گفت وحالا همه‌رو واسه‌تون میگم تا ببینین مقصراصلی کیه .

ودرمقابل چشمان حیرت‌آلود محمود بافصاحت وصراحت تمام آنچه‌را که‌زری گفته‌بود نقل کرد ودر آخر گفت :

ـ حالازری امروزوفردا میره‌اونجایی‌که یه‌عمر آرزوداشت ،میره‌اونجا که‌جای حق‌وحسابه ... حالافقط‌میخواد بچه‌شو ببینه: همین‌ووالسلام !

محمود بفکرفرو رفته‌بود وجواب نمیداد .ملی که ازبیان شرح تأثرآور زندگی زری متأثرشده‌بود اشکش راپاك کرد وگفت :

ـ محمودآقا ؛ خودمنم داستانی‌دارم که‌کمتر از مال زری نیست . شما خیال میکنین که همه‌زنای مثل‌ماخودشون باپای خودشون وبرای‌دلشون‌اومدن تواین‌پیسی‌ها و بدبختیها؟نه‌بخدا، نه. من‌ازطرف همشون‌قسم میخورم که‌اینطور

نیست ... بعکس‌ه‌ه‌شون دلشون میخواد زیر چراغ یه‌مرد ،زیر سایهٔ یه جوونمرد نون‌در‌آر شبشونو روز کنن وروزشونوشوم ونفس گرم شوورشون بهشون گرمی زندگی بده... آره،اینا آرزوشون‌اینه. من‌وقتی که شونزده سالم‌شدسر کوفت مادرو برادرام توسرم بود: توده‌مارسم بود دخترا یازده دوازده سالگی شوور میکردن .از بدبختی‌هیچکس پیدا نشد منو بگیره ... نه که بگین بدتر کیب بودم؛ نه‌بخدا، شکلم بدنبود، اما از بچگی بمن‌میگفتن تو بد قدمی‌واسه‌اینکه وقتی بدنیا اومدم بابام‌مرد !ای‌وای! خوب‌مگه هر بابایی که‌مرد باعثش بچش شده ؟خلاصه این اسم‌وامونده رومن‌موند، یه‌روز ننه‌قزی،زن‌عموم، بمن گفت:

«ـ یه دعانویس اومده‌ده بالاکه دعامیده، زنهایی که نازا هستن بچه‌دار میشن ودخترایی که بختشون بسته‌شده بختشون وامیشه .خلاصه اونقد گفت تا پا شدم یه خورده پولی روکه داشتم ورداشتم ورفتم‌ده بالا . خلاصه واستون چی بگم که مردیکه الدنگ‌بی‌دین حقه‌باز باهزارکلك‌وپشت‌هم‌اندازی روزگارمو سیاه کرد. برادرام‌یه خونخوارایی بودن که گناه‌منوجز باکشتنم‌ازبین‌نمیبردن. ازترس کشته شدنم وبرای‌اینکه مادرمم بغضب‌اونا گرفتار نشه‌فرار کردم‌واومدم تواین‌تهرون خراب‌شده! آخه‌بگودیوونه‌ها ، اگه بمن‌بدقدم نمیگفتین واین داغ باطله‌روروم‌نمیذاشتین یکی‌پیدا میشدومنو میگرفت ودیگه این پیسی‌ها سرم نمیومد! حالام‌محمود آقا، من‌وزری‌هردومون‌مدتیه که‌توبه کردیم. کارمیکینم،زحمت میکشیم ویه لقمه‌نون حلال میخوریم ومیریم روبخدا .هردومون قسم‌خوردیم که اگه ازگشنگیم بمیریم‌پای‌خطا ورنداریم ، حالام‌من اومدم‌قسمتون بدم‌بخدایی که‌تو قرآنش گفته هر کی توبهٔ‌نصوح کرد مثل یه تازه بدنیا اومده پاك میشه و پیش‌خداعزیزمیشه ،بخدایی که گفته‌بزیردستاتون رحم کنین،شمام به زری رحم کنین. این‌طفلی زنده نمیمونه؛همین‌یکی‌دوروزه مهمون‌این‌دنیاس: دکترا جوابش کردن. اگه بچه‌شو ببینه زودتر راحت میشه .

اشك‌بشدت برگونه‌اش میریخت . محمود کم‌کم‌منقلب میشد. حس‌عاطفه‌و انسانیت دردلش‌بیدار شده‌بود.اشك بچشمانش آمد وسکوت طولانیش راباین کلام شکست :

ـ شما نمیدونین من‌این شیش هفت سال چی کشیدم !.. درسته‌که مادرم برای اینکه نخواستم دختر خواهرشو بگیرم به زری بی اعتنایی کرد و باهاش بد شد ، اماخب منم تو سر وهمسر آبرو داشتم . خلاصه نمیدونم تقدیر بود،

چی بود که باس زندگی ما اینجور سیاه و بیریخت بشه!.. حالا واس خاطر خدا وبرای اینکه این بدبخت بآخرین آرزوش بـرسه احمدو ورمیدارم باهم میبریمش پیش‌اون...

ناگهان ملی‌ازجا بلندشد، بایك‌حرکت‌خودش‌را روی‌پای‌محمودانداخت وهای‌های گریه‌کرد ودرعین‌حال گفت:

محمودآقا، خداشمارو عوض بده!. آخ‌که نمیدونین چه قدر زری رو خوشحال‌میکنین.

***

نزدیك غروب ننه‌کوکب چراغ‌را روشن‌کرد ودوای‌زری راداد.

زری باناله وسرفه‌گفت:

- پس‌ملی کجارفته؟ ازبعدظهری تاحالا نیومده؟ دلم‌شورمیزنه. نکنه رفته‌باشه تو‌به‌شوشکسته باشه!.. وای!..پناه برخدا!

ننه‌کوکب گفت: نه‌جونم خاطر جمع باش. لابدکار لازمی‌داشته. بلکه هم رفته بچه‌تو بیاره.

شوق‌وامید مدت‌یکساعت زری را آنقدر قوت بخشیدکه بیچاره توانست دربسترش‌بنشیند... بابیتابی والتهاب منتظربود وچشم‌بدر داشت.

ناگهان دراطاق بـازشد. ملی‌واردشد،خـودرا بطـرف رختخواب زری انداخت وباهیجان وخوشحالی‌گفت:

-زری‌جون ،مژدگونیمو‌بده، بچه‌تو‌آوردم! پسرتو‌احمدتو!

زری‌ناگهان‌ لرزید .دررختخوابش نیم‌خیزشد ...دراین‌موقع چشمانش ازحالت عادی درشت‌تر شده‌بود ودر اشك غوطه میخورد. رنگش بکلی پریده بود: همه اجزاء صورتش میلرزید. حالت عجیبی‌داشت، مثل‌اینکه تمام قوه و قدرتش رادر چشمانش جمع کرده‌بود. درهمان حال زیرلب گفت:

- پس کو؟. چرا نمیاد؟. وای خدای‌من.. راستی بچم اومده؟ پس‌کو؟

پسرکی هفت‌هشت ساله‌تروتمیز امابهت زده وناراحت وارد اطاق شد. محمود پشت‌سرش بود. باچهره‌یی درهم وسیمایی‌حـزن‌آلود... امازری جز احمدهیچ ندیدوناگهان بانعره‌یی‌که شدت‌اشتیاقش را میرساند گفت:

- اومدی‌جونم؟ پسرم... احمد؟ بیاجلو. بیا مادر توببین...ایوای که زانوام گیر نداره تابلندشم خودمو رو‌پات بندازم.

بچه‌متحیر ولرزان ایستاده بود. زری‌خودش‌را روی زمین کشاند تا جلو پای‌بچه‌رسید. آنوقت اورا درآغوش گرفت، وبر سینه فشرد هماندم‌توانست با صدای‌بریده وکلمات شکسته بگوید:

ـ احمد جون، آخ مادر جون. چه خوب کردی اومدی. آخرش... میدونستم... خب... جون‌دلم... مادر تودیدی؟! ماهمیشه‌مادرت‌اینجوری نبود! ناخوش نبود!.. خب... چه میشه کرد. قسمت‌این بود. حالابه‌بابات‌بگو که‌مادر تو بخشیده یانه؟ حتماً حرف تورو گوش میکنه... هرچی‌بگی قبول‌داره. الهی قربون توبشم پسرم، میخوام راحت باشم. التماس کن بـه‌بابات... التماس کن که‌از گناه من‌بگذره..

صدای‌گریه‌اش نه‌فقط اشخاص را بلکه درودیوار راهم میلرزاند.

ننه‌کوکب ازشدت‌گریه‌وبرای آنکه صدایش بلند نشود رفت توی‌حیاط. ملی‌جلودهان خودراگرفته بود و اشکش بشدت میریخت وفشار گریه خفه‌اش میکرد.

محمود هم پیش‌آمده بود مثل‌اینکه میدید که آخرین‌شعلهٔ چراغ‌زندگی زری روبخاموشی‌است. نزدیك‌تر آمدونشست. احمدهم‌بچهرهٔ زردونحیف‌مادرش خیره‌شده بود؛ مثل‌اینکه‌بغض کرده بود، اماگاه گونهٔ‌مادرش‌رامیبوسید. بوسه‌هایش ونگاه بهت‌آلودش مثل‌یك نوازش بیصدا بود.

محمود که قلبش سخت فشرده میشد دراین‌موقع لازم‌دید که‌حرف بزند. سرپیش برد وبا ملایمت گفت:

ـ زری ـ منم... محمود... نیگاه‌کن ...من ترو بخشیدم... فهمیدم‌که مادرم بدکرد.. فهمیدم‌که تـوتقصیری نـداشتی... اون حتماً بـه سزاش میرسه... اما تو هم بزرگواری کن واین پیر زن نفهموببخش... خدا خودش در حق همه حکم میکنه... تو باید خوب بشی و خودت احمد و بزرگ کنی.

امازری آخرین قوایش را در این هیجان شدید از دست داده بـود. مات شده بود: باملایمت روبه آرامش ابدی میرفت. دستهای نحیفش پیکر احمدرا برسینه میفشرد. اما این دستها کم کم سست‌میشد. آنوقت چون‌دیگر نتوانست احمد رانگاه بدارد دستهایش به پهلوهـا آویخت وخودش را روی زانوهای پسرکش انداخت.

صدای ضجهٔ ملی اطاق را تکان داد. ننه‌کوکب بدرون اطاق دوید.

محمود باچهرهٔ اشك‌آلود وتن‌لرزان پیش‌دوید ومادر را از روی پاهای بچه بلندکرد وسرش‌را روی بالش گذاشت .ملی‌بچه رادرآغوش گرفت ودورکرد. ننه‌کوکب حلوترآمد . محمود سر بطرف چهرهٔ بیمار برد .

زری بیحرکت بود . رنگ نداشت . چشمانش باز بود ، اما غباری که دمادم تیره‌تر میشد آنهارا پوشانده بود. لبهایش نیمه‌باز بود وچیزی نامفهوم میگفت . شاید باز هم احمد را صدا میکرد !.. نگاه غبار گرفته‌اش به چهرهٔ محمود دوخته شده بود ، شاید نگاه ملامت، نگاه گله، گله از محمود...شاید هم‌از دنیا ، ازاجتماع !.. چه‌هولناك است این ملامت آخرین نگاه ! این گلهٔ آخرین آه ...

نام‌احمد برلبانش به‌آهی مبدل شد . پس‌از آن‌لبانش خاموش وچشم‌-هایش بسته شد .

ناله‌یی ازگلوی محمود بیرون‌جست. ننه‌کوکب‌اورا دورکردتاآخرین وظیفه‌را دربارهٔ این‌زن ذلت‌دیده ، این‌توبه کردهٔ پاك‌شده ، این مردهٔ‌معصوم انجام دهد .

صدای‌گریهٔ محمود واحمد وملی درهم افتاده بود .

پس‌از چنددقیقه ننه‌کوکب بلندشد .روی زری راپوشانده بود . قرآنی روی سینه‌اش گذاشته بود .

باصدای بغض‌گرفته بمحمود گفت :

– این بچه‌رو ازاینجا ببرین .. ناراحت‌میشه ... خطرناکه ... من تا صبح پهلوی مادرش خواهم موند .

امااحمد پاهای ملی‌را چسبیده بود ومیلرزید . ملی نتوانست او را از خوددور کند. به محمود گفت :

– بریم ؛ منم با شما میآم تااحمد و به‌خونه برسونیم .

درراه هرسه ساکت بودند . گاه‌صدای یك جهش ناله ازگلوی محمود یاملی شنیده میشد .

دم‌در خانهٔ محمود .روبروی‌هم ایستادند . ملی با صدای‌گریه آلودش پرسید :

– صبح میآیین زری رو از زمین ورداریم ؟

محمود ساکت ماند .این سکوت چند لحظه طول کشید. بعدسر برداشت

ونگاهی بملی کرد وآهسته باصدای لرزان گفت :

ـ البته میام ... امافکر میکنم ... ازمن ناراضی بود ، از من گله داشت ... آخرین نگاهش سرزنشم میکرد. میدونین ؟ راسی شما گفتین با هم خیلی دوست بودین؟..

ـ اوه .. دوست که چی بگم، از اون بالاتر ، شریک غمها و بیچارگیها و بدبختیهای همدیگه بودیم .

محمود باز چندلحظه حرف نزد. بعد باصدای گرفته گفت :

ـ فکر میکنم که... اگه شمارو به جای اون بنشونم... اگه شما مادری احمدو قبول کنین. روح ذلت کشیدهٔ زری ازمن راضی بشه !...

ملی نشست ، احمد را در بغل گرفت وبتلخی گریه کرد .

***

حالا مدتی است که هرهفته شب جمعه هرسه باهم به بی بی زبیده میروند و دسته گلی روی گور زری میگذارند .

پایان

IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. ______ Call No. ______

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

جادوی مرگ

نزدیکیهای گردنهٔ آوج ، اتوبوس با هرجان کندن که بودخودش‌را به‌قهوه‌خانهٔ «دادا» رساند . ماشاء الله خان شوفر رو بمسافران کرد و با آهنگ مخصوص صدایش گفت :

ــ خدارو شکر که این لاکردار اون بالاها نفس آخرو نکشید، والاباس تو همون کوه وکمرا بریزین بیرون و من وصادقم موتورو وارسی کنیم ببینیم چه دردشه ! اما حالا شانستون یاری کرد که اینجا رسیدیم . میتونین با خیال راحت تا دلتون بخواد چای بخورین و گپ بزنین ! یاالله معطل نشین تا من و صادق دس بکار بشیم بلکی بتونیم تا هوا روشنه آتیش کنیم .

با این اخطار همه ما پیاده شدیم . مسافر بغل دست من مرد تنومند و مسنی بود که هر لحظه با دستمال ابریشمی یزدیش عرق پیشانیش‌را پاك میکرد و بعد هم با همان دستمال خودش را باد میزد و درعین‌حال زیرلب میگفت :

ــ هوا نیس ، جهنمه ! آدم خفه میشه ! نمیدونم کی ایـن سفر لعنتی تموم میشه ؟!

در تمام طول راه‌درددل و شکایت این مرد دوام داشت ومن بابردباری تحمل میکردم . وقتی که ماشاءالله‌خان امر به پیاده شدن کرد باز غروغر او بلند شد و این بار رو بمن کرد و گفت :

ــ ترو خدا ببین . حالا دیگه باس بـا این دزدای سر گردنه اره بدیم ونره بگیریم ! میگی نه ؟ حالا می‌بینی ... یه‌قن‌پهلو ، یه‌تیکه نون بیات ، یه ناخون پنیر بوگندی میاره ، اونوقت باس پنج شیش چوب بسلفیم .

برای اینکه درجواب ساکت نمانده باشم گفتم :

ــ نه بابا، همچی خبرام نیست .. فکر نمیکنم‌اینا اینقدر بی‌انصاف باشن؟

دستی به‌پشت من زد و گفت :

ـ پسرجون، معلومه خیلی از مرحله پرتی. حالا بیا بریم بشینیم تاواست تعریف کنم .

با هم پیاده شدیم . روی سکوی جلو قهوه خانه زیر سایبان نشستیم ، قوطی سیگارش‌را درآورد وتعارف کرد ، خودش‌هم سیگاری آتش زد و دستور چای داد وپس از آنکه باز یکی دو بار عرق صورتش را پاک کرد گفت :

ـ میدونی ؟من ازپنجاه سال عمرم سی‌سالشو تواین راه اومدم ورفتم . آخه من توده «شورین» علاقه دارم ، باغ و زمین دارم ، کار وکاسبیم اونجاس، زن وبچمم همونجان . اماباس‌سالی‌یکی دو دفعه به‌تهرون بیام وخودم،کرامو سروصورت بدم . آره‌جونم ، اونوقتاسفر کردن تو این گردنه‌ها مخصوصاً اگه هوا تاریک میشد زهرهٔ شیر میخواس و جیگر پلنگ ! تو نمیری‌نمیدونی‌چه‌خبر بود ! هرقافله‌که قسل در میرفت باس‌گوسفند قربونی کنه ! یادم میاد سی سال پیش که با دلیجان ازکرمونشاه میومدم زمستون بود و سورچی ازشدت برف وبوران جلوروشو نمیدید . تودلیجان چندتا حاجی بودن که از حج‌میومدن . خلاصه یه‌وقت دیدم‌سورچی‌با دستپاچگی سرشو تودلیجان کرد و گفت:خودتونو بخدا بسپرین که محاصره شدیم . من اونوقت‌پول همرام بود ، پول حسابی ! آخه اونوقتا هزار تومن مث یه میلیون حالا بود، بلکی‌ام بیشتر! آره بابا . تا دیدم هواپسه رفتم ته‌دلیجان زیر باروبنه‌هاقایم شدم . خلاصه‌حاجیای بیچاره هرچی از نقدوجنس داشتن دادن و جونشونو نجات دادن ! وقتی‌که دلیجان میخواس راه بیفته اسبا جلو نمیرفتن . سورچی پایین اومدکه ببینه چه خبره، دید، بعله، یه‌جنازه افتاده جلوچرخ ... معلوم شد دزداتو خودشون دعواشده یکیشون کشته شده !.. بعله ... ماخیلی چیزا تو این سالای عمرمون دیدیم . حالا ،خب دیگه، اون خبرا نیس‌اما همین قهوه‌خونه چیام دست‌کمی ازدزدای سرگردنه ندارن . داسی ببخشین همش من حرف زدم . شوما نگفتین کجا میخوایین برین ؟

گفتم : آمـوزگارم ، اهل‌همدانم امادرتهران کارمیکنم. بهرجان کندن بود در همدان دیپلمه شدم و درتهران دورهٔ دانشسرای عالی را دیدم ومجبور شدم‌همانجادرتهران کار کنم. هرسال تعطیلی تابستون یکی‌دوماه‌میرم‌همدان پیش‌مادر و خواهرم و حالابرمیگردم به‌تهران .

ـ اهه! پس تواین‌دنیای‌بلبشوتنها زندگی میکنی ؟

ـ بله دیگه ، ناچارم ،

ـ این خیلی سخته . آدم غریب باشه و مجبور بشه یه اطاق اجاره کنه وبا صاحبخونه‌های گنده دماغ سر کنه. راسی خونه‌تون کجاس ؟

ـ ته پامنار ، نزدیك باغچه علی‌جان !

ـ ای بابا ، عجب جایی ! لابد مدرسه‌تم تا خونت دوره ؟

ـ خوب ، چی میشه کرد !

ـ ببین پسر جون، من هیچوقت نظرم خطا نمیره : هر کس روبا همون نظر اول میشناسم . از همین یه دقه که باهات حرف زدم فهمیدم آدم خوبی هستی . حالا یه پیشنهاد بهت میکنم ، اگه دلت خواس که قبول میکنی،وگر نه که هیچ .

ـ خواهش میکنم ، از لطف شما متشکرم .

ـ آره بابا . من یك قوم وخویش تو تهرون دارم که اونم تو همدون زندگی میکرد اما رفت تهرون وکاروبارش گرفت وحالا یه خونه‌درندشت‌داره. زن جوونش چند سال پیش ناغافل ورپرید .حالا خودش با دخترش که پونزه شونزه سالشه تنها زندگی میکنه ـ دلش میخواس یه مستأجر خوب گیرش بیاد، نجیب وچشم‌ودل پاك. ازاذاق وزوق‌زیادم خوشش نمیاد. اگه‌قسمتت باشه جای آبرومندیه : محلشم خوبه ، وسط شهره . من به تهرون که رسیدم میرم پیش این آدم اما یه‌شب بیشتر پیشش نمیمونم . شایدم اصلا نتونم ببینمش. اسم‌این بابا حاجی سیفه . من یه سفارشنومه واسش مینویسم میدم به‌شما هروقت‌دلتون خواست میرین پیشش،خودمم اگه دیدمش باهاش حرف میزنم،طوری که‌تا رفتین قبولتون کنه . کرایه‌ام ارزون بگیره .

تشکر کردم . از قهوه‌چی قلم وکاغذ گرفت و بقول‌خودش سفارشنامه را نوشت‌و بدستم داد. یکساعت بعد اتوبوس حرکت‌کرد . بازهم ضمن راه‌اوبا حرف‌های شیرینش مرا سرگرم میکرد . این مرد خوش‌صحبت و روشندل با همه سادگی بیانش نکات اخلاقی را چنان شیرین ادا میکرد که لذت میبردم. ضمن‌یکی از صحبتهامان گفت :

ـ پارسال یه همچی وقتا با مش‌قربون همسفر بودم. یعنی وقتا به‌تهرون میومد بلکی به‌آرزوش برسه. درسته‌که پا بسن‌گذاشته بود اماهنوز زن‌نگرفته بود . دست برقضا یه دفه که‌اومده بود تهرون واس خوش گذرونی ، با یکی از این توسری‌خورده‌های روزگار آشنا شد و خلاصه گلوش گیر کرد. وقتی که

برگشت ولایت شب وروز شو نیمفهمید . راستش ازمردم میترسید که بره‌دختره‌رو با خودش بیاره به‌ولایت . یه‌شب واسم درددل کرد و گفت : « دارم‌دیوونه میشم ! طفلی نوری توبه‌کرده و قسم خورده که بعشقم وفادار میمونه . منتظره که برم بیاره‌ش اما ازحرف‌مردم‌میترسم ... میترسم آبروم بره‌بگن که یارو سر پیری میخواد .. چه میدونم ... اونم باکی ... عروسی کنه ... »

« نصیحتش کردم‌وگفتم‌توبااین‌کارت ثواب بزرگی‌میکنی ، هم‌یه‌آدمیزادو از بدبختی نجات میدی و هم دلتو راضی میکنی . بحرف هیچکس محل نذار ، خدارو درنظر داشته‌باش‌بروبیارش . خلاصه اونقد بهش خوندم تا اومد تهرون دختره‌روکه اتفاقاً به‌چشم خواهری قشنگ بود گرفت و یه سفرم مشهد رفتن و حالا زندگی شیرین و خوبی دارن . خود مش قربون جوون شده ؛ زنه‌ام راسی راسی‌نجیب شده ! »

وقتی که به‌تهران رسیدیم و خواستیم‌خداحافظی‌کنیم ازش دل‌نمیکندم. گفت: من‌بایدهرچی‌زودتر برگردم به‌ولایت :اینجایه‌شب پیش‌حاجی‌سیف‌میمونم دوسه شبم میرم سراغ رفیقای‌قدیمیم ... بعدشم برمی‌گردم. توهروقت‌اومدی همدون بیا«شورین» سری بمابزن و چندروزی بمون ، بد نمیگذره .اونجاکه اومدی بگو « کدخدا ولی»رومیخوام. همه‌منومث‌گاو پیشونی‌سفید میشناسن.. ایشاءالله توام موفق باشی .

چند روز بعد رفتم بطرف خانهٔ حاجی‌سیف . از بقالی سرکوچه سراغ خانه‌راگرفتم .مردبقال که آدم‌خوش‌احوالی بودنگاهی بمن کرد وگفت :

– سال بیاد وماه‌بره‌کسی سراغ‌این مردو نمیگیره. حتماًشماازفامیلاش هستین و تازه اومدین ؟

گفتم : نه ، باهاش‌کار دارم .

در خانه حاجی راکه یك در بزرگ آهنی بود نشانم داد . رفتم جلو وبا دلهره و نگرانی در زدم . بزودی در روی پاشنه چرخید وپیرزنی ظاهر شدکه‌چادرش‌را بریکطرف صورتش کشیده بود. گفت :

– باکی‌کار دارین ؟

نامهٔ‌کدخدا را بدستش دادم وگفتم :

– اگه حاجی‌آقا تشریف دارن‌این کاغذو بهشون‌بدین وجوابشو بگیرین بیارین .

نگاهی موشکاف برویم کرد. بنظرم رسید که از آن کلفت‌های تودار است که عمری را در یك خانه میگذرانند و محرم اسرار اربابشان و مورد اعتماد او هستند. گفت :

ـ شما همینجا باشین تا برگردم .

در را بست وصدای قدمهایش کم کم دور شد . درهمان یك لحظه که در باز بود حیاط بزرگ وپردار و درختی دیده بودم که دیوارهای بلندداشت وسبك ساختمانش قدیمی بود . کمی بعد صدای سرفهٔ یك مرد بگوشم خورد . در باز شد . مردی چهل و چند ساله ، بلند قامت ، خوش‌صورت با چشمهای درشت‌تر از معمول و موهای جوگندمی و چهره‌یی که انسان را بیاد مردان جنگی قدیم میانداخت پدیدار شد . با حجب و فروتنی سلام کردم . پس از آنکه سراپایم را وراندازکرد جواب سلامم را بگرمی داد و تعارف کرد . وارد حیاط شدم . حیاط از آنچه درنظر اول پنداشته بودم بزرگتر بود اما ساکت وآرام بود ، مثل اینکه هیچکس در آن زندگی نمیکند . عذرخواهی کردم که مزاحم شده‌ام حاجی گفت :

ـ ایرج خان ، من برفیقم کدخدا ولی اعتقاد دارم ومیدونم آدم‌شناسه . این آدم قوم و خویش منه ، با من مث برادر میمونه ؛ گردش روزگار از من دورش کرد اما مث برادر دوستش دارم : دخترم عموجون صداش میکنه. ازشما خیلی تعریف کرد واز من خواست که یه‌اطاق بشما کرایه بدم. حالا که خودتونو دیدم فهمیدم که تعریفای کدخدا درسته ومن میتونم بهتون اعتماد کنم. بله‌این خونهٔ منه . من اینجا با دخترم و یه خدمت کار زندگی میکنم . راستش از سروصدای زیاد خوشم نمیاد .واسه همینه که مستأجرای پرسر وصدارو دوست ندارم ، ازآدمای بدجنس وناقلام بیزارم ... یه مستأجر میخواستم بی دردسر ونجیب مث شما . کدخدا بهم گفت و اینجام توکاغذش نوشته‌که معلم هستین . اتفاقاً خیلی خوشحال شدم که دخترم سیه‌ین اگه‌یه وقت احتیاج داشته‌باشد میتونه برای حاضر کردن درسهاش از شما کمك بگیره .

همینطورصحبت کنان بآنطرف حیاط رفتیم . ازجلو یك ردیف اطاق‌های دربسته که پشت‌دری‌های ضخیم نمیگذاشت چیزی ازدرونشان دیده شود گذشتیم ، حاجی گفت : تمام اطاقهای این‌سمت‌دست خودمونه ، شما اون‌سمتو بایدببینین. بریم تا نشونتون بدم .

بطرف دست چپ پیچید . من ضمن حرف زدن او خوشحال بودم که

بی‌دردسر و بی‌آنکه اخم و تخم ببینم توانسته‌ام نظر این مرد را جلب کنم. راستش خودم هم از سکوت آن خانه خوشم آمده بود و ازجنجال‌خانه‌یی که درآن منزل داشتم ناراحت بودم. حاجی یك اطاق نسبتاً بزرگ وروشن‌ویك صندوقخانه بمن نشان داد که جلو آنها ایوان وسیعی بود. من‌خیلی پسندیدم و در دلم دعا میکردم که کرایه‌اش سنگین نباشد. اتفاقاً ازشانس‌من‌یاازانصاف حاجی این موضوع هم موافق میل‌من شد.

بیشتر از جوانمردی حاجی خوشم آمد. ضمناً دلم میخواست همانوقت بدانم دختری که دراین خانه‌یکه وتنها فقط باپدرش ومستخدمش زندگی‌میکند چه جور دختری است. اما این کنجکاوی بی‌اختیارم را در دلم کشتم؛ فکر کردم که اگر باین زودی‌سراغ دخترش‌رابگیرم زننده‌خواهد بودو ممکن‌است نسبت بمن بدگمان شود.

روزبعداثاثه‌ام‌را بآنجا منتقل کردم. وقتی که در اطاقم را بستم ومشغول مرتب کردن آن شدم صدای دختر جوانی که ننه را صدا میزد توجهم را جلب کرد. آهسته پشت پنجره رفتم و از کنار پشت‌دری نگاه کردم. ازآنچه دیدم متعجب شدم. دختری هفده هیجده ساله بود در منتهـای زیبایی و طراوت، موهای انبوهش را اطراف چهره اش ریخته بود و شانه میکرد و با ننه حرف می زد.

در نظر من درآن لحظه موجودی زیباتر و رؤیا انگیزتر ازاو دردنیا وجود نداشت. مدتی بهت‌زده نگاهش میکردم. درهمان‌حال پریشان شدم. پدرش را درنظر آوردم که مرا بااطمینان کامل به‌خانه‌اش راه داده است‌وحالا من دزدکی دخترش را نگاه میکنم!

این در حقیقت خیانتی بودکه مـرتکب میشدم. شرمگین وافسرده از پشت پنجره دورشدم. البته من‌درآن‌موقع جوانی بودم‌با هزاران‌آرزووامید؛ دل‌وجانم برای پذیرفتن عشقی که همیشه جزورؤیاهایم بود درتب‌وتاب بود؛اما باآن‌وضع که‌یك آموزگار ساده واهل ولایت بودم ودرآن‌خانه یك اطاق کرایه کرده بودم نمیتوانستم امیدی‌باین دختر داشته‌باشم؛ اصلا جرأت نمیکـردم فکراو را درسرم راه دهم.

روزها گذشت. زندگی‌آرام وآسوده‌یی داشتم امارفتار حاجی درنظرم اسرارآمیز جلوه میکرد. مثلاشب سوم‌اقـامتم دراین خانه، ساعتی بعدازنصف‌شب بیدارشدم که‌آب بخورم. از دور صدای گریهٔ یك مـرد بگوشم رسید. جلو

پنجره رفتم ،صدا ازاطاق حاجی بود. حتماًصدای خودش بود. تعجب کردم که چرا اینمردگریه میکند . روزبعد به‌ننه ،پیره‌زن خدمتکار گفتم: دیشب‌حاجی آقامثل اینکه ناراحت بودن ؟

نگاهی‌خیره وناراضی‌که می‌رساندکه ازاین سؤال‌خوشش نیامده‌است ، برویم کردو گفت :

ـ هرکی یه‌عادتی داره جونم! حاجی‌آقام‌پاری‌شبا گریه‌میکنه .لابدبیاد زن‌نازنینش میافته ... این‌که چیزی‌نیست .

بازهم چندشب‌دیگر اتفاقاًهمان‌صداراشنیدم ...اماکم‌کم‌موضوع برایم عادی شد. چندماه ازاقامتم درخانهٔ حاجی گذشت. دراین مدت‌جز یکی‌دوبار سیمین دخترزیبای حاجی‌راآنهم بطورتصادف ندیده بودم. مثل‌اینکه دخترك‌از مواجه شدن‌بامن‌احتراز داشت وخودش‌رانشان نمیداد.امانزدیکهای‌امتحانات یك‌روز حاجی مراباطاق خودش دعوت‌کرد وپس‌از آنکه مدتی راجع بخوبی‌و سربزیری ونجابت من حرف‌زد وابراز اعتمادکامل بمن‌کردگفت :

ـ ایرج‌خان، اگه‌برای شمازحمتی نیست روزی‌یکی‌دوساعت باسیمین‌کار کنین ، چون‌دیشب میگفت‌که میترسه امسال‌قبول نشه .

من بالحن بسیارعادی وتاحدی‌باخونسردی‌گفتم : مانعی‌ندار، هرطور میفرمایین .

وقتی‌که بلندشدیم دراطاق مجاوررا بازکرد. دخترك درآن اطاق‌نشسته وسرش را روی کتابهایش انداخته بود . تا ما رادید بلند شد .

پدرش گفت :

ـ سیمین، این‌آقا مثل‌برادرتن ... ازامروز بدرسات‌کمك میکنن.

ازهمانروز عصر جلسات درس‌من وسیمین باحضورننه‌که مواظب ما بود شروع شد . پس‌ازدوهفته یك‌روز وقتی که میخواستم دفتر جبرش رانگاه کنم پاکتی سربسته وسط‌آن دیدم . ازنگاهی‌که سیمین بمن‌کرد فهمیدم کـه این کاغذرا برای من نوشته است . از شدت هیجان و پریشانی نمیدانستم چکنم . میخواستم هرچه زودتر ببینم دراین نامه چه‌نوشته شده . آیـا این دختر زیبا مرا دوست میدارد ، این‌معلم ساده وفقیر را ؟

نامه‌را برداشتم ، درس‌که تمام شد باطاقم رفتم ، آنرا باز کردم وبـا اشتیاق خواندم . هـرچه بیشتر میخوانـدم بیشتر حیرت میکردم . این طور نوشته بود :

ـ «... آقای ایرج خان از روزیکه شما بخانهٔ ما آمدید من اعتماد عجیبی بشما پیدا کردم. میبینید که خیلی تنها هستم. این یك نامهٔ عاشقانه نیست، نامه‌ییست که یك دختر تنها که گرفتار مالیخولیا شده است برای شما مینویسد. گوش کنید: میخواهم بمن کمك کنید ومرا ازچنگال اوهام وحشتناکی که بجانم افتاده‌است نجات دهید. شما آدم باشرفی هستید و فکر میکنم که میتوانم رازی راکه خجالت میکشم نزد خودم نیز بازگو کنم بشما بگویم وازتان کمك بخواهم. گوش کنید آقا. من حس می کنم که پدرم عاشق من شده‌است!..

« حتماً بمحض خواندن این کلام عجیب، حیرت وبلکه وحشت میکنید یا تصور میکنید که من دیوانه‌ام. بهرصورت مرا ببخشید ازاینکه این خیال شوم در سرم افتاده است! شش هفت سال پیش مادرم ناگهان مرد. پدرم علاقه‌یی باو داشت که هیچ عاشق به معشوقش ندارد. پس‌از مردن‌اومثل دیوانه‌ها شد. بعداز مدتی مثل این بود که وجود من باعث تسکینش شد. از آن ایام من وپدرم دو مونس جدا نشدنی بودیم. آنوقت‌ها کوچك بودم وچیزی نمیفهمیدم. فقط ازمحبت بی‌اندازهٔ پدرم مبهوت بودم. بعدها هرچه بزرگتر میشدم حیرتم بیشتر میشد. کم کم رنج میبردم وناراحت میشدم. ـ حالا دیگر نوازشهای پدرم رنگ دیگری بخود گرفته، بوسه‌هایش چندش‌آور شده! بمن با لحن عاشقانه میگوید که‌دوستم دارد! میترسم که کفر گفته باشم، اما بخدا همین‌دودلی وهمین سرگشتگی جانم راتمام میکند. من‌مکرر پدردوستانم رادیده‌ام، پدرهای خیلی مهربان، اما آنها اینطور بدخترشان نگاه نمیکنند، اینطور آنها را نمیبوسند!.. نمیدانید آقا، پدرمن... آه‌خدایا... چه بگویم؟ میترسم!.. این‌مرد تمام معاشرتهایش راترك کرده است، همه‌وقتش راکنار من میگذراند... از یکی دو سال پیش خواستگاران فراوان برای‌من آمدند اما پدرم همه‌را رد کرد. دراین اواخر یك روزگفت: «.. اگر تو شوهر کنی من‌میمیرم!..»

«می بینید آقا؟ من‌دارم ازغصه خفه میشوم. این‌پدر من‌است، شکی نیست اما حتماً شیطان درجسمش رفته!.. بخدا اگر کسی بدادم نرسد خودم‌رانابود میکنم. آیاهیچ میدانیدشبها پدرم‌چرا گریه میکند؟ چرا صدای ضجه وناله‌اش بفلك میرسد؟ من‌میدانم. او بدرگاه خدا از گناهی که میخواهد مرتکب شود طلب عفو میکند! او دیوانه است، حتماً دیوانه است، دیوانه‌یی که اهریمن پلیدی وپستی درنهادش حکم‌روایی‌میکند!.. آقا، من‌پناه بشمامیاورم... ممکن‌است گرفتار خیالات شده‌باشم امابخدا اگر رفتار اورا موقعیکه با من است درنظر

بگیرید حتماً شماهم باورمیکنید . دلم میخواهد یکشب که ما در اطاق هستیم و صحبت میکنیم شما یواشکی بیایید وازپشت درسخنان جنون‌آمیز اورا بشنویدو رفتار غیرطبیعیش راببینید ۰۰۰ دستم بدامنتان آقا . شمامرد عاقل ودقیقی هستید: ممکن است پس‌از دیدن وضع من‌وپدرم اینطور تشخیص بدهید که من گرفتار اوهام شده‌ام ۰۰۰ بهرحال بشما پناه‌آورده‌ام ... بیایید از نزدیک ببینید وفکری بحال‌من بکنید.»

بدنم‌سرد شده‌بود . لرزش شدیدی بندبندم را تکان‌میداد . حس میکردم که رنگم پریده است. عرق سردی برپیشانیم نشسته بود. جلو پنجره رفتم . سیمین باحزن ونگرانی درحیاط بود وخودرا سرگرم تماشای یک‌بتهٔ گل نشان میداد . نگاهش‌کردم ، پرده اشکی چشمانش را گرفته بود . پره های ظریف بینیش میلرزید .. بانگاهم باوگفتم‌که مطمئن‌باشد .

آنشب‌خواب بچشمم نیامد. فکرمیکردم‌که شاید دخترك دیوانه‌شده‌است ولی‌این درست نبودچون میدیدم‌که باعلاقه وبانهایت هوشیاری همه دروس مشکل دبیرستان راحاضر میکند ، همه‌کارش مرتباست ، عاقلانه حرفمیزند، درون چشمان زیبا وبانفوذش کوچك‌ترین اثر از جنون دیده نمیشود . فقط محزون است. چهرهٔپدرش راهم درنظرمیاوردم؛ درقیافهٔ اونیزهیچ چیزندیده بودم‌که ازاین انحراف حکایت‌کند ، فقط‌غالباً مثل‌این بودکه نمیخواست زیاد درچشمانم‌نگاه‌کند. معمولا اشخاص‌محجوب وکمرو نمیتوانند مستقیم‌درچشمان کسی‌نگاه کنند. بعلاوه حاجی رامردی مهربان وجوانمرد وخیرخواه شناخته بودم . روزبعد وقتیکه روبروی سیمین نشستم دوسه سطری نوشتم ولای‌کتابش گذاشتم. نوشته‌بودم‌که ازاینکه نسبت بمن اعتماددارد ومرا محرم رازخودش کرده‌است متشکرم وکاملامراقبش هستم ودر صورت لزوم ازدل وجان کمکش میکنم .

نگاه‌حقشناس اوتاروپودم‌رالرزاند. تازه‌میفهمیدم‌که‌دوستش میدارم،اما او ، اوآنقدر درناراحتی ونگرانی غوطه‌ور بودکه حتماً نمیتوانست اندیشهٔ دیگری در دماغش بپروراند .

امتحانات شروع‌شده بود .یك‌روزکه دیرتراز معمول بخانه آمده‌بودم سیمین‌را رنگ‌پریده‌تر ومحزون‌تر ازهمیشه کنارایوان ایستاده‌دیدم . جلورفتم وسلام کردم ، اشکهایش راپاك کرد ، لبخندی حزن‌آلودزد ،اطرافش‌را نگاهی کرد وآهسته گفت :

- ایرج‌خان ، ممکنه امشب از اطاق من مواظب رفتار پدرم باشین؟ دیشب وضع عجیبی داشتم . پدرم خیلی بی پروا حرف میزد وچون من حاضر نشدم حرفهاشو بشنوم میخواست خودشو بکشه . . . آخر بهش پرخاش کردم ، بهش فحش دادم! .. وای خدای من! زبونم لال بشه! به پدرم، به پدری که اینهمه زحمت منو کشیده ناسزا گفتم . اما بخدا مستأصل شده بودم! . از یک طرف این مردو دوست دارم مثل هر دختر مهربون . . . ازطرف دیگه ازش میترسم ! .. این رفتارش واین حرفهاش روحمو پراز نفرت ووحشت میکنه ! .. بدادم برسین.

گفتم: امشب هرطور شده باشد میآیم پشت دراطاق .

آنشب چراغم رازودتر خاموش کردم ومواظب بودم که ننه‌کارش تمام‌شود وبرود بخوابد تا بتوانم خودم‌را بآنطرف حیاط برسانم. حالتی‌مخلوط ازترس وخشم داشتم . نمیدانم‌چرا میترسیدم. سیمین‌را از پنجرهٔ روشن اطاقش دیدم که‌در اطاق پدرش را باز کرد وبه آنجا رفت . آهسته ازاطاقم بیرون آمدم و پاورچین پاورچین بآن طرف‌حیاط رفتم. وقتی که وارد اطاق سیمین شدم از شدت هیجان میلرزیدم . اولین بار بود که قدم در اطاق دختری میگذاشتم . برای هرجوان اطاق یک دختر مثل یک محراب مقدس است، مثل یک کانون رؤیایی اسرارآمیز است ! شوق وحرارتی آمیخته با شرمندگی بوجود میآورد ! چند لحظه مقصودم رااز یادبردم ، نگاهی باطراف اطاق انداختم، جای بدن‌خوش‌تراشش راروی تختخوابش دیدم : مثل‌اینکه اورا حس میکنم ! فضای اطاق‌را بوی‌مطبوع بدن‌او اشباع کرده‌بود: لذتی‌تمام‌نشدنی وجودم‌را گرفته بود. آرزو میکردم که کاش‌فارغ ازهر دغدغهٔ خیال‌ساعتها بایک‌یک اشیاء اطاق راز و نیاز میکردم ! .. اماناگهان صدای‌حاجی بگوشم رسید که به‌سیمین‌میگفت :

- باز ازمن‌فرار میکنی؟ رفتی گوشهٔ اطاق کز کردی ؟ .. نمیخوایی‌دست ازاین بدرفتاری برداری ؟

بادوقدم بلند پشت‌دری که این اطاق‌را باطاق حاجی وصل میکرد رفتم چشمم را بجای کلید گذاشتم : حاجی کنار مخده وسیمین قدری آنطرف‌تر جلو بساط‌سماور نشسته‌بود . هردو ناراحت بنظر میرسیدند . در آن لحظه حاجی نگاهی پراز شوق وتمنا به سیمین دوخته بود وساکت بود . پس‌از چند ثانیه بالحن استدعا وتمنا گفت :

- ببین‌سیمین جون، فرداهیجده سالت تموم‌میشه ومیشی یه دختر عاقل‌و بالغ . . واسهٔ اینه که گفتم امشب بیایی درست وحسابی باتو حرف بزنم. قربونت

برم.. آروم باش وگوش کن : میخوام اگه اجازه بدی پاری چیزایی روکه تا حالا نمیدونستی واست بگم واز اشتباه بیرونت بیارم ...اخم وتخم نکن جون دلم ... اینایی که میخوام بگم جزواسرار زندگی من‌وتوس . چندساله‌این‌راز تودلم‌مونده اماحالا دیگه‌وقتش رسیده که توهم‌بدونی .سیمین جون، میدونی که چقدر دوستت‌دارم ومیدونی که آدم بدجنسی نیستم : دل‌وجونم مال توئه، همه چیزمو براه تو فدا میکنم . از مال دنیا اونقد دارم که بتونم هیکل نازنینتو جواهر بگیرم !..توفکر میکنی من‌دیوم یا غول بیابونم !.. اما اگه‌بدونی چقد دوستت دارم ! اگه بدونی چه جور جون قربونت میکنم!..اون‌وقت توهم دوستم خواهی داشت .

میخواستم دررا بشکنم وگلوی‌این‌مرد خبیث راآنقدر بفشارم که ازنفس بیفتد ،اما از ترس اینکه سیمین ناراحت‌شود دندان برجگر گذاشتم ، سیمین که‌ساکت وبی‌حرکت بحرفهای پدرش گوش داده‌بود نگاهی خشم‌آلود باوکرد وگفت :

ـ چندساله‌این‌حرفارومیشنوم ،اما برم بکی بگم که یه‌پدر بادخترش اینجور حرف‌میزنه ! خدامنو بکشه !.. آخه بکی بگم ؟.. پدر.شرم کن. بسه !.. بخدا یه‌مثقال تریاك میخورم وخودمو ازاین‌ننگ نجات میدم!.. آخه‌چی از جون‌من‌میخوایی؟ چراانسانیت وهمه‌چیزو زیرپات گذاشتی؟.. آخه‌تو ناسلامتی مسلمونی!.. حاجی‌ام‌هستی !..این‌چه خیال وحشت آوریه که‌توسرت‌افتاده ؟ من‌دخترتوام ، فرزندتم . تن‌مادرم توگوراز‌حرفهای تومیلرزه !..بس کن!

حاجی‌خندهٔ تأثرانگیزی کرد . ایندفعه دلم بحالش سوخت . صدایش حزن‌آلود شده بودبالحن حق بجانبی گفت :

ـهوم !..مادرت؟.. طفلك‌جوونمرگ شد.. مردنش آتیشم‌زد! نمیدونم چی‌بروزگارم آورد !.. خیال میکنم موقع مردنش‌منوجادوکردن !.. تو که نمیدونی چقدر دوستش داشتم!..همه دنیای من‌بود !خوب‌میدونست‌که بی‌اون نمیتونم زندگی‌کنم ، این بودکه جادوم‌کرد ، تورو جای خودش بمن داد تا زنده بمونم . دم آخر بمن‌گفت : « اگه جز به دخترمون به‌کسی محبت‌کنی خدااز‌ت‌نگذره ...بایددوستش داشته‌باشی... بایدتازنده‌یی‌بکسی جز به‌سیمین دل نبندی !»

سیمین صدا بلندکرد و با غیظ‌گفت :

ـ نه ، ممکن نیست !.. مادرم فرشته بود ... هرگز بتو نگفته که با من این رفتارو داشته باشی !

حاجی که خیال میکردی از جوش وخروش افتاده و آرام و عاقل شده است گفت : چرا جونم، چرا جون دلم، همین‌ها رو گفت، دلیل‌هم‌داشت؛ اگه تو نمیدونی اون بیچاره میدونست .

و دست در جیب بغلش کرد ، مقداری کاغذ بیرون آورد وبا متانت یك قاضی عادل گفت :

ـ حالا گوش کن سیمین جون، اینها که‌می بینی همه‌اش سند‌ه‌ٔمدرکه؛ سندای محکم؛ میتونی ورداری ببینی .

سیمین با حیرت گفت : سند میخوام چکنم ؟ چه سندی ؟

ـ الان میفهمی جونم ؛ رازی که میخوام بتو بگم اینه . تو آرام دلم ، سیمین نازنینم ، دختر من نیستی !.. میفهمی ؟ من پدرت نیستم. بموجب این کاغذا... این سندا!.

سیمین لحظه‌یی با چشمان گرد شده از وحشت به پدرش نگاه کرد و ناگهان با فریاد جگر خراشی گفت :

ـ دروغگو! باور نمیکنم! هرگز باور نمیکنم !.. تو پدرمن‌هستی!..واین حرفا دروغه !.. دروغ بزرگ ووحشت آور !

حاجی چند برگ از کاغذها را برداشت، جلو سیمین گذاشت وگفت:

ـ نگاه کن ،جان دلم . هیجده سال زحمتتو کشیدم. نداشتم آب تودلت تکون بخوره ... نداشتم بفهمی که یه دختر سرراهی هستی . آره‌جونم.مادرت یه بچه زایید که مرد !.. از مردن اون بچه اونقدر ناراحت شد که یه‌بچه از سرراه برداشت. بگیر : همینه : این کاغذیه که تو قنداق تو بوده . این‌چندتا کاغذم‌شهادتنامهٔ مردمه!.. یکیشم مال مجتهد محله که تصدیق کرده که توبچهٔ سرراهی هستی . این مطلبو اونوقتا خیلیا میدونستن، اما مادرت میخواست که تومثل دختر خودمون بمردم معرفی بشی، این بود که شناسنامه باسم خودمون‌واست گرفتیم. وقتی که‌طفلك‌زنم جوونمرگ‌شد من چند وقت‌روزوشبمو نمی‌فهمیدم... بعدش یه روز که زار زار گریه میکردم تو اومدی تو بغلم : دلم‌تکون خورد، سفارش زنم‌یادم‌اومد وترو بوسیدم. بعد ازاون روز بتو بیشتر علاقه‌پیدا کردم. خودتم که شاهدی : اگه شیر مرغ و جون آدمیزاد میخواستی واست فراهم میکردم . آخه اینا واسه چی بود؟ هر کی جای من بود میرفت زن میگرفت

و دخترشو ، دختر سرراهی‌شو ، مینداخت زیر دست وپای زن‌بابا ، امامن دیگه نتونستم زن بگیرم ، واسه اینکه تورو دوست داشتم . واست میمردم ! آرزوی من این بود که بزرگ بشی و این گل نازنینی که خودم پرورش دادم بخودم تعلق بگیره... فهمیدی ؟

سیمین هنوز وحشت زده‌بود . هاج وواج بود... گاه گوش به حاجی میداد وگاه کاغذها را نگاه میکرد .من هم‌پشت در خشکم‌زده بود ودر دلم که از غم و اندوه فشرده میشد میگفتم :عجیب است ! چه ماجرای حیرت‌آوری !

سیمین‌هنوز ساکت‌بود. حاجی هما‌نطور که نشسته بود خود راروی‌زمین کشاند تا جلو زانوهای‌سیمین رسید . آنوقت دستهایش را پیش برد و بالحن التماس گفت :

ـ سیمین‌جون، نگاه کن: باچشم‌محبت نگاه‌کن... حالا که همه‌چیزو فهمیدی این فکرو که من پدرت هستم از سرت بیرون‌کن ! بمن بچشم مردی نگاه‌کن‌که هیچ عیب و نقصی نداره و برات!میمیره... اگه دوستم بداری از این مملکت میریم ، میریم به یه‌جایی که‌کسی نشناسدمون وکسی نگه‌که حاجی عاشق دخترش شده ! هرجا دلت بخواد میبرمت... هرچی‌دلت بخواد برات تهیه میکنم ؛ حتی جون خودمو بپات میریزم!.. آخه بی‌انصاف ،فکر نکن که من خیلی پیرم ، خیلی ازتو بزرگتر باشم هیفده‌هیجده سال... خودت می‌بینی‌که از خیلی جوونا بهترم . این ته‌ریشو که بتراشم ویه فکل‌وکراوات ببندم میشم یه‌مرد جوون که بتونه یه دختر جوون بگیره !.. ببین ، عشق تو اونقدرمنو با نشاط وجوون‌نگه داشته که هزارتا جوونم بپام‌نمیرسن!.. بگذار خودمو بپات بندازم .

و خودش را روی زانوهای سیمین انداخت .

سیمین با یك حرکت‌شدیددو دست، اورا دورکرد واز جا جست، با تن لرزان و رنگ پریده‌به ته اطاق پناه بردوبا لحن‌کسی‌که نا امیدی و وحشت رمقی در او نگذاشته باشد و پس از مدتی سکوت با آخرین نیرویش حرف بزند گفت :

ـ پس...پس من...یه دختر سرراهیم؟خدایا...مگه‌من‌چه گناهی کرده بودم که بایداین‌زجرو بکشم !..پس توپدرم نبودی ؟..اما آخه‌من‌شکل‌توام!.. همه بچه‌های‌همکلاسیم‌اینو میگن!پس‌مادرم ؟ آخ خدایا پس اونم‌مادرم‌نبود؟..

اما بخدا رنگ چشمام و موهام مثل مال مادرم میمونه!.. خدایا دارم دیوونه میشم ... نمیتونم باور کنم!..

حاجی هم بلند شده بود . آهسته بطرف او میرفت وچیزهایی میگفت که من از فرط آشفتگی و ناراحتی نمیفهمیدم .

سیمین در اطاق را باز کردو به ایوان گریخت. حاجی هم دنبالش رفت، و من که از شدت حیرت و پریشانی مثل صاعقه زدگان در جایم خشك شده بودم شنیدم که حاجی بشدت گریه می کند و التماس میکند . همانوقت صدایی بگوشم رسید ، صدای افتادن یك جسم بروی زمین... حتماً سیمین بود. آنقدر نگران شده بودم که نزدیك بود وارد ایوان شوم، اما همانوقت حاجی رادیدم که سیمین راباسرودست وپای آویخته مثل یك نعش در بغل گرفته است وناله کنان وارد اطاق میشود . سیمین از هوش رفته بود .

آهسته و لرزان و بیزار اززندگی باطاقم رفتم . همانوقت تصمیم گرفتم که بزودی ازآن خانهٔ شوم ولعنتی بیرون روم . دیگر حاضر نبودم درجایی که آرزوها و امیدهای یك دختر زیباو مظلوم فنا شده بود وخودنیز آرزوهایم را درآنجا از دست داده بودم زندگی کنم .

پنج شش روز، نه سیمین را دیدم نه حاجی را. جرأت نمی کردم چیزی بپرسم. ننه فقط گفت سمین خانم حال ندارد ،روزهفتم طرف غروب نامهٔ کوچکی ازپنجره بهاطاقم افتاد . خط سیمین بود ، نوشته بود :

« ـ ایرج خان .... آنشب آنچه راکه بین من و این مرد بیچاره گذشت گوش دادید ! خودتان حدس بزنید : من ناچارم مطیع اوباشم...میدانید که حق حیات بگردن من دارد .هیجده سال زحمتم راکشیده است، حالا هم جزمن نه کسی دارد . نه امیدی !.. من هم جز اوکسی را ندارم، موجود بیچاره یی هستم ... یك دختر سرراهی هستم... مسلم است... همه سندهارا بدقت خواندم. این مرد می میرد... دیوانه میشود.. جانش راپای من گذاشته ... خدارا خوش نمیآید... باید بااو بهرجاکه بخواهد بروم وگرنه رسوا و بدبخت خواهم شد البته من دیگر نه دلی دارم نه احساسی. یك موجود بیچاره هستم که نمیدانم سرنوشت برایم چه خوابها دیده است . امیدوارم که شما خوشبخت باشید . از اینکه مدتی مزاحمتان شدم عذر میخواهم...»

ناامیدومحزون برای ترك گفتن آن خانه مهیا شدم. نمیخواستم حتی برای خداحافظی روی حاجی را ببینم . باو پیغام دادم که تصمیم دارم ازآنجا بروم؛

مثل اینکه او هم از خدا خواسته بودکه من بروم . همان روزها اطاقی درآن نزدیکیها پیدا کردم. یکهفته بعد بمحض تمام شدن امتحانات اسباب کشی کردم. وقت رفتن چند لحظه بخیال افتادم که فرصتی بدست آورم و برای خداحافظی به‌سیمین سری بزنم. اما فکر کردم که کار بیحاصلی است . ننه همان روز بمن گفته بود که خانم کم کم آرام شده...زن مرموزی بود این ننه...همه‌چیز را میدانست و دم نمیزد .

با افسردگی وحسرت این خانه را که یك چندخانهٔامیدم می‌پنداشتمش ترك گفتم وهمان روز اول احساس کردم که اصلا نمیتوانم در تهران بمانم. چند روز بعد درهمدان بودم و پس از دیدن مادرم و خواهرم به « شورین » رفتم، بیشتر برای آنکه کدخدا ولی را ببینم. وقتی که همدیگررا دیدیم مثل دو برادر مهربان روی هم را بوسیدیم . کدخدا بلافاصله گفت :

ـ خوب پسرم . جات تو تهرون راحت بود ؟ ایشاءالله که با حاجی ما خوب جور شدین ؟

سری تکان دادم و ساکت ماندم. کدخدا که تازه چهرهٔ درهم رفتهٔ مرا میدید ناراحت شد وگفت :

ـ چی شده ؟ باهاش نساختی ؟.. دعواتون شد ؟

گفتم : نه ، خودم از اونجا فرار کردم !

بهت زده نگاهم کرد وگفت : بابا دست‌خوش!..ازحاجی جوونمردتر و با انصاف‌تر میخوایی کی باشه ؟

همه چیز را باختصار برای کدخدا حکایت کردم و او که سراپا حیرت شده بود گفت :

ـ دروغه، پسرجون دروغه...ای‌داد وبیداد ! حتماً یااین‌مرد دیوونه شده ، یا تو داری پرت میگی !

توضیحات بیشتری دادم. حالت وحشت پیدا کرد و گفت :

ـ لااله‌الاالله!...عجب‌دنیاییه!!...این‌مرد کافره...دیوونس!... این‌دختر معصوم‌مال‌خودشه، دختر حلال‌زادهٔ‌خودشه...هیچ‌شك‌نداره...زن‌من شاهده. اونشب که سیمین بدنیامیومدزن‌من‌خونهٔ حاجی‌بود ... آخه طفلك زنش سخت زایید کسی‌دم نداشت... همین سیمینو زایید...

گفتم: بلکه‌اشتباه‌میکنی...آخه‌زنش‌به بچه زاییده که‌مرده... اونوقت این دخترو از سر راه برداشتن .

با عصبانیت گفت : دروغه . . . بخدا دروغه ! . . . زن من تا یه هفته اونجا موند . . . تو جشن اسم گذارونش خود منم بودم . بعدشم تا یه سال دو سال مرتب میآمدم میرفتم ومیدیدم که سیمین بزرگ میشه . اصلا این حرفا نبود تا مادر سیمین مرد . . . ای‌دادوبیداد ! این چند سال تنهایی پاك حاجی‌رو از راه در برده ! . آخه جوون ، تو نمیدونی این مرد چقدر زنشو میخواست ! وقتی که طفلك‌ حوری مرد تایکهفته مانتونسیم حاجی‌رو از سرخاك اون‌ناکوم به‌خونه بیاریم . بعدها هر وقت منو میدید میگفت : عوضش سیمین روز بروز بیشتر شکل مادرش میشه و من جای خالی اونو با وجود دخترم پرمیکنم ! راستیم که سیمین عیناً شکل مادرشه ، مثل دو تا خوشه انگور بهم شبیه‌ن . اما حالا که اینارو گفتی میفهمم‌چرا حاجی‌اونقدر به دخترش‌علاقه داشت . . . اگه اینا درست باشه خدا بدادمون برسه ! پاشو ، پاشو ببینم . بریم سرجاده بلکه یه ماشین پیدا کنیم سوارشیم هم‌امشب‌بریم تهرون . . . پاس هرچی زودتر بداد دختره برسیم و بداد خود حاجیم برسیم . واسه اینکه کفر دنیارو میگیره ! پاشو ! . . . لااله‌الاالله ! عجب دنیاییه ! . همش کن‌فیکون میشه .

من بیشتر از او نگران‌بودم ، نگران سیمین که نکند بلایی بسرخودش آورده باشد . . . بعلاوه‌امیدمبهمی در دلم افتاده بود و خودرا بانهایت شجاعت آماده میدیدم که برای نجات دادن سیمین از دست پدرش بکوشم .

یك ساعت بعد با یك سواری که کرایه کرده بودیم به‌همدان آمدیم و من با مادر و خواهرم خداحافظی کردم و باکدخدا با عجله بطرف‌تهران‌حرکت کردیم . بین راه تمام جریان خانهٔ حاجی را برای کدخدا تعریف کردم واو دمادم با مشت روی پایش میزد و میگفت : خدایا خودت رحم کن ! این مرد بدبخت دیوونه شده ! این دیوونگی حتماً یه بدبختی بزرگ بیار میاره . . . خدا کنه‌بموقع برسیم ! . .

دلم میخواست ماشین‌بال‌درآورد وهرچه زودتر ما رابه‌تهران برساند . بمحض ورود به‌تهران تاکسی گرفتیم ، خودمان را به خانهٔ حاجی رساندیم . دو سه ساعت بغروب مانده بود که رسیدیم . وقتی که در زدم منتظر بودم که بمحض بازشدن در خود را بافاجعه‌یی مواجه بینم .

ننه در را بازکرد ، تا مارا دید رنگش پرید اما دهان زشتش‌را برای خندیدن‌بازکرد و گفت :

ـ به ! چه بیموقع آمدین آقایون !.. حاجی‌آقا مهمون دارن، مهمون غریبه ـ نمیشه حالا بیایین تو .

کدخدا پیرزن را عقب زد ، وارد هشتی شد . من‌هم وارد شدم . ننه‌با دستپاچگی و وحشت گفت : نمیشه آقایون. نمیشه .

کدخدا با خشم باو گفت : ساکت شو عفریته . معلوم میشه که توام با این بیدین همدستی ...صدات در نیاد و الاپدرتو درمیارم ... به حاجی نگو که کسی‌اومده...

همانوقت صدای حاجی بلند شدکه‌گفت :کی بود ننه در میزد ؟

ننه نگاهی‌ترس‌آلود به‌کدخدا کرد و از هشتی بیرون رفت و گفت:

ـ کسی نبود حاجی‌آقا .. بچه‌های‌کوچه بودن .

ـ خیله خوب،درو ببند بیا تو ، اگه کسی منو خواست‌بگو نیستم ... یادت نره .

ننه برگشت ، در را بست و من وکدخدا را در هشتی گذاشت و به‌حیاط رفت . چند لحظه بعدکدخدا وارد حیاط شد . من هم بدنبالش..ازپای‌دیوار رفتیم تا به ایوان جلو اطاقهای حاجی رسیدیم .کدخدا در اطاق را بازکرد و هردو از تعجب برجای‌خشك شدیم .

در اطاق ، حاجی پـای بساط عقد نشسته بود . آنطرفتر زنی نشسته و سرش‌را پایین‌انداخته‌بود، چادرحریری سرش بود.صورتش‌دیده‌نمیشد. یك‌طرف یك مرد ریش‌دار و شبکلاه بسر شیرینی میخورد ومرد مسن دیگری‌دریك‌دفتر بزرگ از حاجی امضاء میگرفت .

کدخدا بمحض دیدن این‌بساط فریادکنان‌گفت :

ـ حاجی ، بدبخت بیدین ! چه غلطی کردی ؟

حاجی‌که بمحض دیدن ما از جا جسته بود باخشم و پرخاش‌گفت:

ـ شماها کجا بودین ؟ کی گفته بود اینجا پیداتون بشه ؟.. دارم‌زن‌عقد میکنم . مگه کورین ؟

کدخدا با وحشت و خشم رو به‌مرد محضردارکرد وگفت :

ـ شما چیکار دارین‌میکنین ؟ چیکار کردین ؟

مرد شبکلاهی گفت :

ـ دو نفرو بهم حلال کردیم !

کدخداولی با عجله پیش رفت ، گوشهٔ چادر را از صورت عروس کنار زد: سیمین بود .. کدخداهمینکه اورادیدبادودست بسرخودزد و به‌حاجی گفت :

ـ خجالت نمیکشی ! از خدا نمیترسی ! با این آتش که سوزوندی ؟

حاجی باز هم با همان نگاه و همان لحن خشم‌آلود گفت :

ـ چه آتشی ؟ زن عقد کردم !؟

کدخدا آب دهان بصورت حاجی انداخت و نعره‌زنان گفت :

ـ تف بروت بیاد !.. عقد کردی؟.. دختر تو ؟.. برای خودت !

محضردارها هراسان و بهت‌زده ازجاجستندو گفتند: دخترش ؟ دخترش ؟

کدخدا با همان صدا گفت :

ـ بله ، دخترش!.. هرچی این مرد گفته‌دروغ گفته ،همه سنداش قلابیه.. من از اول شاهد بودم ، هم خودم ، هم زنم ... میتونم ده‌تا شاهدیگرم بیارم.. ثابت میکنم که این دختر خودشه ..

سیمین ازجاجست. چادرش‌را ول کرد ، دوید بطرف کدخدا ، خودش‌را جلو پای او انداخت و با گریه و شیون گفت :

ـ راستی میگی‌عمو جون ؟ من‌دختر حاجیم ؟ من‌سرراهی نیستم؟مادرم ، مادر خودم بوده ؟. بگو .. راست بگو .

اشک بر گونه‌های کدخداولی ریخت .سیمین‌را اززمین بلند کرد و گفت:

ـ آره‌جونم ، تودختر حلال‌زادهٔ حاجی‌هستی !..خدایا..خودت‌رحم کن!

و رو به محضردارها کرد و گفت :

ـ برین آقـایون !.. این عقد باطله .. گناهه .. هرچی نوشتین پاره کنین ، باطل کنین .. البته شما تقصیر ندارین .. لابد این‌مرد دیوونهٔ پولدار هرچی لازم بوده درست کرده ... شما نمیدونستین که این دخترشه... خدارو شکر که ما بموقع رسیدیم .

محضردارها با غرولند و بادشنام گفتن به‌حاجی و با تهدید باین که اورا تعقیب قانونی میکنند رفتند .

حاجی در همه این‌مدت پشت به‌دیوار داده بود و بروبر، گاه بسیمین و گاه به کدخدا و گاه به محضردارها نگاه میکرد و یك کلمه هم نمیگفت ، اما پس ازرفتن محضردارها ناگهان زد زیرخنده، خنده‌بی‌وحشت‌آور و تکان‌دهنده، و در همان حال با کلمات بریده و لحن جنون‌آمیز گفت :

ـ حوری!.. حوری‌جون!.. آقاولش کن!.. آخه ... ببین طفلك خسته

شده !.. (قاه‌قاه‌قا)ه!.. چقدرخسته... ازش بپرسین‌چرا ازمن‌فرار میکنه!..
من که گفتم هرجا بری باهات میام!.. ولی جون زود باش... ولش کن...
آهای مردم...مگه‌نمیبینین... (قاه‌قاه قاه)... آخه‌حوری‌من‌رنگش‌پریده...
(قاه‌قاه‌قاه.)

***

این‌کابوس شوم و هولناك با رفتن حاجی به‌تیمارستان وبعداز شفایافتن سیمین از ناخوشی مهیبی‌که پس ازاین‌واقعه عارض او شده بود ، وبا عروسی من و او تمام شد ،اما هنوز صدای‌قهقههٔ چندش‌آورحاجی فضای تیمارستان‌را میلرزاند .

امسال درایام‌عیدپس‌ازمدتی به‌اصرار سیمین که‌غالباً باتأثری‌حیرت‌آلود بیاد بدبختی پدرش میافتاد برای دیدن این بینوا به‌تیمارستان رفتیم . بمحض دیدن ما خنده‌اش را قطع کرد . چندلحظه بروی سیمین خیره‌شد.سپس‌زیرلب با لحنی‌که دلمان را لرزاند گفت :

ــ حوری !.. حوری !.. حوری !..

و اشك برگونه‌های پریده رنگ و چین خورده‌اش دوید...

اردیبهشت ۱۳۴۱

IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. ____________ Call No. ____________

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

رؤیای تو منم

حس کرد که در اطاق باز شد، کسی پیش آمد و دستی بملایمت روی باند صورتش گذاشته شد. بی‌حرکت ماند تا بفهمد کیست که بربالینش آمده است. از صدای برخورد لیوان و شیشهٔ آب دانست که پرستار برای دوا دادن و امتحان درجهٔ حرارتش آمده است. ازبس روحش دستخوش ناامیدی بود خود را بخواب زد،دوا نخورد. صدای نفس‌های پرستاررا که روی تختش خم شده بود شنید. پرستاربامهربانی گفت:

ـ آقا، موقع دواخوردنتونه.درضمن باید درجه بذارین تا ببینیم‌هنوز تب‌دارین یا نه!

از حرصش جواب نداد. مثل اینکه پرستار فهمیده بود که بیمارش لج کرده است و بغضی در دل دارد. با مهربانی بیشتری گفت:

ـ خواهش میکنم دواتونو میل کنین، برای اعصابتون مؤثره؛ حتماً حالتون بهتر میشه.

دیگر طاقت نیاورد و تقریباً با فریاد گفت:

ـ چه اعصابی؛ چه دوایی! من دارم دق‌میکنم! یك کلمه حرف‌حسابی بمن نزدین! چند روزه ازشما تمنا میکنم بمن‌بگین کور شدم یا نه!چرا این باندای لعنتی‌رو از چشمام ور نمیدارین؟ چرا حرف آخرو نمیزنین؟ من چیزیم نیست، حال‌مزاجیم کاملا خوبه. فقط باید بفهمم که‌چشمام چی شده. باید بدونم چه بدبختی گریبونگیرم شده! آه خدایا! اینها چه‌ظالمن!! زنم کجاست؟ امروز باز چرا پروین نیامده؟

پرستار با لحن ملایم و محبت‌آمیزش گفت:

– پیش از هرچیز باید این دوارو میل کنین ! خانمتون امروز تلفن کردن احوالتونو پرسیدن وگفتن بشما بگم که امروز کسالت دارن. فرداا گه حالشون بهتر شد میان پیش شما .

بیشتر ناراحت شد . پروین زن عزیزش با آنهمه مهربانی ، با آن عشق سوزان که بهم داشتند، یك روز درمیان و گاهی هم کمتر بعیادتش میآمد. این بیشتر از هر چیز رنجش میداد . اصلا نسبت بهمه دنیا بدبین شده بود .مدت پانزده روز بود که در بیمارستان بستری بود . از وقتی که بهوش آمده بود دمادم بیاد آن صحنهٔ وحشتناك میافتاد!..دریك لحظه ، با یك حرکت ناشیانه که به رل اتومبیلش داد دنیا پیش چشمش سیاه شد ! هنوز فریاد پروین در گوشش طنین انداز بود. هر دفعه که باین فکر میافتاد با خود میگفت :

– آه ! پروین نازنینم چه ناراحت شده بود! این چه مسافرت ماه عسل شومی بود برای هردومان !

پرستار بار دیگر اصرار کرد :

– آقا، دواتونو بخورین ، درجه بذارین . خواهش میکنم !

بیمار پرخاش کنان گفت: راجع به چشمم که حرف نمیزنین!... پروینم که امروز نمیاد .. شاید فردام نیاد !.. پس دیگه چی ؟..

***

پنجسال پیش جهان با یکدنیا شوق وحرارت به تهران آمدو نمایشگاهی از تابلوهایش ترتیب داد که بسیار مورد توجه اهل فن قرارگرفت. پس ازآن برای تکمیل هنر مجسمه سازی ونقاشی به هنرکدهٔ فنی رفت . او این هنر را در شهرستان خودشان که نصف جهانش میخوانند از سالهای کودکی با علاقهٔ بی پایان فراگرفته و بتدریج شهرتی در این راه کسب کرده بود . همه بناهای زیبا و تاریخی اصفهان و مناظر سی وسه پل و پل خواجو و چشم اندازهای حومهٔ شهر برایش الهام بخش بود . غروب «آتشکده»را از بهترین شاهکارهای طبیعت میدانست . سعی می کرد که در تابلوهایش هرچه بیشتر طبیعت را زنده وروشن نشان دهد . در سرما وگرما ، در هر وضع و هر موقع از گوشه وکنار شهر زیبایش تابلوهایی میکشید و همیشه موردتحسین و تشویق پدر ومادرودوستانش میشد . او پیرو سبك رآلیسم وناتورالیسم بود ؛ عقیده داشت که هنر در این سبك ها به اوج کمال رسیده و پس از آن سیر قهقرایی کرده است . صدها کپیه

ازروی‌شاهکارهای ناتورالیست‌ها ورآلیستهای‌دنیا ساخته ودر این‌سبك‌ها باهمه جوانیش ورزیده شده بود .

سال ششم دبیرستان راکه تمام‌کرد ده‌ها تابلوی زیبا و عالی داشت‌که میتوانست‌نمایشگاهی ازآنها ترتیب دهد. بین همه تابلوهایش«غروب آتشکده»را بیش از همه دوست‌میداشت ووقتی هم که بتهران آمد و تابلوهایش را نمایش داد همین تابلو بهتر از همه شناخته شد .

در همان نمایشگاه،جهان با فروغ آشنا شد . فروغ یك‌دختر شیرازی زیبا و محجوب بود . او هم مثل صدها نفردیگر بتماشا آمده‌بود.محوتماشای تابلوی غروب آتشکده بودکه جوانی را نزدیك خود دید . قبلا هم او را درنقاط مختلف‌سالن دیده وبنظرش رسیده بودکه تماشاچی عادی‌نیست بلکه مثل اینست‌که مدیریت نمایشگاه را بعهده دارد . باادب‌ومتانت پرسید:

ـ ببخشید آقا . شما با آقای‌جهان‌آشنایی‌دارید؟دلم‌میخواست ایشان‌را ببینم . واقعاً نقاش چیره دستی هستند . مخصوصاً این‌تابلوشان‌شاهکار بزرگی است. ممکن است بمن نشانشان بدهید ؟

جهان لبخندی زد وگفت :

ـ خود بنده هستم خانم . خیلی خوشوقتم که شما هم این تابلوی مرا پسندیده‌یید . چون خودم هم همین‌را دوست دارم .

ـ عجب طبیعی است ! خودآتشکده همینطورکه شما در این‌تابلو نقش کرده‌یید قشنگ و باابهت است ؛ درعین اینکه مخروبه‌یی بیش نیست عظمتی داردکه انسان را مسحور میکند .

ـ بله خانم . من هر وقت به‌آنجا میرفتم و شهر قشنگ خودمان‌را از آن‌ارتفاع‌میدیدم عظمت دوران‌گذشته مان رابیشتر حس‌میکردم‌وهمین احساس مراگرمتر میکرد تا درساختن تابلویی از آن جایگاه مقدس تاریخی ذوق بیشتری بکار برم ؛گو اینکه خیال میکنم نتوانسته باشم‌آن‌رنگ‌آمیزی بدیع طبیعت را در غروب آفتاب و در آن جایگاه کاملا نشان دهم .

ـ اوه اینکه شکسته نفسی است . واقعاً تابلوهاتان قشنگ‌وعالیست !

دفعهٔ دوم که جهان فروغ را دید در راهرو هنرکدهٔ فنی‌دردانشگاه‌بود. از دیدن همدیگرخوشحال‌شدند وفروغ باو گفت که‌دررشتهٔ‌معماری‌ودکوراسیون تحصیل میکند .

جهان برای تکمیل هنرش یك سال بودکه‌به‌هنرکده آمده‌بود. در این

مدت هنوز بین دختران دانشگاه باکسی آشنا نشده بود . اولین ملاقاتش در دانشگاه با فروغ علاقهٔ برادرانه‌یی نسبت باین دختر در او بوجود آورد . پس از چند ملاقات دیگر ، رفته‌رفته حرارتی درقلب فروغ ایجادشد. جهان‌هم پس از چندی در راه دوستی با فروغ تاکرانهٔ عشق رسیده بود و ممکن بود هرلحظه جانش به طغیان آید و فروغ را در طوفانی از شور و شوق عاشقانه غوطه‌ورکند اما همان وقت موجی تازه رسید و او را ازاین کرانه ربود ، از فروغ دورش کرد و چشم و دلش را متوجه افق دیگری کرد ، افقی که چهرهٔ زیبای نقاش‌پسند«پروین»در آن میدرخشید و جلوه‌گری میکرد .

ورود پروین به‌هنرکده‌برای‌جهان طلیعهٔ‌یك‌زندگی‌جدید بود . پروین روزهای اول با فروغ آشنا شد . فروغ که عشقش را در دل پنهان میکرد و مواظب بود تاکمترین اثر از آن بر چهره‌اش دیده نشود ، پروین‌رابجهان معرفی‌کرد و همانوقت از نگاه طولانی و پرجاذبه‌یی که هردو بهم کردند دلش فشرده شد .

جهان بزودی علاقه‌یی نسبت باین دختر پر شور وبانشاط در دل‌یافت. پروین‌نقطهٔ مقابل‌فروغ‌بود . چشمان‌سیاهش بانگاه‌اسرارآمیزوساحرانه‌یی‌که در اولین دیدار درچشمان‌جهان دوخت دل او رالرزاند . چون دختری‌نسبتا آزاد و فرزند خانواده‌یی متجدد وسرشناس بود طرف توجه بسیاری‌ازجوانها بود و همین توجه‌که دیگران به‌او داشتند یك نوع شیطنت وبی‌پروایی دراو ایجادکرده‌بود. زیباییش خیره‌کننده‌نبود اماچون بانقاشی ورنگ‌آمیزی‌های فریبنده آشنایی داشت طبیعت بی‌فروغ خودش را هم با رنگ‌آمیزیهایی مثل یك تابلوی زیبا جلوه میداد ،خودآرایی وشیك‌پوشیش جالب توجهش میکرد.

جهان با آنکه در اولین برخوردها توجه سوزانی به‌پروین پیدا کرده بود سعی میکرد که‌ازگرفتارشدن‌دردام‌عشق احترازکند و مایل نبود صحبت‌ها و معاشرت‌هایی پیش آید و توجه وعلاقه‌اش به‌این دختر بجایی‌رسدکه صورت عشق بخودگیرد و مانع‌کارش شود .

فروغ گاهی که جهان را با پروین سرگرم صحبت و خنده‌میدیدروحش تاریك میشد و فشار حسد را در دل احساس میکرد . اوخود از جهان مأیوس بود. پس‌از آمدن پروین حس میکرد که جهان کم کم‌این‌دختررا فقط باچشم یك دوست یا یك برادر نگاه نمیکند ؛ میدانست‌که جهان اصولا جوان نجیب و با مناعتی‌است،اما‌میدید‌که‌پروین‌با طنازی‌ودلربایی‌ش طبع‌زیبا پسندجهان‌راراضی

میسازد و بعید نیست که بتواند این جوان را در دام عشق اندازد.

آن‌سال‌اوائل بهار و درگیرودار امتحانات ، جهان سخت مریض شد . فروغ چون پس از یکی دو روز فهمید که او مریض شده است با نگرانی و پریشانی به‌عیادتش رفت . جهان درخانهٔ عمویش زندگی میکرد. فروغ باهمه حجب و متانتی که داشت نتوانست از عیادت جهان چشم بپوشد . چون کنار تخت جهان نشست باهمه خویشتن داریش اشك بچشمانش آمد، یك‌دست جهان‌را در دستهایش گرفت و بی‌آنکه کلمه‌یی بگوید این دست را بلبش برد و قطرات اشکش روی آن ریخته شد .

جهان از این همه محبت و صفای این دختر مهربان متأثرشد. احساس کردکه فروغ دوستش میدارد ولی نمیتوانست عشق او را بپذیرد.چون مدتی بودکه پروین توانسته بود دلش راکاملاً تسخیر کند .

روزهای بعد هم فروغ بعیادت جهان رفت و هر دفعه مدتی برای او صحبت‌کرد وکتاب خواند . یکی دو بار هم‌باعموی جهان برخورد کردومورد احترام و توجه او نیز قرارگرفت . اما خود میدانست که فایده ندارد زیرا که پروین در تصاحب دل جهان پیروز شده بود . پریشانی فروغ بیشتر از این بودکه میدانست پروین‌باطبع متلون و هوس‌بازش نخواهدتوانست جهان‌را خوشبخت کند .

یکروزکه بازبه‌عیادت جهان‌رفته بودکسی‌را درراهرو عمارت ندید. با تردید بطرف اطاق جهان رفت . چون نزدیك شد و صدایی نشنید گمان برد که جهان‌تنهاست وخفته است . برای‌آنکه بیدارش نکند دست بدرنزد. در را بیصدا بازکرد همانجا از لای‌پرده پروین‌را دیدکه گونه‌بر گونهٔ جهان‌نهاده‌است و هردو عاشقانه سرگرم راز ونیازند . چنان ازهمه‌جا بی‌خبر بودند که‌متوجه بازشدن در نشدند . فروغ با شرمندگی ودلسوختگی خودراعقب کشید و یکسر بخانه‌اش رفت .

آنشب را به بخت‌بد خودش گریهٔ‌فراوان کرد. اماازروز بعد این‌شکست‌را با آرامش‌و بردباری‌تحمل کرد و بر کوشش وفعالیتش درکسب هنروتکمیل‌آن افزود .

تابستان همان سال پروین و جهان عروسی کردند . بیشتر دانشجویان در جشن عروسی دعوت داشتند . فروغ هم یك سبدگل‌زیبا باکارت‌اسمش برای تبریك عروسی فرستاد .

یکهفته بعد جهان با پروین برای گذراندن ماه‌عسل و دیدن پدرومادرش به اصفهان حرکت کرد. چند روزی در اصفهان ماندند. سپس عازم شیراز شدند. شادمان و خندان و خوش بودند. امادردو سه کیلومتری شیراز اتومبیلشان با یك تانکر نفت تصادف کرد. دنیا پیش چشم جهان سیاه شد و دیگر چیزی نفهمید. درلحظهٔ اول فقط صدای پروین‌را شنید و سوزش کشنده‌یی درچشمانش احساس کرد و همانوقت ازهوش رفت.

اکنون دو هفته بود که دربیمارستان نمازی شیراز بستری بود و نمیدانست پس از اولین عمل جراحی که روی چشمانش کرده‌اند وضعش چگونه خواهد بود. از این که دو هفته بود چهرهٔ زیبای پروین را ندیده بود دردی کشنده دردل داشت.

چشم پزشکی که چشم «جهان»را جراحی کرده بود امیدی نداشت که وی بینایی‌اش را بازگیرد. با تأسف به پروین گفته بود که چنین وضعی پیش آمده است و باید باملاحظه ودقت، این امر وحشتناك را به‌جهان خبر دهند. پروین که عادت داشت شبانه روز لااقل چندین‌بار وصف زیباییش را اززبان‌جهان بشنود اکنون که میدید از این ببعد باید با شوهری نابینا زندگی کند بجای عشق و علاقه فقط دلسوزی و ترحمی نسبت باو احساس میکرد وپیوسته ازخود میپرسید که تکلیفش با این وضع چه خواهد بود!

روزنامه‌ها خبر این تصادف را بتفصیل نوشتند. فروغ چون‌دانست چه بلایی سر جهان آمده است چنان پریشان شد که تصمیم گرفت به شیراز رود و جهان را ببیند، و حتی اگر ممکن‌شود پرستاری او را بعهده گیرد.

***

روزی که باندها‌را از صورت جهان برمیداشتند دل درسینهٔ‌او میطپید که آیا چه خواهد شد. طبیبش امیدی نداشت. پروین هم با نگرانی منتظر بود، چون باندها را برداشتند همه با تأسف و حیرت بهم نگاه کردند و پروین از این نگاهها فهمید که چه بر سر شوهرش آمده است.

سکوتی‌سنگین‌وخفه کننده‌اطاق‌رافراگرفته‌بود جهان که‌ازهیجان‌ونگرانی بجان آمده بود با صدای لرزان گفت:

– پس چرا نمیبینم؟ پروین جان کجایی؟ پس کار تمام شده؟ چرا حرف نمیزنید؟

پرستاراشك بچشمانش‌آمده بود. دکتر ودستیارش هم متأثر شده‌بودند.

اما پروین . بهت‌زده ورنگ‌پریده ،چهرهٔ رنج کشیده وچشمان‌خون گرفتهٔ جهان را خیره‌خیره نگاه میکرد واز همان‌لحظه خودراتنها و بدبخت حس‌می کرد. آهسته نزدیك شد، دست جهان راگرفت ، لب‌تختش نشست و سعی کردمهربان وملایم با اوحرف بزند . گفت :

ـ جهان جون ، ناراحت نشو . هنوزمعالجهٔ چشمات تموم نشده.آقای دکتر هنوز امیدوارن . چرا خودتو ناراحت میکنی ؟ مگه منودوست‌نداری؟ اگه دوستم داری بدون که غصه میخورم که می‌بینم اینقدر ناراحت و مأیوسی . باید قوی باشی تا زودتر معالجه بشی وبرگردیم تهرون .

جهان دستهای پروین را بشدت فشرد و بالحن‌تأثرآلودی‌آهسته‌گفت:

ـ جانم ، شیرینم، آخه دلم خیلی تنگ‌شده که صورت قشنگتو نمی‌بینم. اوه .میدونی که‌جان منی ! نورچشم منی ! حالا که نمی‌بینمت همه دنیاروسیاه می‌بینم...آخ که چه زود دوران سعادتمون تموم شد ! اما پروین جون، ترو دوست دارم .میتونم به‌نیروی عشق ووفای توبر همه بدبختیهای دنیا پیروزبشم، بشرط اونکه توهم دوستم بداری. تا هیچ غمی‌رواحساس نکنم .

یکساعت بعد دکترمحرمانه به پروین گفت :

ـ هیچ امید به بهبود شوهرتان نیست واین برای یك‌مرد هنرمند مثل شوهرشما کشنده‌است .

پروین پس ازشنیدن این‌حرف از دکتر بفکرفرورفت. عقده‌یی‌دردلش افتاده بود . روزهای بعد خواه وناخواه کمتر از معمول پیش جهان میآمد . دیگر نمیتوانست با او بگرمی حرف بزند . پس از یکهفته تصمیم گرفت بـه تهران برگردد. دکتر گفته‌بود که جهان باید مدتی تحت معالجه باشد. پروین فکر کردکه دیگر نمیتواند پیش او بماند . نامه‌یی خطاب باونوشت ومهیای حرکت به تهران شد .

***

فروغ که پس از خواندن خبر تصادف جهان در نگرانی و پریشانی دست و پا میزد باین بهانه‌که مدت مرخصیش را نزد بستگانش بسربرد عازم شیراز شد و برای آنکه زودتربرسد با هواپیما حرکت کرد . در فرودگـاه شیراز باکمال حیرت پروین را دیدکه برای رفتن به تهران آماده‌است.

پروین نیز از دیدن او متحیر شد . با این دختردوست بود و دوستش

میداشت. بدلیل متانت وخویشتن‌داری فروغ هیچ حس نکرده بود که‌اوجهان را دوست میدارد ، جهان هم چیزی در این باره به پروین نگفته بود . ایـن بود که از دیدن فروغ هیچ فکر نکرد که برای دیدن جهان آمده باشد . با مسرت بطرف هم رفتند وصورت هم را بوسیدند . فروغ یك کلمه هم از جهان حرف نزد تاخود پروین گفت :

ـ نمیدونی فروغ جون . چه شانسی داشتم ! یادته‌که با جهان عروسی کردیم ، با هم‌اومدیم اصفهان؟ بعدشم خواستیم برای چند روزی بریم شیراز: اونوقت تصادف وحشتناکی‌شد که خدا رحم کرد بلایی بسرمن نیامد،اماطفلکی جهان چشماش پاك از دستش رفت . اگه بدونی چه قدر غصه خوردم ! کسی جرأت نمیکنه بهش بگه‌کور شده ازبس روحیه‌اش خرابه! حالام اجازه‌نداره باین زودی به تهرون بیاد واسهٔ اینکه اعصابش پاك‌خراب شده . اما خودت که میدونی ، مامان وبابام‌همهٔ امیدشون منم ، واسم کاغذ نوشتن که به تهرون برگردم . وقتی که جهان‌خوب شد میآییم میبریمش . بعلاوه راستش‌فکر کردم که من اصلا نمیتونم با یك‌کور عاجز عصبانی زندگی کنم . این‌چند روزخیلی بدتر شده بود . همش بمن می گفت : باید بنشینی پهلوی تختم واسم حـرف بزنی ! یه وقت کـه حوصله‌ام سر میرفت و ساکت میشدم سرم داد میکشید . خلاصه دیدم خودم دارم دیوونه میشم . یه‌کاغذ دادم پرستاراطاقش که امشب یا فردا براش بخونه . فکر کردم که بالاخره باید بدونه‌که چی بسرش‌اومده. این بود که‌واسش‌نوشتم چشمش دیگه‌خوب نمیشه .منم بایدبرم سر کلاس ودرسم، اینجام حوصله‌ام سرمیره . حالام دارم میرم ، تا خدا چی‌بخواد!

فروغ که رنگ بچهره اش نمانده بود با لحنی که سعی میکرد آرام باشد گفت :

ـ آخه پروین جون،شوهرته ! اونم شوهری که اینهمه دوستت داره ! چطور با این حال میذاریش میری ؟ نکنه خدا نکرده دیوونه بشه از شدت ناراحتی !

ـ اوه ! حالاشم مثل دیوونه‌هاس ! خودمم دست کمی ازاون ندارم . بجون مامان اصلا حوصلم تموم شده ! اگه میموندم دق میکردم . تو اگـه دلت خواست بهش یه سر بزن . ممکنم هست بابام منو بفرسه بفرنگ . بابا و مامانم برام خیلی ناراحتن ! حالا ببینم تاچی‌پیش میاد !

فروغ‌چنان پریشان بود که وقتی که ازپروین خداحافظی کرد چمدانش

را درفرودگاه جاگذاشت وبااتومبیلی که مسافران را به شهرمیبرد حرکت کرد . مسافت بین‌فرودگاه تابیمارستان بینهایت طولانی بنظرش آمد،مثل‌اینکه تمام‌نشدنی بود . همه‌عجله‌اش بخاطراین بود که نامه‌یی که پروین نوشته بود برای‌جهان خوانده‌نشود .

وقتیکه ببیمارستان واردشد واطاق‌جهان راپرسید وپرستارش‌را شناخت بانگرانی ووحشت باوگفت :

ـ معذرت میخوام خانم. من منسوب آقای جهانم . خانمش نامه‌یی براش نوشته . بیمارنباید از این نامه مطلع بشه .

پرستار با خونسردی گفت :

ـ این‌نامه‌روخانمش که‌خیلی‌دوستش‌داره‌واسش نوشته، بمن‌هم‌سفارش کرده که امشب براش بخونم .

فروغ باملایمت گفت : اگه‌این کاروبکنین این‌بیمار ومیکشین ! این‌نامه نابودش میکنه ! پروین بمن گفته‌که تواین نامه چه نوشته .

وچون دید که بازپرستارمقاومت میکند ، بطرف‌اطاق رئیس بیمارستان دوید.رئیس بیمارستان‌که طبیبی وظیفه‌شناس ومهربان بودفروغ راروی نیمکت نشاندوجریان‌راپرسید.فروغ همه‌ماجرا راشرح‌داد، سپس گفت :

ـ حالاخودم‌آمدم بجای پروین عهده‌دارمواظبت وهم‌صحبتی جهان‌باشم وتاوقتی‌که خوب نشده کاری‌کنم‌که خیال‌کنه من پروینم . شماخوب میدونین این‌مرد باعلاقه‌یی‌که بزنش داره‌اگه ناگهان بدونه‌که اورفته تلف‌میشه.

دکتراز این فداکاری ومحبت متأثرشد ، پرستار را احضارکرد ،نامه راگرفت وبفروغ‌داد وبپرستار هم گفت:

ـ بیمارنباید بدونه که‌خانمش رفته.این‌خانم جای‌پروین خانومیگیره، درواقع رل‌اورو بازی‌میکنه. متوجه باشین ! فروغ‌چون وارد اطاق‌جهان‌شدو چهرهٔ پریده‌رنگ وچشمان بستهٔ او را دید میخواست از غصه فریاد بکشد اما با خویشتن‌داری عجیبی نزدیک‌شد ، سعی کردکه صدای پروین راتقلیدکند و گفت :

ـ سلام جهان جون ، حالت خوبه ؟

جهان باصدایی‌غم‌آلود وپرهیجان گفت :

ـ سلام کجابودی پروین؟ ازصبح تاحالامنتظرت بودم. داشتم ازآمدنت مأیوس میشدم .

ـ آخه جونم، رفته بودم یه نامه برای مامان بفرستم و کمی هم خرید کنم.

ـ خوب، نزدیك بیا، دستتو بگذار روی دستم.

فروغ بلرزه افتاد. وقتیکه جهان دستهای اورا بلب برد اشك بگونه‌اش جاری شد وهیجانی شدید که شرم و ناراحتی هم در آن وجود داشت اورا فرا گرفت. درمدت عمرش هرگز کسی دستش را نبوسیده بود. باوجود این با شرمندگی وبا لرزش مطبوعی سر پایین برد و گونهٔ جهان را بوسید.

جهان باصدای لرزان ازشوق گفت:

ـ آه! چه‌خوب! چقدر امروز مهربان شدی نازنینم! این دوروز فکر میکردم که دیگه دوستم نداری. حالا می بینم که من چقدر احمقم وتو چقدر نازنین وبا محبتی!

فروغ که نمیتوانست جواب بگوید یکبار دیگر اورا بوسید. چند لحظه بسکوت گذشت، بعد جهان بالحن حزن آلود گفت:

ـ پروین جون، دوروزه که یه فکر تازه بسرم افتاده.

ـ چه فکر عزیزم؟ بگو...

جهان با کلمات بریده ونفس زنان گفت:

ـ ببین پروین جون... تو اینجا حوصلت سرمیره... اصلا من خیلی بد شده‌ام. ایرادگیر شده‌ام. چون دوستت دارم نمیخوام بخاطر من ناراحت وملول باشی... تو باید بری تهرون... اصلا فکر کردم که... آه خدایا!.. چه سخت وطاقت فرساست!. پروین جون، فکر کردم که باید توخوشبخت باشی.. آخه توجوونی، خوشگلی.. بانشاطی. دلیل نداره که بخاطر من خودتو ناراحت وافسرده کنی! من بارضایت، فهمیدی؟ بارضایت کامل اجازه میدم که آزاد بشی ازقید... چی میگم؟.. ازقید ازدواج وبرگردی تهرون.. بلکه‌هم. آه!.. چه‌میدونم!.. اصلا حرفشو نزنیم!.. بروپیش مامان وبابات!.. منم تلگراف میکنم که پدرومادرم بیان ببینمشون، خوب جون دلم؟

فروغ در اینمدت مرتب اشك میریخت و شدت غصه‌و هیجان نمیگذاشت حرف بزند. پس از لحظه‌یی سکوت بالحنی غم‌آمیز گفت:

ـ توچه فکرها میکنی جهان، ومن درچه کارم!

ـ چه کار آرام جانم؟

ـ من تصمیم گرفتم که بعدازاین روز وشب پیش تو باشم. رفتم از رئیس بیمارستان اجازه گرفتم.

ـ آه خدایا ! چطور شکر کنم ! .. توچه مهربانی پروین ! چه فداکاری ؛ چه نازنینی جان شیرینم ! من بدلیل اونکه دوستت دارم خواستم تمنا کنم که خودتواز قید من آزاد کنی !

فروغ گفت : جهان جان ، تاعمر دارم پیش توام ، برای تو زنده‌ام. بامید روزی که بازهم روشنایی خورشیدو ببینی وبازهم باهم بریم غروب آتشکده‌رو تماشا کنیم . آنوقت بیشتر لذت میبری ؟ باور کن جهان جان ، ازجان و دل میگم : دوستت دارم ، بهروضع که باشی دوستت‌دارم وزندگی بی‌تو اصلا برام ارزش نداره ...

ـ آه پروین ! .. این تویی که اینهارو میگی ؟ این تویی مهربان من ؟ زن باوفای من ؟ آه خدایا ! هزاربار شکر ! .. اگه چشمم آسیب دید عوضش یه همچی جواهری دارم، یه‌همچی آفتابی دارم ! بیا ، بیا پروین ، بیالب نازنینتو ببوسم ... لبی که این حرفهای شیرین وامیدبخش ازش بیرون میاد.

واین بوسه آتش بجان فروغ زدکه هم یك دنیاعشق بود وهم شرمش میآمد که بنام پروین بوسه میداد ! ..

دکتر که ازاعصاب ناراحت وروح پریشان وافسردهٔ جهان نگران بوداز اینکه دراین ایام میدید روز بروز روحیهٔ اوقوی تر میشود تعجب می کرد . بالاخره دانست که فروغ، این دختر مهربان وزیبا ، تاچه‌حد با محبت‌هایش دل جهان‌را شاد کرده است .

پس از دوسه هفته قرار شدکه از بیمارستان بروند . حال روحی جهان خوب بود ، جراحت چشمانش هم التیام یافته بود ودیگر ازنظر عضوی خطری نداشت . جهان تصمیم گرفت پیش پدر ومادرش باصفهان بروند .

فروغ قبلا همه‌چیز را برای پدر ومادر جهان نوشته وتأکید کرده بودکه مواظب باشند وقتی که آنها آمدند اورا همان پروین صدا کنند ونگذارند جهان بفهمد که پروین رفته است. تدابیر دیگری هم ازجهات دیگر برای پنهان ماندن این راز ازجهان درنظر گرفت. دیدارجهان با پدرومادرش صحنه یی تأثر آور بود این زن ومرد با آن که دلشان خون بود نمی‌خواستند باابراز تأسف جهان‌را ملول تر کنند. ازفروغ قدردانی می کردند که بافداکاری عجیبش جان فرزندشان را نجات‌داده‌است.

جهان گاهی بفروغ میگفت :

ـ پروین‌جان ، دلم میخواست یك تابلو از صورت تو در عین حال که نمیبینمت از روی خیالم بکشم .

و بزودی شروع کرد بترسیم این تابلو . وقتی که میخواست صورت را طرح کند بفروغ گفت :

– پروین‌جان ، نزدیك بیاتا بصورتت دست بکشم و بفهمم چه‌باید بکنم.

درهمین موقع بود که نامه‌یی از تهران برای پدر ومادر جهان رسید که فروغ‌هم آن‌را خواند وفهمید که پروین، هم‌تقاضاکرده که جهان بکسی‌وکالت بدهد تاطلاق داده‌شود،وهم خبر داده است که برای مدتی نامعلوم به آلمان می‌رود .

این نامه‌را هم از جهان مخفی کردند .

فروغ کتباً ازتهران تقاضاکرد کـه باصفهان منتقل‌شود ٠ نمیتوانست از بیمارش دل بر کند وچون انتقالش، بمشکلاتی برخورد ترك‌تحصیل کرد .

جهان‌همه‌اینهارا بحساب پروین‌میگذاشت وبپدرومادرش که روزوشبشان درتأثر میگذشت گفت :

– میبینین چه‌نعمت بزرگیدزن خوب‌وباوفایی که‌این‌همه‌گذشت وفدا‐ کاری داشته‌باشه ، اونم برای‌مردی عاجز وبدبخت !.. این‌پروین منه‌که به زندگی امیدوارم کرده .والا...

فروغ بابیمارستان نمازی راجع بـوضع جهان مکاتبه داشت . یك روز نامه‌یی بدستش رسید وازخواندنش چنان بهیجان‌آمد کـه از خوشحالی فریاد برآورد ودرجواب جهان‌که علت‌خوشحالیش رامیپرسید گفت :

– عزیزجانم ، مژدگانی بده ، بنظرم خداوند بناله‌ها واستغاثه‌های‌پدر ومادرت رحم کرده ! نامه‌یی ازبیمارستان شیرازدارم که‌نوشته هیئتی ازبهترین جراحان آمریکایی وارد شدن‌که بین آنها معروف ترین چشم پزشك جراح آمریکائی‌هم‌هست واین مرد روی‌چشم‌های نابیناعمل‌های معجزه مانندی کرده. خلاصه رئیس بیمارستان نوشته‌که تورو ببریم اونجا . من که خیلی‌امیدوارم.

جهان آهی کشید وگفت:

– عزیزم ، پروین جون ،مگه خسته‌شدی از پرستاری من که این قدر خوشحالی ؟..

– آه‌خدای من ، جهان ! چرااین حرفو می‌زنی !.. دلم‌میخواد که‌باز چشماتو روشن‌ببینم ...

– خوب‌جانم ، شوخی کردم .. خودمم‌آرزو دارم که یك‌بار دیگه روی

تورو ببینم ، حتی اگه یك نظر ببینم وفوراً بمیرم ...

دوروز بعدهردو به بیمارستان نمازی شیراز واردشدند . رئیس بیمارستان ازفروغ قدردانی کرد وگفت : این فداکاری شما باعث شدکه ما مریضمان را فراموش نکنیم، وحالا امیدوارم که نتیجهٔ مثبت بگیریم .

فروغ هنگامی که جهان‌را باطاق عمل‌میبردند در عالمی بین‌یأس وامید بسرمیبرد وفکر می کرد وپیش خودگفت :

ـ خوب ، چشم جهان روشن میشه ، همه‌چیزو خوب تشخیص میده،اون وقت عوض‌پروین منومیبینه ! اون‌وقت من‌بهش‌چی بگم ؟... چه‌پیش خواهد آمد خدایا !.. چه‌کنم ؟.. باچه‌وضعی بهش بفهمونم که پروین مدتیه باروپا رفته‌وقبلا تقاضای طلاق کرده وچون جواب تقاضایش نرسیده اصلا بطلاق هم اهمیت نداده‌ورفته !.، اوه !.. خدایا !... اگه‌جهان باخشم وبتندی منو از پیش‌خودش دورکنه چه‌خاك برسرم بریزم !. اما باشه .. عیب‌نداره !. بازهم خوشحالم که بنیروی‌عشقم اون‌قدر با نشاط وامیدوار نگاهش داشتم تاخوب‌شد.

دراین افکارغوطه‌ور بود که‌دید جهان رابا برانکار بطرف اطاقش‌میبرند جراح سرشناس آمریکایی که عملش کرده‌بود ، دستی برشانهٔ فروغ زدوگفت : خوشحال باش !!. امیدفراوان دارم که خوب‌میشود...چند روزدیگرچشمانش راباز میکنم .

***

آن‌روزهم مثل دفعهٔ اول ، دراطاق جهان همه ایستاده بودند و بصدای قیچی که پروفسور باآن‌نوارها وبخیه‌ها را می‌شکافت توجه داشتند . جهان‌نیز درهمان هول‌وهراس غوطه‌ور بود. این‌بار دوم بودکه بین بیم وامید دست وپا می‌زد ...

نوارها را برداشتند. دل در سینه‌ها می‌طپید . پرده‌ها رایکی یکی کنار زدند . پروفسور گفت :

ـ بازکن چشمانت‌را . نترس .

جهان بادلهره وترس چشمانش راکمی بازکرد . یك روشنایی تار ومه گرفته‌دید . بافریاد خوشحالی گفت :

ـ آه، خدای‌من. یك‌روشنایی کم‌رنگ ، آه‌پروین، بیاجلو ببینم،میتونم ببینمت ...

فروغ که اشك بچشمانش آمده بود باقلبی متلاطم پیش‌رفت . نمیتوانست حرف بزند ، بغض گلویش را گرفته وترس در جانش افتاده بود . جهان نگاه کرد وبا صدای لرزان ازشوق وامید گفت :

ـ آه . می بینم ... امامثل یك شبح ... اجزاء صورتتو خوب تشخیص نمیدم ...

تلاش وتقلایی کرد . سخت میلرزید . مثل این بود که میخواهد بازورو فشار دیدش را باز گیرد .

دکتر گفت : دیگر بس‌است خانم . شما عقب بروید . شما هم آقای جهان چشمانتان راببندید . برای امروزکافی است :

ویك باند کوچك روی چشمان جهان بست وگفت : باید بسته باشد تا دو روز دیگر .

دوروز بعد فروغ که دوشب بیدارماندن درانتظار و اضطراب لاغرش کرده بود باروحی تیره ودلی متلاطم ازترس، نگران جهان بود که چه‌میشود: آیا چه‌پیش خواهدآمد ! امروزباند رابرخواهند داشت، جهان خواهدش‌دید، خواهدش شناخت وپروین راخواهد خواست ، خدایا !حتماً عصبانی خواهدشد، ناراحت خواهدشد وازاو متنفرخواهد شدکه دراین‌مدت نقش پروین را بازی کرده‌است ، ناسزاخواهدگفت ، بیرونش خواهد کرد !

بربالین جهان‌نشست ودست‌روی دست او گذاشت . جهان باصدای محبت‌آمیزش گفت :

ـ پروین‌جان ، چراساکت شدی ؟ مثل اینکه دلت نمیخواد حرف بزنی ؟ مگه ازاینکه من‌چشمم خوب‌شده خوشحال نیستی ؟

فروغ دستهایش رادر دست گرفت وگفت :

ـ عزیزم ؛ جانم ، این‌چه حرفیه ! بزرگترین آرزوی من‌این بودکه یکبار دیگه چشم‌های تورو روشن ببینم . نزدیك ظهرباندها رو برمیدارن وتو همه‌چیزو من‌بینی . اماحالا میخوام تاآمدن دکتر برای اونکه سرت گرم بشه داستان قشنگی روکه دیروز توی‌مجلهٔ سپید وسیاه‌چاپ شده برات بخونم .

ـ بخوان جانم .. . نمیدونی چقدر خوشم‌میاد وقتی که توبرام کتاب یا مجله میخوانی .

فروغ گفت . داستان کوچولوییه ، اماخیلی بامزس ، بی‌شباهت به‌سرگذشت تونیست : گوش کن .

مجله یی را بدست گرفت و بازکردو وا نمودکه ازروی آن میخواند.
چشم به چشم های بستهٔ جهان دوخت وازپیش خود گفت :

«اسم داستان .« رؤیای سعادت » است. اینطور شروع شده .

« . . مینادر یک مجلس شب نشینی مشغول رقصیدن باجوانی از دوستان قدیمش بودکه باوخبر دادند شوهرش مهندس فرخ درحادثهٔ انفجارمعدن مجروح شده و باحتمال قوی چشمانش رااز دست داده است .

«مینا با اضطراب به بیمارستان رفت . وقتی که فرخ را ازاطاق عمل بیرون آوردند ، مینامثل این بودکه یک غریبه رامی بیند ! قبلا باوگفته بودندکه امیدی به چشم های فرخ نیست . فرخ مینارا میپرستید . میناهم که زنی آزاد بود و در غیاب شوهرش کاری جز تفریح ورقص نداشت همیشه باو اظهار عشق میکرد اما حالا با دیدن حال زار وچشمهای بستهٔاو احساس میکردکه اگربخواهد زندگی وعمرو جوانیش راباپای این مردکور بگذارد بدبخت خواهد شد. تا چند روز به پرستاری شوهرش پرداخت . پس از آن تصمیم گرفت که فرخ را با سرنوشت سیاهش بگذارد وبرود . . . »

جهان باخشم گفت : عجب زن بدجنسی ! می بینی پروین جان ! .. بیشتر زنها همینطورند .. توجان دل من چیز دیگری !

فروغ گفت بله .. « امااین برای فرخ ضربت کشنده یی بود . پرستار بیمارستان به اورحم کرد ونامه یی راکه مینا برایش نوشته بود برایش نخواند . شب ببالینش آمدولی دیدکه فرخ حرف میزند . مثل اینکه کسی پیش او هست، اما کسی نبود . فقط یک رؤیابود ، یک خیال بود: رؤیایی که خدا خواسته بود برای فرخ بفرستد تااواز بیوفایی میناگرفتار شکنجه وعذاب نباشد ! »

جهان گفت ؛واقعاً شکنجهٔ بزرگیست این بیوفایی ! . .. امااین رؤیا ! چیزعجیبی بود ! . . . بخوان . .

فروغ گفت : « مدتها فرخ با این رؤیا خوش بود . گمان میکردکه مینا است، بااو حرف میزد ، ازاحساس اینکه اومهربانتر ازمینای همیشگیش است غرق سعادت بود . »

ــ داستان مؤثری است واقعاًرؤیای عجیبی بوده . .

« ــ رؤیای مهربان مدتهاشب و روز بربالینش بود . وقتی که قرار شد دومین عمل روی چشمان فرخ انجام گیرد ، دکترها چندان امیدی نداشتند ولی

پس‌از عمل جراحی با کمال مسرت اعلام داشتند که چشم‌های فرخ خواهد دید .»

جهان گفت : آه‌چه خوب ! مثل‌من ! . . امالابد این مهندس فرخ‌پس ازباز شدن چشمانش بدبخت‌شد . . چون رؤیا که حتماً نابودشد واواثری از مینا بر بالینش ندید .

ـ فروغ بالحن مؤثر گفت :

« ـ روز موعود رسید ،چشم‌های‌مهندس‌را بازکردند، روشنایی بچشمش خوردو ازمسرت فریاد برآورد . میخواست مینا را ببیند . . . رؤیایش پیش آمدو گفت : نگاه‌کن ببینم . . . رؤیای‌تو ، عشق‌تو ، دوستدار تو، موجودی که‌تاپایان عمر بتو وفادار خواهدماندمنم ،..آری منم.. او که‌رفت بیوفابود .»

جهان بامسرت وبا حیرت گوش میداد .. هماندم در باز شدو دکتر و دستیارش برای برداشتن باند ازروی چشمهای جهان وارد شدند .

فروغ میلرزید و نگاه میکرد .روشنایی اطاق راکم کردند. باندها را بملایمت برداشتند . جهان چشمانش راباز کرد . اول همه‌چیز رامحو دید.بعد خیره شد .

دکترو دستیارش وپرستارها ساکت ایستاده بودند. رئیس بیمارستان هم که‌در جریان‌بود وارد شدودرگوشه یی‌ایستاد .

جهان اطراف رانگاه‌کرد، فروغ رادید :مثل‌اینکه‌اورا نشناخت :فوراً چشم‌از اوبرگرفت وگفت :

ـ پس پروین کو ؟. پروین ... پروین ...

فروغ باصدای عادی خودش وبالحنی آمرانه‌ومؤثر ودرعین حال‌شیرین وجذاب گفت : بمن نگاه‌کن جهان ! .

جهان لرزید وچشم باودوخت وگفت :

ـ آه‌شما ؟ . فروغ ؟

فروغ با همان لحن که قصه‌میخواند گفت :

ـ بگورؤیا .. من‌رؤیای توام، من‌جانشین پروینم ... اورفت ... مدتی است که رفته... من اینجا بودم... رؤیای عشق تو...دوستدار تو...موجودی که‌تا پایان‌عمر برای‌تو وفادار خواهدماند .

جهان متحیر بود . میلرزید. رئیس بیمارستان ودکتر ودیگران نزدیک شده‌بودند وبروی اولبخند میزدند وهریک باکلامی باومیفهماندند که فروغ‌چه

فدا کاری بزرگی کرده است و پروین چگونه او را گذاشته ودنبال سرنوشت دیگری رفته‌است !

فروغ با ملایمت حکایت پروین رامثل دنبالهٔ داستان نقل کرد . جهان مبهوت بود. گاه رعشه‌یی تکانش میداد ، گاه‌یك حالت سرگردانی پیدامیکرد ورنگش دمادم عوض میشد .

اماچون قصه بپایان رسید . رؤیایش رابازیافت . فروغ بربالینش نشسته ودستش راگرفته بود .

همینکه لب‌هاشان بهم‌نزدیك شدرئیس ودیگران ازاطاق بیرون رفتند .

پایان

IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. ______ Call No. ______

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

کرشمهٔ ساقی

ـ ساکت بنشینین بنویسین: رای گفت برهمن راکه شنودم داستان تصون از خداع دشمن را. اکنون بیان کن مثل آن کسی کـه در کسب چیزی جد نماید... آهای حوری، چه میکنی؟ مگر نگفتم بنویس؟

ـ ای وای خانم، مینویسم! نازی جون تروخدا، جون باباتْ، بده عکسمو... بخدا اوقاتم تلخ میشه... نمیتونم بنویسم. زودباش تا خانم معلم اینطرف نیومده بده قایمش کنم.

ـ خوب، که اینطور! عکس یه مرد! یه مرد غریبه! لای کتابت! اونوقت بمن که میگی محرمت هستم، دوستت هستم، حرف نمیزنی!.. اگه میخوایی عکسو بهت بدم باید بگی کیه؟

ـ بازچی میگین دو تاییتون، حوری، نازی... اگه خیلی درددل دارین تشریف ببرین بیرون، کلاس که تموم شد، بعد بیایین برای نوشتن دیکته!

نازی عکسی راکه ازلای دفتر حساب حوری برداشته بود انداخت توی دامن او. وقتی که دیکته تمام شد حوری به نازی گفت:

ـ خوب دیدیش؟ چطوره؟

ـ آخه کیه؟

ـ یه معلم انگلیسیه؟

ـ وا! پس چرا عکسش پیش توئه؟

ـ آخه الان شش هفت ماهه پیشش درس میخونم. بهت که گفتم. کلاس میرم.

ـ گفتی، اما دیگه باقیشو نگفتی!.

ـ باقی نداشت جونم. تازه یکی دو ماهه که فهمیدم دوستم داره. منم

خیلی بهش احترام میذارم. خوب دیگه ؛ یه‌خورده‌ام دوستش‌دارم .
ــ ای بدجنس ، بگو خیلی ! حالا راستشو بگو . خیلی واست هلاکه .
ــ ببین نازی‌جون . من ازوناش نیستم که فکر میکنی . خودش دیروز میگفت که خیلی با هوشم وخیلی‌پیشرفت کردم . تازه اونم از اون‌جوونای لوس و ننر نیست . خیلی با ادبه . توی این شش هفت ماهه اصلا یه حرف بی‌معنی بهم نزده ، یه‌حرکت ناشایسته نکرده ، یه‌کلمه بهم نگفته که بوی‌دوست‌داشتن ازش بیاد ! خیلی با وقاره ، اما خوب دیگه ، آدم از نیگاه طرف میفهمه که دنیا چه خبره ! یکی از اون ، من دارم برای خودم چه فکرا میکنم ! باباش از اون طایفه های قدیمی و اسم و رسم‌داره . حالا کفگیر به ته‌دیگشون‌خورده اما استخون دارن ! چکار بمن بیچاره داره که خجالت‌میکشم باباموسم ببرم ؛ ایل و تبارم‌که ندارم .
ــ چی داری میگی ؟ بخدا توی‌این کلاس که هیچی ، توی این‌مدرسه‌هم از همه دخترا ، هم خوشگلتری هم با ادب تر ، هم سر و پزت خوبه ، کسی چه میدونه تو دختر یه تاجر پولداری یا مثلا دختر یه آدم‌کاسب‌کار ؟
ــ بجون تونازی ، از بس جزوهٔ این و اونو نوشتم ، نقاشیاشونو ، رسم‌هاشونو ،کارهای دستی‌شونو کردم ، خسته شدم . تو که میدونی باید خودم خرج تحصیلمو دربیارم . تازه کلاسم یك عالم خرج داره . عاقبتشم نامعلوم ! اگه منم مثل تو پدر پولداری داشتم یا اقلا اگه مثل تو میدونستم وقتی بخوام شوهر کنم یه جهاز حسابی بهم میدن که تو سر و همسرخجالت نکشم ، اینقدر زحمت نمیکشیدم . . .

***

حوری دختری بود با قامتی کشیده وظریف و صورتی قشنگ‌وملیح ،اما چیزی‌که بیشتر در او جالب بود متانت و وقارش بود . هیچوقت‌سرووضعش‌را کسی آشفته ندیده بود . روپوش ارمکش همیشه پاکیزه و اطو کرده و موهای خرمایی و پر پیچ و تابش همیشه مرتب و تمیز بود . «چمن» مادر حوری از دخترهای شالی کارساروی بود که بین‌صدهادختر کارگر ازهمه‌قشنگتروخوش‌اندامتر بود . چمن چندین سال پیش با پدر حوری ، میرزآقا ، که میرزای انبار برنج ارباب «چمن» بودازدواج کرده بود. میرزآقا برای‌چمن میمرد ؛ آنقدردوستش میداشت‌که یکی دو سال بعدکه اولین‌بچه‌شان بدنیا آمد ، وقتی‌که‌فهمیدارباب

و پسرش چشم بی‌حیاشان را از قد و بالای چمن برنمیدارند ازکارش دست کشید و چون خط و سوادش خوب بود ، در ادارهٔ ثبت‌ساری برای‌خودش‌کاردست‌وپا کرد . اما ارباب و پسرش دست از سر چمن برنمیداشتند . خدا یك دخترو بعد از چند سال دوتا پسر دیگر هم به‌چمن داد اما زیبایی و طراوت‌این‌زن هرروز بیشتر میشد و میز آقا را بیشتر نگران میکرد .

مدتی بعد یکروز میز آقا دوسه روزی به‌آمل برای یك کار لازم رفت . وقتی،که برگشت خانه‌را غرق‌شیون وزاری‌دید . مادرچمن ناله‌کنان درحالیکه همه بچه‌های بی‌مادر چمن را دورخودش جمع کرده بودبالهجهٔ بومی مؤثرش ندبه میکرد . میگفت :

ـ کیجا جان ، ته قدو و لاره ، ته‌شکل ولاره ، ته رفتار ولاره ؛ کدوم دست تیره ازما جداکرده . مه‌که ندوممه ، خدا ، خدا حکم کنه، خدا بکشه اون مردمی‌که باعث مرگ تی‌بیبه ! الهی اون ظالم‌که ته طفلانه‌یتیم آکرده، اگه خامه از خداتی قاتله ذلیل و زمین‌گیرآکنه ..

ویکی ازهمسایه‌ها به‌میز آقا گفت :

ـ خداصبرت بده ، این‌از خدا بیخبرا چمن نازنینو به‌کشتن دادن . خودشون حاشامیکنن ،اماهمه‌بوبردن‌که چی‌شده. دوروزپیش ارباب فرستاده که‌دخترش ناخوش شده ، چمن‌برای پرستاریش بره اونجا . وقتی چمن بباغ ارباب میره،اول کسی رونمی‌بینه، بعد میفهمه‌که چه‌خوابی براش‌دیدن. وقتی که می‌بینه چاره‌نداره خودشو میندازه توچاه! ارباب‌گفته خودش اومده‌بود اینجا کسی‌ام کاری بکارش نداشته وناغافل توی‌چاه افتاده !

میز آقا حرفهای مادرزنش را شنید و به چیزهایی که همسایه ها گفتند گوش‌کرد و مطلب‌را فهمید . چمن فدای‌بیشرفی ارباب و ناموس‌پرستی‌خودش شده بود . دو دستش رازد توی سرش . نشست . تا دو ساعت‌دستهایش‌همینطور روی‌سرش بود واشك‌میریخت. نه‌کسی‌صدای‌ناله‌اش را شنید ، نه‌کسی‌اشکش‌را دید . فکر میکرد . فکرش این بودکه یك عمر جان کنده ، زحمت کشیده ، با هزار خفت درس‌خوانده ،کوره‌سوادی پیداکرده ، آرزو داشته که‌خودش‌را از ته‌گودالی‌که همه‌کس‌وکارش توی آن‌لولیده بودند یا مرده‌بودندبالا بکشد، یك‌خرده رو بیاید ، به آنهاییکه آن بالاها هستند و همه چیز دارند نزدیکتر بشود . آنوقت زن گرفته بود ، بچه‌دار شده بود ، هزار امیدبه بچه‌هایش بسته بود ، امیدوار بودکه خواهد توانست باکمك زنش ، زن با محبتش، بچه‌هارا

خوب تربیت کند ، با سواد کند . اما حالا با کشته شدن چمن نازنینش همه چیز تمام شده بود .

میزآقا مثل همه افراد نوع خودش ، مثل همه آنهایی که در پایین ترین طبقات زیر اجتماع زندگی میکنند ، در تلاش بود ، آن تلاش ابدی و یأس آلود بینوایان ، برای آنکه خودش و خانواده اش را از غرقاب بیرون بیاورد. ولی لگدهایی که همیشه از آن بالا برای کوبیدن وله کردن این طبقه فرود میآید نصیب اوهم شد . زنش نابود شده بود ، شیرازهٔ زندگیش ازهم پاشیده بود ، بساطش زیرو زبر شده بود ؛ دیگر نمی توانست قد راست کند . چه میتوانست بکند ؟ اگر صداش درمی آمد آبروش میرفت . اگر با ارباب درمیافتاد خودش و بچه هایش هم نابود میشدند .

پس از آنکه شب چله هم مثل روزها و شبهای قبل بر گور زن ناکامش اشک ریخت ، همه بساط خانه اش را فروخت ، دست چهار بچهٔ بی مادرش را گرفت و یکسر آمد به تهران ... و آنقدر دست و پا کرد تا توانست در ادارهٔ آمار پیشخدمت شود . با فعالیتی عجیب توانست پسر هفده ساله اش رضا و دختر شانزده ساله اش حوری را بدبیرستان و دو پسر دیگرش را بدبستان بگذارد . راضی بود گرسنه بماند و بچه ها از درس خواندن باز نمانند . اما رضا درهمان اول کار ، پیوسته میدید که بسیاری از همدرسهایش ، بچه اعیانها ، پول دارند ، مثل ریگ خرج میکنند ، بسینما میروند ، دنبال دختر مدرسه ها میافتند ، و برایشان کادو میخرند ، واوهم دلش میخواست پول داشته باشد. پدرش که پول نداشت . یکدفعه دردبیرستان کیف پول یکی از بچه هارا زد . فهمیدند و بیرونش کردند : دیگر تن بدرس خواندن نداد . بی اعتناء به پدرش که ازغصهٔ او داشت دق میکرد چند روز ول گشت ، یکی دو هفته گردو فروشی کرد ، بعد رفت پیش یك خواربارفروش شاگرد شد . دو برادر کوچکتر هم بیشتر تحت تأثیر او قرار گرفتند و به جوش و خروش پدرشان و اندرزهای خواهرشان اعتناء نکردند. یکی شاگرد آهنگر شد . دیگری شاگرد نجار .

میزآقا امیدو آرزو بی را که به پسرهایش داشت بپای دخترش حوری بست. حوری در ساری همیشه شاگرد اول بود . تصدیقش را با معدل بیست گرفته بود. در تهران هم در دبیرستان باکمال جد و جهد درس میخواند .

میزآقا بعد از مرگ زنش و از غصهٔ بیعاری پسر بزرگش پاك شکسته

شده بود. بیش از چهل و دوسال نداشت اما بنظر میرسید که شصت ساله است. کارش که تمام میشد به خانه میآمد و بکارهای خانه و بچه‌ها رسیدگی میکرد تا حوری درسش را بخواند. غالباً چیزهایی از این قبیل به حوری میگفت:

ـ ماها که پول و مکنتی نداریم بایس کاری کنیم تا با درس و معلومات بالا بریم و بتونیم خودمونو به اون بالایی‌ها برسونیم و به اونا بفهمونیم که مام آدمیم. حوری جون، از وقتی که یادم میاد همیشه چه پدرامون چه خودمون از دست این زالوها، از دست این اربابا، آب خوش از گلومون پایین نرفته. اونا فقط یه جا مجبور میشن پا پس بکشن اونم وقته که ببینن یکی از ماهامثل بچه های خودشون درس خوندیم و آدم شدیم؛ حالا تو بایس سعی کنی که مثل دختر یه ارباب، یه اعیون، درس بخونی بری بالا و مارو هم با خودت بکشونی بالا.

حوری همیشه حرفهای پدرش را بدل می‌پذیرفت و با شوق و جدیت بیشتری کار میکرد. اما یك مشکل بزرگ داشت و آن خرج تحصیل و خرج لباس خودش بود. میخواست وضع ظاهریش همیشه خوب باشد. مادر بزرگش آنوقتها قدری خیاطی و چشمه دوزی و برودری دوزی یادش داده بود. خودش هم در مدرسه چیزهایی یادگرفته بود. پس تصمیم گرفت که دستمال سفره و لوازم اطاق خواب بدوزد و کاردستی قشنگی روی آنها بکشد و بفروشد. این دختر نازنین اغلب شبها تا نزدیکهای صبح سوزن میزد و از مزد کارش لوازم تحصیل را تهیه میکرد. پیشرفت او در درس و تحصیل موجب تعجب همه همکلاسهایش و اولیاء دبیرستان بود. حوری در دنیایی که برای خودش ساخته و پرداخته بود غوطه‌ور بود. در آن دنیای خیالی خود را میدید که بر صدر فرمانروایی جا گرفته است و به‌عده‌یی از عزیزهای بی‌جهت و اعیان زاده‌ها امر و نهی میکند. میخواست همه مشکلاتی راکه در راه ترقی و پیشرفتش بود با پایداری و ایمان و همت عالی از بین ببرد. ودر این تلاش از پا نمیایستاد و خستگی و یأس بخود راه نمیداد. باین جهت بود که با آنهمه وضع دشواری که داشت به کلاس انگلیسی رفت، بیکی از بهترین آموزشگاه‌ها که دبیر انگلیسیش «فرزین» از همه‌حیث تعریف داشت. فرزین معلم انگلیسی، مردی جوان، فهیم و آرام وعمیق بود. خوب درس میداد. کلاسش برخلاف دیگر کلاسها محل راندهوو گذاشتن ومیعاد عاشقانه نبود. جدی و مرتب درس میداد ... اگر استعدادی در شاگردی نمیدید عذر او را میخواست و شاگردهای خوب را تشویق میکرد. پس از مدتی فرزین

چون دریافت که حوری دختری با هوش و پراستعداد است که پیشرفت سریعی دارد، بیشتر باو توجه میکرد . اغلب وقتی که‌خوداوکار داشت حوری ازروی کتاب به سایر شاگردان درس میداد .

فرزین فرزند یکی ازخاندانهای قدیمی بودکه تاچند پشت مستوفی و وزیر ودبیر وغالباً سرشناس وصاحب اسم‌ورسم بودند، امادرحـال حاضر این خانواده فقطافتخارات خانوادگیش راداشت ، همین وبس! حوری ازشاگردان دیگر شنیده بودکه مادر فرزین زن‌متکبری است که هیچ‌دختری‌رالایق همسری پسرش نمیداند. حوری که کم وبیش‌احساس علاقه‌یی بفرزین میکرد وهروقت‌با دلش خلوت میکردمیدیدکه خارخاری ازیاداو دردل‌دارد ، باشنیدن این‌چیزها باخود میگفت : هیهات ! روی‌این آرزو بایس قلم‌کشید ! حواسم جمع‌باشه، بیخود به‌چیزی دل‌نبندم‌که عاقبت نداشته‌باشه .

یکروز اتفاقاً درگوشه‌یی ازحیاط آموزشگاه حوری وفرزین چنددقیقه باهم تنها ماندند . فرزین گفت :

ـ حوری‌خانم ، مراخوب نگاه کنید ، ازقیافه‌ام چه‌میفهمید؟

حوری ازاین‌بیان‌شیرین ودورازانتظار چنان‌غافلگیر ومضطرب شدکه بی‌اختیار اشك‌در چشمانش آمد وسرش را پایین انداخت ،اما جلو خودش را گرفت و بالحن غم‌انگیزش گفت ،

ـ نمیدونم، مثل اینه‌که حالتون خوب‌نیست ! شایدچیزی اتفاق‌افتاده‌که شمارو پریشون کرده .

فرزین با حرارت بیشتری‌گفت :

ـ نه‌حوری ، دقیق‌تر نگاه‌کن ، بیشترفکر کن... چرا نمیخواهی‌بفهمی که‌چه وجود عزیز و مؤثری داری !. مدتی است‌که چیزهایی دردلم ودرذهنم هست‌که میخوام بتوبگم ولی‌بتوکه نگاه‌می کنم جرأت‌نمیکنم . میدانی چرا ؟ برای آنکه ازنگاه توچیزی نمی‌فهمم . توآنقدر غرق‌درس ومطالعه وکارهستی که‌هیچگونه احساسی رادروجودت نمی‌توان حدس‌زد .

وسرش‌را نزدیکتر آورد وباآشفتگی گفت !

ـ بگوببینم حوری ؛ ازمن متنفری ؟ بگو ، من‌باید بدانم .

حوری‌میلرزید ، مضطرب شده‌بود... خواست‌فرارکند . دیدنمیتواند. با عجله ،بالکنت ، باکلمات شکسته‌گفت :

ـ آخه ... ببینین ... من ... شما ... شما مگه نمیدونین !.. خدایا چی بگم ؟.. آخه من پدرم یه پیشخدمت ادارس... اصلا مادر ندارم... اما... شما... شما که شجره نومه ازهفت پشتتون دارین، بزرگ‌زاده هستین... آخه که چی... مگه‌میشه ؟... مادرتون ... اون خانم که یه‌دفعه دیدمشون ... اصلا ماهارو داخل آدم حساب نمیکنن...

دیگر نمی‌توانست حرف بزند ؛ بغضش ترکید ؛ اشك مثل باران روی گونه‌های برافروخته‌اش ریخت . فرزین که با شیدایی و شوریدگی این صحنهٔ تأثرآلود رامیدید ونغمات درهم‌شکستهٔ دل رنجیدهٔ حوری‌را می‌شنید ، دست لرزانش راروی موهای اوگذاشت وباهیجان گفت :

ـ حوری جان ، این‌وجود تست که برای من ازهر چیز گرانبهاتر و عزیزتره . من شخصاً بخانوادهٔ توکاری ندارم ، خودت‌را دوست دارم ومادرم هم‌حتماً بخواستهٔ من احترام میگذاره . فقط این تویی که باید بگویی دوستم داری یا نه ؟

حوری‌آنقدر منقلب‌بودکه نمیتوانست بروی‌فرزین نگاه‌کند . با صدای لرزان گفت :

ـ نمیدونم . بدل‌خودتون نگاه‌کنین . ازمن نخوایین که بگم.خودتون که میفهمین ...

عشق حوری‌چون بمرحلهٔ‌اعتراف‌رسید ،اعترافی‌چنین صادقانه‌ونجیبانه، یك‌نیروی فوق‌تصور باوبخشید . آنسال سال‌چهارم دبیرستان را می گذراند . درسایهٔ عشقش ازمعلومات فرزین بیشتر استفاده میکرد .

امادربارهٔ عشقشان‌کمتر سخن میگفتند . نگاه هاشان وحرارتی که در حضور هم‌احساس میکردند کافی بود .

یکی‌دو بارسربسته وبکنایه بهم گفتند که دربارهٔ‌عشقشان‌پس‌ازآنکه‌حوری دبیرستان را تمام‌کند حرف خواهند زد وتصمیم خواهند گرفت : اینرا حوری بمنزلهٔ وعدهٔ‌زناشویی پذیرفته ودل‌باین وعده خوش کرده بود . درعشق‌تظاهری نمیکرد وجرأت تظاهر بفرزین هم‌نمیداد .فرزین فقط‌یکی‌دو دفعه نوك‌انگشتان اورا بوسیده بود . حوری باو میگفت :

ـ عشق ماا‌ونقدر پاك ومقدسه‌که حتی نمی‌خوام با تصور چیزای دیگه‌ام مخلوط بشه .

سالهای آخر دبیرستان را باجدیت وشوق‌بیشتری طی‌میکرد : فعالیت‌و

حرارت او ذوق و نشاط وافری هم بفرزین بخشیده بود که پیش همه کس محسوس بود. زودتر ازهمه خانم اعظم مادرفرزین بو برد که پسرش بایکی ازشاگردان کلاس خودسروسری دارد وچون فهمید که این دختر کیست مدتی باپسرش قهر کرد، ووقتی که دید کارعشق وجنون فرزین بالاگرفته است ازدر مکروحیله درآمد؛ باو پیشنهاد کرد که مدتی با حوری برای سرگرمی عشق بازی کند بعدعذرش رابخواهد امافرزین حوری‌راچنان دوست داشت که تصور هیچگونه تزویرویا گناه میشمرد.

خانم اعظم چون بهیچ حیله نتوانست پسرش را از حوری منصرف کند، ازهیچگونه توهین نسبت بحوری خودداری نمیکرد. یك دفعه که بافرزین به خیابان رفته بود، بایك مانور ماهرانه اورا دم همان خواربار فروشی که رضا برادر حوری شاگرد آن بود کشاند وباصدای بلند برضا گفت:

ـ راستی رضا، خواهرت حوری چطوره؟

وبرادرحوری، هاج وواج، باآن روپوش چرك وکثیف وسر ووضع نامرتب بالکنت گفت:

ـ شماکه خواهرمو میشناسین خانم؟ ای، بدنیست؛ خوبه؛ همش درس میخونه!

فرزین بمادرش اعتراض کرد وخانم اعظم بالحن تمسخر آمیز گفت:

ـ دیدی برادرزن آینده‌تو؟ بااین‌وضع چطور میتونی پیش‌خاله‌خانمت ازقوم زنت حرف بزنی؟

یکروز دیگر ببهانهٔ اینکه شناسنامه‌اش راعوض کند، با اصرار فرزین را باداره آماربرد. قبلا بآنجا رفته ومیرزا آقا پدرحوری رادیده بود. آنروز هم بافرزین رفت ومیرزا آقا راپیدا کرد. پیرمرد سفیدموی شکسته حالی بود که لباس سورمه‌یی تکمه برنجی پیشخدمتها راپوشیده بود ویك سینی چای باطاق رئیس میبرد. خانم اعظم جلواو راگرفت وبا لحن نیشداری گفت:

ـ میز آقا، حال‌واحوال دخترت حوری خوبه؟... ماشاالله دیگه بزرگ شده! باید فکرشوهر دادنش باشی؟

میرزا آقا باتعجب باین‌خانم ناشناس نگاه کرد و گفت:

ـ خانم، شمادخترمو میشناسین؟دخترخوبیه، حوری... چشم منه، همه امیدو آرزوم بسته‌باین دختره.

فرزین ازرفتار مادرش بتنگ آمده بود ؛ امااغلب شبها فکرمیکرد که با این فامیل پرمدعا وگنده‌دماغ که دارد باید ازحوری چشم بپوشد ویاباعروسی کردن باحوری ، مادرش راوهمه فامیلش را ترک گوید .

این خیال ناراحتش میکرد ... چطور ازهمه فامیل چشم بپوشد و یا چطور پیش آنها رضا ومیزآقا رابرادر زن وپدرزن خودش معرفی کند ؟

حوری فارغ ازهمه این جریانات مشغول کارش بود . روز بروز عشق فرزین بیشتر بزندگی امیدوارش میکرد . سال‌ششم راتمام کرده بود . موقع امتحانات نهایی بود . خود را برای امتحانات آماده میکرد و همه هوش و حواسش‌را دراین راه بکار میبرد .

خانم‌اعظم باکمال‌دقت نقشهٔ دیگری میکشیدتا بتواند عشق‌حوری را از سرپسرش بیرون کند . فرزین نتوانسته بود مادرش را نسبت بحوری خوشبین کند ومخالفت مادرش را جسته گریخته بگوش حوری رسانده بود ولی هردفعه باو گفته بود :

ـ بالاخره‌مادرم تغییر عقیده‌خواهد داد . اصل آنست که ما همدیگر را دوست بداریم .

ویکدفعه درپایان این‌صحبت باوگفت : اگرتو موافقت کنی من حاضرم یواشکی عقدت کنم و مامانم رادر مقابل عمل‌انجام شده بذارم .

اماحوری باین‌پیشنهاد روی خوش نشان‌نداد . گفت :

ـ نه‌فرزین ، تو باید با مادرت زندگی کنی . اون مادرته ، تو مایهٔ امیدش‌هستی . سزاوار نیست که ازخودت برنجونیش . اگه‌اون هیچوقت‌حاضر بازدواج مانشه ، منم زیربار نخواهم رفت . بایداونم راضی باشه ، بایددوستم بداره ، باید شخصیت برام قائل بشه . پس عجله نداشته باشیم ، من کنکور میدم وبدانشکده میرم . شایدپس‌ازاونکه لیسانسیه یادکتر شدم‌نظر مادرت‌نسبت بمن برگرده...اینکاروخواهم کرد برای‌اونکه‌سطحم بالابره‌وباخونوادهٔ‌محترم تو متناسب بشم .

فرزین‌باشنیدن اینگونه حرفها وجوابها بیشتر بفکر فرومیرفت .

***

«ساقی» یکی‌از خانمهای زیبا ومتمول بودکه پس‌از فوت شوهرش که مهندس عالیرتبه‌یی بود صاحب‌ثروت گزافی شده‌بود وشمع‌محفل چند خانوادهٔ

معتبر بودو نسبت دوری هم باخانم اعظم داشت . گاه و بیگاه همدیگر را میدیدند. شبی ازهمین شبها بود که خانم اعظم شروع باجرای آخرین نقشه‌اش کرد. میخواست پسرش رابایك زن یادختر زیباوجذاب وافسونگر آشنا کند ، شاید بتواند مهر حوری ، این دختر خویشتن‌دار وخونسرد راازدل اوبیرون کند . اتفاقاً باساقی مصادف‌شد واورا برای اجرای نقشه‌اش بهترازهمه دید.

شبی درخانهٔ خالهٔفرزین یك‌مهمانی خانوادگی بود . خانم‌اعظم هم‌دعوت داشت ، ساقی‌هم بین‌میهمانها بود . خانم‌اعظم بیشتر باساقی گرم گرفت ومدتی بااو سرگوشی حرف‌زد وقرار گذاشت،وآخرمجلس ازاو قول گرفت که بعد به منزلشان بیاید،وازاین جریان بافرزین صحبتی‌نکرد . فقط‌روزبعد باوگفت امشب خاله‌جانت می‌آید اینجا ، زودتر کلاست راتعطیل کن . دیشب دلخورشد که چرا بمنزلش نرفتی .

شب‌وقتی فرزین بمنزل‌رسید اتومبیل شکاری قشنگی دم در منزلشان‌دید وتعجب کرد که مال کیست . چون واردشد بجای خاله جانش «ساقی» را دید . قبلاچند دفعه اورا دیده‌وردل تصدیق کرده بود که‌زن‌زیبا وجذابی‌است . پیش‌از آمدن فرزین بخانه ، خانم‌اعظم‌دنبال‌صحبت‌های شب‌پیش‌باساقی صحبت کرده، واجرای نقشهٔ شیطنت آمیزش رابعهدهٔ اوکه سرش برای‌این‌کارها درد میکرد ، گذاشته بود . ساقی‌آنچه راکه برای گرفتن این‌صید وحشی لازم‌بود ، داشت. لباسی‌برنگ شراب‌ارغوانی، تنگ وچسبان ، اندام‌زیبایش راقالب‌گیری کرده بود . موهای بلند سیاهش‌روی شانه های عاج‌مانندش افشان شده‌بود . چشمان خمارآلوده‌اش بانگاهی مستی‌آوردنبال دلباخته‌یی پاکباز میگشت!

خانم‌اعظم دست ساقی‌رابدست فرزین دادوشرح رغبت‌انگیزی اززیبائیها وخوبیهای اوگفت . سپس خنده کنان چشمکی بفرزین وساقی زدوگفت :

ـ باقی چیزارو خودتون بهمدیگه بگین !

ساقی پکی بسیگارش زدو دودش را بطرف فرزین روانه کرد وبا ژست عاشقانه‌یی گفت :

ـ شمام همیشه درچشم‌من خوب‌بودین.مدتی بود که میخواستم ببینمتون: امااستش توکلاس که نمیشد بیام، گیردخترای لوس‌واز خود راضی میافتادم . منزلتونم فکرمیکردم که نمیتونم تنهاباشما صحبت کنم .

فرزین خجالت زده و ناراحت گفت :

ـ تنها ؟ فرمایشی‌داشتین ؟

ـ بله ، میخواستم خواهش کنم بطور خصوصی بمن درس انگلیسی بدین. وقت‌دارین ؟

فرزین‌فکری کرد و گفت :حالا که موقع‌امتحانات است وسرم‌شلوغ‌است. از دوماه دیگرممکن است .

ساقی بالحن دلفریبی گفت : پس امشب بیشتر باهم‌باشیم .

فرزین بااصرار ساقی یکی‌دولیوان آبجو نوشید وچنان‌شیفتهٔ مهربانی‌و جذابیت وشیرین زبانی اوشدکه درپایان مجلس‌اصرار میکردکه اوبیشتر بماند وساقی‌قول دادکه بازهم‌بیاید !..سه‌شب‌بعد آمد، بازهم خانم‌اعظم اسباب‌فراهم آورده‌بود . آنشب هم‌ساعتی پسرش‌را بااین‌زن عیار تنها گذاشت وفرصتی برای ساقی‌بوجود آمدکه دلربایی بیشتری از فرزین بکند.

حوری چنان سرگرم امتحانات بودکه مجال نداشت برای‌دیدن فرزین هم‌به‌کلاس اوبرود . بجای اوساقی‌هردوسه روزیکبار باماشینش می‌آمد، جلو آموزشگاه یابخانهٔ فرزین ،واورا باخود بگردش‌وتفریح‌میبرد .

امتحانات تمام‌شد . خانم‌اعظم کاملا مراقب بود . باتمام‌شدن‌امتحانات حوری فرصت پیدا میکرد وبه آموزشگاه میرفت ونقشه های اورا نقش برآب میکرد. پس‌باساقی قرارگذاشت‌که بشمال‌بروندوفرزین راهم‌ببرند .بافرزین صحبت‌کرد وکسالت خودوخستگی اوولزوم استراحت‌وتفریح را برای خودو اوبهانه کرد. قرارشدکه باهم بروند .

اماحوری بمحض آنکه خبرقبول شدنش‌را بامعدل عالی‌وبا احراز رتبهٔ اول گرفت به‌آموزشگاه‌رفت تابفرزین‌مژده‌دهد . یقین‌داشت‌که فرزین بینهایت خوشحال‌میشود. اما برخورد اورا مثل‌همیشه‌ندید . باعشق آتشینی‌که باوداشت هرگز تصور نمیکردکه روی‌بی‌مهری ازفرزین‌ببیند ؛ پس چون‌فرزین راسرد دید باحیرت گفت :

ـ چراکسل هستی فرزین جان ؟ حتماً تو هم مثل من خسته‌یی ! باید استراحت‌کنی .

فرزین‌که نمیدانست چه‌بگوید ،چطور مسافرتش راباو خبربدهد ازاین حرف اوقلباً شادمان‌شد وگفت :

ـ آره حوری‌جون . تصمیم گرفتم چندروزی بامادرم برم بشمال،واقعاً خیلی خسته‌ام . اگه‌میشد . توهم می‌آمدی خیلی‌خوب بود .

میدانست که حوری نمی‌آید . هم بخاطر پدرش و کار های خانه‌اش وهم بدلیل مادر پر مدعای او که این دختر دلی پرخون ازاو داشت .

حوری باافسردگی گفت : نه فرزین جون ، منکه نمیتونم بیام . میخوام ازحالا خودمو برای شرکت در کنکور حاضر کنم .

وچون شوق وحرارتی ازفرزین ندید با سردی ازاو خدا حافظی کرد ورفت .

روز بعد فرزین ومادرش با اتومبیل ساقی بطرف شمال حرکت کردند . فرزین کنارساقی نشسته بود . فرزین نزدیك سی سال داشت . دوران جوانیش را تا آنزمان بدرس وبحث گذرانده ونیرو و حرارت ونشاطش را در راه تکمیل معلوماتش بکار برده بود. دولیسانس درزبان وادبیات داشت وچندزبان میدانست. بیشتر وقتش هم صرف مطالعات علمی وادبی میشد وبطور کلی وقتی برای تفریح وخوش گذرانی وتوجه بزنان نداشت. عشق حوری این دختر بامتانت که دروجود عشق پذیرش رغبتی به عشرت وهوسرانی نبود ، دروضع وحال فرزین تغییری راه نداده بود . اما معاشرت باساقی درهای تازه یی بروی او گشود . بکلی دست وپایش را گم کرد . شب که در کازینو ، در پیست رقص ، بدن رعنا وهوس انگیز ساقی را بخود میفشرد ، احساس سرکش وآتشینی وجودش را میسوزاند. گاه گاه درآن احوال بیاد حوری، این دختر معصوم میافتاد وتفاوت بی پایانی راکه بین ساقی واوبود می‌سنجید ؛ میدید که طی مدت چهار سال که بخیال خوددلباختهٔ حوری بود هنوز نتوانسته بود بوسه یی بر گونه های اوزند یا یك لحظه او را بر سینه بفشارد وحال آنکه ساقی همه وجودش رادر اختیار اوگذاشته بود ؛ لذت زندگی وعشق راباوفهمانده بود . فرزین باهمه نکته‌هایی که ازعشق حوری بیاد می‌آورد وباهمه ملامت هایی که از زبان وجدانش می‌شنید نمیتوانست ازوضع شورانگیزی که باساقی داشت ناراضی باشد وازآن چشم بپوشد.

روزها وقتی که ساقی باما یوی سیاه رنگش دست بدست او میداد وبطرف دریا میرفتند ، صدچشم حسرت بار باندام دلفریب این زن دوخته میشد وفرزین خواه وناخواه ، ردل بخود میبالید که این زن که مایهٔ حسرت همه صاحبدلان است، باو، فقط باو تعلق دارد . ساقی ساعتها روی ماسه‌های کنار دریا دراز میکشید وچشم درچشم فرزین میدوخت وباکلماتی اغواء کننده ،داغ تر ، دیوانه تر وشیداترش میکرد . ساقی زن آزادی بودکه بادیوانه‌سری وبی‌پروایی مدتها بود که مردان رنگارنگ را ببازی میگرفت تا مرد دلخواهش را پیدا کند ، آنگاه دست از

جستجو بردارد و با پول باد آورده اش با آن مرد خوش بگذراند .

فرزین را یافته بود و میکوشید تاحوری را از دل او بیرون کند .

هرهفته یك‌دفعه نامه‌یی از حوری برای فرزین میرسید . فرزین ضمن خواندن این‌نامه‌ها که سراسر عشق وشوریدگی بود ناراحت وشرمنده میشد و بفکر فرو میرفت اما ضمن تفکر ساقی را هم میدید ومیتوانست پیش خود دلایلی برای تبرئهٔ خود بتراشد. دردل میگفت :

ـ من گناهی ندارم . گناه از سردی خود حوری است. او نگذاشت من بفهمم که زن و عشق یعنی چه . بعلاوه من در حق او مرتکب خلافی نشده‌ام ؛ کاری نکرده‌ام که اکنون پشیمان باشم ؛ حتی یك بوسه ازپیشانیش نربوده‌ام و خود را از هیچ حیث مدیون او نمیدانم ! پس جا ندارد که‌خودم‌را شرمنده احساس کنم !

از این گذشته همه ناراحتی هایش را و ملامت گویی های وجدانش را یك‌کرشمه ساقی از میان میبرد . جوابهایی که برای حوری مینوشت بیش از آنکه عاشقانه باشد ، ادبی بود . حوری را بدرس خواندن تشویق میکرد ، وعده میداد که او روزی لیسانسیه و دکتر خواهد شد .

حوری بهمین اندازه قانع بود و فکر میکرد که این تشویق‌هاهم‌مولود عشق پاکیزهٔ فرزین است . خبر نداشت که اوپیوسته جام شوق ووصال‌ازدست ساقی میگیرد .

در آخرین نامه‌اش با یك دنیا مسرت خبر داده بود که در کنکورزبان و ادبیات پذیرفته شده و باز هم شاگرد اول شده است . فرزین دیگر باین نامه جواب نداد . دوسه روز بعد بتهران بازگشتند . حوری نخستین دفعه که با اشتیاق بی‌پایان رفت فرزین را ببیند دم در آموزشگاه اتومبیل سبز رنگ کوچك و زیبایی دید ، دلش لرزید که مال کیست ، غافل ازآنکه‌این اتومبیلی است که ساقی برای فرزین خریده است . وارد کلاس شد . فرزین‌راتنهادید. بی‌نهایت خوشحال شد وگفت :

ـ آه ، سلام‌عزیزم . فکر کردم مهمان داری . یك‌ماشین‌شیك‌دم‌در بود.

فرزین با لحن‌عادی گفت : ماشین سبز را میگویی؟مال‌خودم است.

ـ وای مبارك باشه . چقدر قشنگه . اما توکه پول نداشتی ؟

ـ چرا نداشتم ؟ تو ازکجا میدانستی که پول دارم یا نه ؟

ـ آخه همیشه میگفتی بمن که اگر پول داشتی خیلی کارها میکردی ؛

فرزین گره برابروان انداخت و گفت:

ـ یعنی چه ! میخواهی بگویی گدایی کردم ماشین خریدم؟... بالاخره میبینی که صاحب ماشین شده‌ام !

حوری ناراحت و متأثر شد و با لحن مظلومانه گفت :

ـ فرزین جان ، دو ماهه که ندیدمت ، حالا هم دعوا میکنی ! اتفاقاً یك عالم خوشحال بودم. تصمیم داشتم بهت بگم اگر موافق باشی عروسی میکنیم و بعد من دانشکده میرم !..

از این حرف رنگ از روی فرزین پرید. با لحن تردیدآمیزی گفت :

ـ خبر قبول شدنت را که نوشتی خیلی خوشحال شدم. راجع به‌عروسی فعلا فکری نکرده‌ام ... تا بعد ببینم چه پیش میآید .

حوری مات و مبهوت چشمان فرزین را نگاه کرد . دلش فشرده شد. حدس زد که چیزهایی باعث شده که فرزین اینطور سرد و بی‌رغبت با او حرف میزند . با یك حرکت ناگهانی بلند شد و گفت :

ـ خوب فرزین‌جون ، من‌رفتم . هروقت دلت خواست منو ببینی یکی رو بفرست بمنزلم و خبرم کن. اگر نخواستی که هیچ. ایشاالله همیشه‌خوش باشی. خدا حافظ !

پس از رفتن حوری فرزین احساس کرد که از خودش متنفر شده است. قلب این دختر را که سراپا عشق و عاطفه و انسانیت بود شکسته بود . فکر میکرد که از همان وقت حوری اشك خواهد ریخت و از زندگی بیزار خواهد شد .

اما هنوز این تفکرات به‌جایی نرسیده ساقی مثل دختر شیطان وارد شد و با عشوه‌گریهایش زبان وجدان او را فرو بست . باهم رفتند .

اغلب شبها در بهترین کاباره‌ها و سر بهترین میزها که قبلا رزرو شده بود ، در پرتو نور شمع چشم در چشم و دست در دست‌هم بموزیك گوش میدادند و وقتی که موقع رقص میرسید درآغوش همدیگر دنیا را فراموش می کردند . درآن اوقات چیزی که بیاد فرزین نمیآمد چهرهٔ زیبا و قیافهٔ معصومانهٔ حوری و عشق پاکیزهٔ او بود . ثروت و تجمل و خودنمایی و طنازی ساقی همه‌افکار فرزین‌را دگرگون کرده بود . آه که چه خوب! اینگونه مردان بازیچهٔ این قبیل زنها میشوند !

***

حوری همچنان که فرزین حدس زده بود با دل خونین و چشم اشکبار رفته بود . از همان شب بفکر افتاد که دلیل سردی فرزین را بداند . از بعض شاگردهای آموزشگاه چیزهایی شنید و اسم ساقی‌هم بگوشش‌خورد. از شنیدن این حرفها دستخوش یأس و بدبینی شد اما بروی خود نمیآورد .

یکشب پدرش که از پرخاش‌بیجای یکی از مدیر کلها ناراحت‌وپریشان بود سر در گریبان غم فرو برده بود . حوری چشم بقیافهٔ رنجدیده و موهای سپید شده ازبدبختی بیشمار اودوخت . با آنکه خود روز وشب‌پنهان وآشکار اشک میریخت واحتیاجی به‌تسلی داشت ، لازم‌دید که ازپدر دردمندش‌دلجویی کند . گفت :

ـ باباجون چته ؟ چرا ناراحتی ؟ چه فکر میکنی ؟

ـ میرزاآقا آهی کشید وگفت :

ـ ناراحت نیستم حوری‌جون . اما فکر میکنم ، فکرآنروزدرخشان که بخاطر معلومات تو ، بخاطرپیشرفت‌تودرعلم ، شخصیتت بالا میره ومردم بمن‌هم که پدرت هستم احترام میگذارن. اما میترسم در آرزوی اون‌روز بمیرم !

چند قطره اشك برگونه‌های پرچین وچر وکش ریخت .

حوری اشکهای خودش را پاك کرد وگفت :

ـ ناامیدنباش پدر... طولی‌نخواهد کشید که آن‌روزوخواهیم‌دید. تصمیم دارم دوره دکتری رم ببینم . این چند سال زود تر از اونچه فکر کنیم تمام خواهد شد .

ـ بامید خدا دخترم ، بالاخره کسی که بخواد و تلاش کنه ، بالا میره و بهمه‌جا میرسه .

اما حوری در وضع دشواری بسر میبرد . عشق فرزین با همه سردیها و بی‌مهری‌هایی که از اومیدید ازدلش بیرون‌نمیرفت . فرزین‌هم رویهٔ عجیبی داشت که از تردیدش حکایت میکرد . گاه با حوری گرم میگرفت و گاه چنان با خشونت با اورفتار میکرد که امیدی در دل او باقی نمیگذاشت . نزدیك چهار سال بود که حوری بامیدفرزین روز و شب گذرانده‌بود . روز بروزامید کمتر و یأس بیشترمیشد. طی‌این‌مدت ساقی گذشته ازدلربایی‌های‌شورانگیزش از فرزین ، آنقدر باو محبت کرده و آنقدر بیریا پول بپایش ریخته بود که

همه‌کس در همه جا فرزین را شوهر ساقی میشمرد و خانم اعظم مادر فرزین نیز آرزویی جزاین نداشت که فرزین باساقی عروسی کند . امافرزین درعین‌حال که ساقی را دوست داشت هنوز از تردید و دو دلی دربارهٔ حوری خلاص نشده بود . گاه با خود میگفت :

ـ اگر با ساقی‌عروسی کنم‌نسبت بحوری ظلم کرده‌ام. بی‌انصافی‌بزرگی است محروم ساختن این دختر از همه امیدهایش !

اما پس از ساعتی تفکر شانه بالا میانداخت و میگفت : نه.چه ظلمی؟ مگر با او چه‌کرده‌ام ؟ دوستش داشتم ولی‌کاری نکردم‌که به‌حیثیت او لطمه خورده باشد؛ همیشه‌مثل‌خواهر و برادر بودیم . رفتاری بااونکردم که‌سرشکستگی داشته باشد . او هیچوقت به‌چیزهایی‌که لازمهٔ عشق است‌روی‌خوش‌نشان‌نمیداد و همیشه درس و بحث را ترجیح میداد . پس من گناهی مرتکب نمیشوم اگر او را نگیرم . اصلا روحیاتش ، طرز تفکرش ، بـا من جور درنمیاید . اما ساقی واقعاً عجیب زنی‌است ؛ چقدر این‌دو باهم فرق دارند ؛ مثلاحوری‌آرزو دارد بچه‌دار شود : یکدفعه بمن گفت« آرزو دارم بچه‌هامون شکل‌تو باشن .» اما ساقی فقط مرا میخواهد . میگوید : « دلم میخواد دردل تو بجزمحبت‌من و عشق من و فکر من چیزی نباشه ؛ اصلا بچه نمیخوام ؛ میترسم بچه‌هامون محبت‌ترو نسبت بمن‌کم کنن !»

نتیجهٔ این تفکرات این میشد که هر دفعه دیرتر بسراغ حوری میرفت و با او سردتر رفتار میکرد . تعطیلات‌نزدیك به‌اتمام‌بود . چندروز بعددروس دانشکده شروع میشد . یـکی از این روزهـا یکی از شاگردان آموزشگاه به‌حوری‌گفت :

ـ امروز صبح یارو برای فرزین تلفن‌کرد و قرارگذاشتند شب با هم برن‌کابارهٔ مهتاب . اگه میخوایی بدونی یارو چه جونوریه ، برواونجا:منم حاضرم باهات بیام .

حوری با اضطراب و نگرانی گفت :

ـ میترسم . آخه‌من‌تاحالااینجورجاها نرفته‌ام ؛ اونم اون وقت شب!

ـ ای بابا. من به‌برادرم‌میگم ماشینشو بیاره . فقط برو ببینشون و زود برگرد تا بهت ثابت بشه‌که این ناقلاچه‌جور تورو داره بازی میده،وتوعمرتو بپاش تلف میکنی !

آنروز تا شب حوری مثل این بود که در دوزخ زندگی میکند. ساعت

ده با همکلاسیش و ماشین برادر او جلو کابارهٔ مهتاب ماشین سبز رنگ فرزین را دید و با قلب متلاطم و پای لرزان وارد کاباره شد. جلو پیست رقص سر یک میز فرزین وساقی را دید. ساقی در لباس سیاه ودکلته با آرایش سینمایی، دستش در دستهای فرزین بود وچنان عاشقانه گرم صحبت وخنده بودند که خیال میکردی دنیا را فراموش کرده‌اند. حوری لرزید. مثل اینکه همان وقت چیزی در دلش شکست و همه خونش بصورت اشك از چشمانش سرازیر شد. جای ایستادن نبود. برگشت.

وقتی که وارد خانه شد پدرش را نگران دید. بچه‌ها خفته بودند وپیرمرد بیدار و ناراحت بود. این مرد که همه زندگیش و امیدش در وجود حوری خلاصه میشد از دیر آمدن او دیوانه شده بود. حوری را که با آن رنگ پریده دید بیشتر مضطرب شد، جلو آمد وبا نگرانی و ملال گفت:

ـ کجا بودی؟ باکی بودی؟

حوری ناگهان با صدای بلند شروع بگریستن کرد و خودش را در بغل پدرش انداخت. پیر مرد بیچاره بزحمت اورا نشاند والتماس کنان گفت: چرا گریه میکنی؟

حوری پس از چند دقیقه گریه کردن گفت:

ـ پدر، پدر، گوش کن ببین چقدر بدبختم!.. ببین چقدر ناامیدم!... بتو نگفته بودم... منو ببخش. فرزین معلم کلاس انگلیسی‌مو دوست داشتم؛ الان بیش از چهارساله.. همه آرزوهام، همه کوششهام، بخاطر اون بود؛ برای این بود که لیاقت همسری اونو داشته باشم. اونم دوستم داشت. اصلا پسر خوبی بود.. مثل مردهای هرزهٔ امروزی نبود. مدت چهار سال بانهایت پاکی و صفا همدیگر و دوست داشتیم اما مادرش مخالف بود. میخواست یه عروس پر جهاز وسرشناس داشته باشه. رفت یه عفریت به تور انداخت واین جوون دلپاك و با محبت رو چنون از راه بدر کرد که منو وعشق وآرزوهامونو ازیاد برد. آخه اون زن برای پسرش ماشین خریده، خونه خریده، لباسهای نوخریده، یك زن اعیان پولداره، شخصیت داره، اما الف رو از ب تشخیص نمیده. حالا می بینی پدر؟ میگفتی درس بخونم، بالا برم وشخصیت پیدا کنم تا باینها برسم! نگاه کن! داشتم میرفتم؛ نزدیك بود که برسم. اما این دوتا زن، اون مادر، واین عفریته، از اون بالا

لگدتوی‌سرم‌زدن و پرتم کردن ! ازهمون لگدها که همیشه‌پایینی‌ها ازاون‌بالایی ها میخورن !.... حالادیگه همه‌چیز برام تموم شده ، چندین‌سال جوانیمو ، شادابیمو ، نورچشممو برای تحصیلم مصرف کردم . حالا موجودی بدبین وبد خلق وعصبانی شده‌ام! حالا دیگه‌چی‌میگی‌بابا؟ دیگه نیرویی‌برام نمونده، دیگه تموم‌شدم بابا !.. مانمیتونیم بجنگ اونا بریم . مادرم جوونمرگ شدبخاطر ارباب‌ها وپولدارا . تودچار بدبختی وفقرشدی بخاطر اینکه اربابتو خدای خودت حساب نکردی ! برادرام نتونسن جلوبرن بدلیل بچه‌های اونا . من بیچاره عشق وآرزوم بباد‌رفت‌بخاطر نداشتن‌پول‌ومکنت وعنوان‌ولقب‌خانوادگی! پس‌دسته جمعی‌بمیریم ، خیلی بهتره، چون زندگی ما زندگی‌نیست ! فرار از مرگه !اماحالادیگه من‌ازمرگ فرارنمیکنم ... حالامیخوام بمیرم !

وطاقتش تمام‌شد . ناله‌سرداد . ناله‌یی شدید مثل اینکه قلبش پاره شده باشد . پدربیچاره‌اش مدتی کوشید تااندکی آرامش کرد . آنگاه دستهایش را بازکرد ، بچه‌هارانشانش‌دادوباصدایی که غم‌وغیظ وملامت حالتی‌جذاب‌وعجیب بآن‌داده بود گفت :

ـ آره حوری‌جون. اگه‌تو بخوایی همه‌ما حاضریم دسته جمعی بمیریم ! برای‌اینکه دراین مبارزه نتونسیم‌کاری‌ازپیش‌ببریم !... اما بدون که امیدهمهٔ مالگد خورده‌ها بپای‌تو بسته‌بود!. فکرمیکردیم که توباکسب معلومات بجایی میرسی‌که هزارهانفر مثل‌اون پسره ومادرش بپات میافتن . اماتو هدف کوچك داشتی دخترم ! همه تلاشهاروبخاطر این‌پسره کردی نه بخاطر ترقی واقعی و نجات حقیقی ازغرقابی‌که توش زندگی‌میکنیم !. اگه‌هدف توبزرگتر وعالیتر بود ، بااین‌شکست پاپس نمیکشیدی ! بعکس‌ازاین‌شکست قوی‌تر میشدی! تندتر بطرف‌مقصود میرفتی ! من‌حرفی‌ندارم . چون‌تو میخوایی همه مون‌دسته جمعی حاضریم بمیریم، امابازم فکرکن دخترم !. هنوز نبایس بمیریم . من‌آرزوها دارم ، دلم‌نمیخواد تابه‌اون آرزوها نرسیده‌ام بمیرم ! آرزوی روزی‌رو دارم که تودکترشده باشی ولباس‌مقدس‌استادی روبقامت زیبات ببینم .! اونوقت‌دیگه هیچکس نتونه مارو پست و ناقابل حساب کنه ولگدمون بزنه وپرتمون کنه!

حوری بادقتی عجیب گوش میداد وساکت شده‌بود . ناگهان بلندشد . برق تصمیم واراده درچشمان مرطوبش‌میدرخشید، سرسفید پدرش رادربغل گرفت و برموهای او بوسه زد وبالحن مصمم گفت :

ـ پدر، روشنم کردی. این‌عشق‌مزخرفوازدلم بیرون میاندازم! بااراده‌ٔ

قوی جاشو به یك عشق عالی میدم . عشق بهدف اصلی که همون آرزوی تست ! آری نباید بمیریم .! باید بالا بریم . باید تلاش کنیم وزندگی مونو بیك سطح عالی برسونیم . مام آدمیم بابا ، مام حق حیات داریم .

اینهارا درخلال اشك ریختن میگفت ، اما از ته دل میگفت ؛ با ارادهٔ قوی میگفت .

***

دوروز بعد که بدانشکده رفت ، دیگر جزاین هدف عالی چیزی درنظر نداشت .

پایان

IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. ____________ Call No. ____________

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

عکسهای آرزو

وقتی که برای پدر ومادرم نوشتم
که تصمیم دارم در ترکیه پیاده شوم
ویکی دو هفته آنجا بمانم تصور
نمیکردم موافقت کنند . عجله داشتند
که زودتر برسم . نوشته بودند که با
هواپیما یکسره از لندن بتهران بیایم تا پیش از ماههای سوکواری که نزدیک
بود ، بساط عروسیم را با نامزد عزیزم زهره برپا کنند .

شش سال بود که در لندن باکمال جدیت درس خوانده بودم وبا یکدنیا امیدوآرزو، باسرمایه‌یی که همان معلوماتم بود بایران میآمدم ، تا پدر ومادرم راازانتظار ونگرانی خلاص کنم وخودم زن بگیرم ومردزندگی شوم . اما دعوت یکی ازرفقای ترکم که چند سال همدرسم بود ، وچندماه پیش بترکیه بازگشته بود ، رغبتی در من بوجود آورد که در استانبول پیاده شوم و چند روزی تفریح کنم .

خوشبختانه پدر ومادرم موافقت کردند . بهترین فصل استانبول بود . جمعیت زیادی از شهرهای دور ونزدیك برای تفریح وشنا وقایقرانی باین‌شهر آمده بودند : خیابانها وگردشگاهها وپلاژها شلوغ وپرجنجال بود .

رفیقم باستقبالم آمده بود ودرخانه‌اش اطاقی بمن‌داد . غالباً همراه من بود وهرجا هم که‌خودش نمیتوانست بیاید راهنماییم میکرد که کجامیتوانم بیدردسر وباکمترین مخارج ازآفتاب ودریا وانواع تفریحات استفاده کنم . یکی ازجاهاکه تنها رفتم جزیرهٔ «بیوك آدا» بود .

ازاستانبول باکشتی تاآن جزیره نیمساعت راه است . این نوع کشتیها تماشاییست چون‌از همه‌جور مسافر وهمه نوع‌وسائل تفریح درآن‌دیده میشود .

درگوشهٔ نیمکتی رویعرشهٔ کشتی جای گرفتم . درخود انبساط خاطریاحساس میکردم . آسمان آبی و آفتاب جانبخش وصدای صحبت وخندههای نشاطآلود مسافران،هر نوع کدورت رااز خاطرمیزدود .

توجهم بزودی بدودختر جوان وزیباکه هردوتکیه برنردهٔ کشتی زده بودند وموهای خوشرنگشانرا بادباطراف چهرهشان پراکنده بود معطوفشد. هردوگرم خندهوصحبت بودند ، ازهمان صحبتهای درگوشی کـه خندههای پر صدای مملو ازشورو جوانی بوجود میاورد .

ازهمان نزدیکی مردی بزبان فارسی گفت :

ـ چهخوشگلند ! چهبانشاطند !

باحیرت ومسرت سر گرداندم وبا لبخند مردی مواجه شدم که آنطرف نیمکت نشسته بود .

این ، مردی بود تقریباً سیوهفت ساله ،آراسته ومتین، باچهرهٔجذاب وتبسم دلنشین وموهایی که کموبیش خاکستری شدهبود .

سری بنشانهٔ سلاموتعارف تکانداد ومنهم با خوشرویی باونزدیك شدم . بامهربانی گفت :

ـ شماایرانی هستید ؟

ـ بله !

ـ هموطنیم . چه خوب ! بسیار خوشحالم . من دکتر بابك ... ن .

منهم خودرا معرفی کردم و بزودی هردو چنان گرم صحبت شدیم که دو دختر زیبا را از خاطر بردیم . اوهم به «بیوك آدا» میرفت و چون سال گذشته آنجا بود امسال هم بآنجا میرفت تـا یکهفته بقول خودش در بهشت زندگی کند .

از آشنایی با دکتر خوشحال بودم . رفیق و همصحبت وراهنمای خوبی بود . مرا بههتلی که سال قبل در آن منزل کرده بود برد . واقعاً جایقشنگی بود ، مخصوصاً منظرهٔ دریا و جنگل کاج که از بالکن اطاقهامان در هتل پیدا بود .

روزبعدبرنامهٔ گردشوتفریحمان رابانظردکتر تنظیم کردیم : صبحها گردش وقایقرانی وماهیگیری وشبهارقص رویعرشهٔ کشتیهای تفریحی. دکتر باآنکهبسیار باوقاروظاهراًخشك بودوسنیهم ازاوگذشته بودکاملامورد توجهزنهای جوانودختر خانمها بود،زیباترین دخترهاوخانمهاسعی میکردند که بهروسیلهخودرا باونزدیك

کنندو با او آشنا شوند و بهمین جهت بیشتر شبها دکتر مجبور بود بخاطر دل همین زیبایان تا ساعتی بعد از نیمه شب برقصد وازاین موضوع ناراحت میشد بطوریکه چهره‌اش درهم میرفت . یك دفعه در چنین موقع باو گفتم :

ــ واقعاً کسل میشوی دکتر یا شوخی میکنی ؟ بنظر من این شانس بزرگی است که باید قدرش را بدانی ؛ این همه که زنها و دخترهای خوشگل دور «رو برت» میگردند ..

دکتر خندهٔ حزن آلودی کرد و گفت :

ــ مثل معروف خودمان را که میدانی ؟ .. مار از پونه بدش میاد ، دم سوراخش سبز میشه ..

ــ واقعاً عجیب است ! از زیبایی بدت می‌آید ؟

ــ ملتفت نیستی چه میگویم . بالاخره خواهی فهمید .

یك روز پس از یك شنای مفصل ، روی ماسه‌ها دراز کشیدیم و بتماشای زنهای مایو پوشیده که اطرافمان میرفتند و میآمدند پرداختیم ... بدکتر گفتم :

ــ حالا که بدت نمی‌آید ؟ خوب ورانداز شان میکنی !..

منتظر بودم که بازهم اظهار نفرت کند ولی او گفت :

ــ در مقابل یك چیز ، تاب و توان ندارم و آن دیدن یك قدو بالای موزون ، یك سینهٔ برجسته ، یك کمر باریك و یك جفت ساق پای دلپذیر است !

با تعجب نگاهش کردم ، این کلمات را با شیفتگی و ستایش حیرت انگیزی میگفت . با آنچه قبلا گفته بود اختلاف فاحش داشت . چون دریافت که متعجب شده‌ام گفت :

ــ حتماً تعجب کردی از اینهمه ستایش که ازاین جور چیزها کردم ! آخر تو نمیدانی که من چه فکر میکنم : باین جهت حرفهایم در نظرت متضاد جلوه میکند ... نه جانم ... موضوع این است که ما چیزی در صفحهٔ خیالمان از موجودی ساخته و پرداخته می کنیم ، بعدها چیزهای دیگر می بینیم که کاملا خلاف تصورمان است ، اینست که اسباب تأسف و تحسرمان میشود . . ضدو نقیض گویی منهم از همین جهت است !

گفتم : نمیدانم چه میگویی . این چه مربوط به اندام زیبا و سینهٔ برجسته و ساق پای دلپذیر است ؟

ــ کاملا بهم مربوط است ... چیزی که الان میتوانم بگویم اینست که در

حال حاضر اینها را که پیش چشممان رژه میروند باچشم ستایش نگاه می کنیم.. اما آخر همیشه همینطور نیست ...

و چون باز دید چیزی نفهمیدم خندید و گفت :

ـ انشاء الله یك وقت دیگر سر فرصت همه چیز را برایت مثل یك قصهٔ کوچولو تعریف میکنم .

آن روز را هم مثل روزهای پیش گاه با شنا و گاه باماهیگیری گذراندیم. شب با دکتر بخانهٔ یکی از دوستان او که ازمحترمین استانبول بود و ویلای زیبایی در همان جزیره داشت دعوت داشتیم . من درخودم رغبتی نمیدیدم که باین مهمانی بروم. بیشتر خوشم میآمد که آنشب را هم مثل شبهای پیش باد کتر بگذرانم؛ هم تفریح کنیم ، هم از صحبت شیرین او لذت ببرم ، و شاید هم حوصله پیدا کند و قصه‌اش را که خیال میکردم قصهٔ شیرینی است برایم بگوید .

اما دکتر اصرار کرد ومرا بمهمانی برد . شب دیروقت از مجلس ضیافت بیرون آمدیم . در « بیوك آدا » درشکه‌های زنگ‌دار قشنگی هست که سوارشدن درآنها خود یکنوع تفریح است ، بخصوص درشبهای مهتابی باعبور ازخیابانهای باصفا و پر گل این جزیرهٔ خیال انگیز ...

درشکهٔ ما ازنزدیك جنگل کاج میگذشت . بوی خوش کاج و همهمهٔ امواج دریا وصدای نعل اسبان وزنگ درشکه مثل یك نوای موسیقی آسمانی هردومان را درسکوتی رؤیا آمیز فرو برده بود . بجنگل کاج نزدیکتر شدیم. دکتر آهی کشید و سکوت را درهم شکست ، وباصدای بم وگیرایش گفت :

ـ این جنگل مرا بیاد همان قصه که میخواستم برایت تعریف کنم میاندازد. اگر خوابت نمی‌آید به‌هتل که رسیدیم میرویم روی بالکن می نشینیم ، هم از لطف هوا استفاده میکنیم ، هم قصه‌ام را میگویم .

به‌هتل رسیدیم . در مهتابی جلو اطاقش صندلی راحتی برای هردومان گذاشت وچون نشستیم گفت :

ـ یك قهوه بالیکور بد نیست . دراین موقع سرنشاط می آییم ومیتوانیم بهتر صحبت کنیم .

قهوه و لیکور دکتر واقعاً دلچسب بود . صفحهٔ موسیقی خیال انگیزی را در اطاقش روی گرام گذاشت، آلبوم قرمز رنگی را از چمدانش بیرون آورد و به‌مهتابی بازگشت وگفت : بعداز آنکه قصه‌ام تمام شد این آلبوم را نشانت

میدهم ... چند عکس دیدنی درآن هست که مربوط به‌قصهٔ من است .. حالا گوش کن قصه‌ام را ...

سیگاری آتش زد و روی صندلیش لمید وگفت :

ــ پدر و مادرم درهمدان ملك پردرآمدی داشتند و مراپس‌ازختم‌دورهٔ دبیرستان برای تحصیل رشتهٔ پزشکی به‌بیروت‌فرستادند . آنوقتها من جوان، لاغر وسیاه‌سوخته‌یی بودم ومثل حالا هیکلم‌پراز چربی وگوشت نبود. بچه‌یی بودم بی‌اندازه حساس وپرمدعا واندك بین‌که چون ازهمه‌چیزحرصم میگرفت غالباً عبوس و ساکت بودم وباکسی‌حرف‌نمیزدم.

آنموقع در بیروت دو دانشگاه بود ، یکی فرانسوی یکی آمریکایی . من درفاکنولهٔ فرانسوی تحصیل میکردم که زبدهٔ شاگردان رشتهٔ‌پزشکی‌درآن مشغول تحصیل بودند . البته آنوقتها بین‌محصلین ایرانی بیروت‌دختر دانشجو نبوداماازملل دیگردختران دردانشکدهٔ‌طب‌فراوان بودند .

تاسال دوم‌ازهیچکدام از همدرسهایم‌چه دختر و چه‌پسرخوشم‌نمی‌آمد ؛ بهیچیك اعتنا نداشتم : اصلا نگاهشان نمیکردم و جز درسر کلاس و در موارد لزوم با آنها حرف نمیزدم . شبها روی تختخوابم این دنده وآن‌دنده میشدم و از فشار بغض و غصهٔ ناشی از دوری پدر و مادرم سر در بالش فرو میبردم وگریه میکردم . چهره‌ام همیشه عبوس بود اما خوب درس میخواندم . سایر دانشجویان شبهای یکشنبه را برقص و تفریح وخوشگذرانی میپرداختند امـا من درگوشهٔ سالن‌کز میکردم . بچه‌ها اسمم را «بچه ننه» گذاشته‌بودند؛ منهم اعتراضی نداشتم .

دوسال با همین سردی و سختی برمن‌گذشت. زمستان وتابستان‌وگرما و سرما دراحوالم اثری نداشت . باین امید زنده بودم‌که هرچه زودترکارم تمام شود و به‌آغوش پدر ومادرم بازگردم ، باز درکوهستان سر سبز و درباغ پرمیوه‌مان در همدان‌گردش کنم ، بازهم ننه معصومه صبحها با خود بتماشای شیردوشیدن‌گوسفندانمان ببرد ، بازهم بالای درخت توت بروم‌وبرای«نگار» دختر تپلی‌ولپ قرمز همسایه‌مان‌توت‌بتکانم ... آری‌تاپایان سال دوم دانشکده هنوز بقول همدرسهایم بچه ننه بودم . باآنکه با مسائل مشکل‌پزشکی روبرو شده بودم و درسالن تشریح ازمشاهدهٔ‌اجزاء بدن‌مرده‌هاوتشریح آنها عبرت میگرفتم ، باآنکه برای‌خودم کم کم مردی‌میشدم‌باز هم بیاد همان دوران‌بچگی بودم وهمان افکار و همان خیالات و همان آرزوها را داشتم. امتحانات‌سال

دوم را هم با موفقیت تمام گذراندم و مژدهٔ آنرا برای پدر و مادرم فرستادم و خوشحالیم در وصف نمی‌آمدوقتی که پدر و مادرم لباس و پول وهدایای مختلف برایم فرستادند و در نامه‌شان مرا به پیشرفت و ترقی بیشتری امیدواری دادند. پس از تمام‌شدن سال سوم قرار شد تابستان دانشجویان دسته دسته بکنار دریا و به نقاط ییلاقی روند.

یکی از دانشجویان لبنانی موسوم به «روبرت» که درسال سوم بامن تقریباً دوست شده بود و نسبت بمن مهربانی میکرد، چون دید هیچکدام از بچه‌ها مرا به‌دستهٔ خودشان دعوت نکردند با لطف و محبت بمن پیشنهاد کرد که بااو بین خانواده‌اش بگذرانم، من اول فکر کردم که چون با کسی انس والفت ندارم بهتراست که امسال هم گرما را برخود هموار کنم واصلا هیچ جا نروم، اما روبرت آنقدراصرار کرده وآنقدر خودرا نسبت بمن بامحبت وصمیمی جلوه‌داده بود که تسلیم شدم. یکی دو روز هر دو با هم با شوق و مسرت تدارك سفر دیدیم. روز سوم حرکت کردیم. از بس روبرت زیباییهای دهکده‌شان را تعریف کرده بود، راه را با اشتیاق شدیدی پیمودیم.

درست یادم می‌آید که هنگام غروب باین دهکده که نامش «بك‌فایا» بود وارد شدیم و من بی‌نهایت متحیر شدم. قبلا تصور میکردم که این یك دهکدهٔ کوچك مثل دهات خودمان منتها با صفاتر و زیباتر است ولی وقتی که وارد شدم دیدم یك شهر نمونه است در نهایت زیبایی: جاده‌ها اسفالته، از دیوار کوتاه خانه‌ها شاخه‌های گل کاغذی با رنگهای دلفریب آویزان شده، همه‌جا پاکیزه، همه مردم خوش‌لباس و با نشاط و خندان، یك محیط بسیاردل‌انگیز با مردمی راضی و خوشبخت .... اینجا و آنجا درختهای تنومندانجیر دوطرف خیابان جاگرفته و با شاخه‌های سردرهمشان دالانهای سبز وخرم‌طبیعی درست کرده بودند. دهکده در دامنهٔ سبز و خرمی بنا شده بود. دریای آبی باتلالؤ امواجش از درون پنجره های خانه ها نمایان بود و منظرهٔ بدیع و دلپذیری بوجود می آورد. من از دیدن این تابلوی زیبای طبیعت غرق شادی و تعجب بودم.

ربرت مخصوصاً درشکه‌یی برای رفتن بخانه گرفت تا بتواند ضمن راه نقاط دیدنی دهکده شان را بمن نشان بدهد. او توضیح میداد و من با شوق و شیفتگی تماشا می‌کردم. ضمن این توضیحات روبرت گفت:

– به‌مادرم و خواهرم خبرداده‌ام که با تو بدیدنشان می‌روم. حالا حتماً

جلو در خانه منتظرمان هستند . پدرم هم‌لابد با سگ پشمالومان«ماژور» آمده است سرجاده تا زودتر ببیندمان !

و چون چند دقیقه دیگر پیش رفتیم ناگهان با وجد بی‌پایان گفت :

ـ اوناهاش ! آن دیوارهای سفید و شیروانی قرمزخانه‌مان است .... اوناهاش ! آنهم پدرم است ، دیدی راست گفتم ؟

در صد قدمی خانه، هردو از درشکه پیاده شدیم وچمدانهامان‌را بدست گرفتیم . هماندم «ماژور» پارس کنان و جست و خیز کنان بطرف روبرت‌دوید و پدر پیر روبرت هم با خوشحالی بطرف ما آمد ... بهم‌رسیدیم.. روبرت خود را در آغوش پدرش‌انداخت ومدتی همدیگررا بوسیدند . بعدمرا معرفی کرد وپس از آن بطرف خانه‌شان براه افتادیم .

باغچهٔ باصفایی خانه را احاطه‌کرده بود . جلو در عمارت‌ازدورهیکل دو زن نمایان شد و هردو با هم با شوق و شادی فریاد زدند : روبرت!

آنها پیش دویدند ، ما هم تند رفتیم تاهمه بهم رسیدیم. یکی‌ازدوزن که مسن‌تر بود روبرت را درآغوش گرفت . دانستم که مادرش‌است ولی همانوقت چشمانم از دیدن زن‌دیگرخیره شد و پاهایم لرزید . اول یك جفت‌چشم‌درشت سیاه دیدم‌که مثل الماس میدرخشید . سپس یك اندام‌کشیده و موهای‌بلندسیاه بافته شده که از دو طرف روی سینهٔ برجسته اش آویخته بود توجهم را جلب کرد . نگاه ستایشم از سر تا پایش دوید . یك دختر بود ، در اوج‌زیبایی ! در دل گفتم : «خواهر روبرت است»! و باز نگاهش کردم . رنگ‌پوستش کمی تیره اما شفاف بود . لبانش سرخ وگوشتالو بود . لباس بلندی‌بسبك روستایی پوشیده بودکه از پایین تاروی‌پنجه‌هایش‌را پوشانده ولی ازبالاقسمت بیشتری از سینهٔ وسوسه انگیزش را نمایان‌گذاشته بود . نمیدانم ماچ و بوسهٔ روبرت و مادرش چقدر طول کشید . یکوقت ملتفت شدم‌که خود و مادرش متوجه من هستند . چنان مجذوب دختر شده بودم‌که فراموش کردم سلام کنم .

چون دیدم روبرت و مادرش چشم‌حیرت‌بمن دوخته‌اند ازخجالت سرخ شدم . دست مادرش را بوسیدم و با احتیاط وپروا دست بطرف‌خواهرش پیش بردم . دخترك دستم راگرفت ، لبخندی زد و با لحن شیرینی گفت :

ـ اولگا ، خواهر روبرت !

و چشمانش چنان در چشمانم دوخته شدکه تا اعماق دلم را لرزاند .

دیگر آن پسرك خجالتی و اخمو نبودم . بخصوص همانشب اول، سر میز شام با شیرین زبانی از ایـران تعریف میکردم و بیشتر به اولگای نـازنین نگاه میکردم . وقتی که من و روبرت برای خوبیدن باطاقهامان میرفتیم روبرت بمن گفت :

ـ خوشت آمد از اینجا ؟ مـادر و خواهرم را پسندیدی ؟ دیدی پدرم چه خوب است ؟

در جواب، او را بوسیدم و گفتم : روبرت ،واقعاً نمیدانم چقدر از تو تشکر کنم که مرا باین دهکدهٔ زیبا و به کانون خانوادگیت آورده‌یی وافتخار آشنایی با پدر و مادر و خواهر مهربانت را نصیب من کرده‌یی .

شب یاد اولگا را برسینه گرفتم تا خوابم برد .صبح کمی دیرتر از همه روز بیدار شدم ... چون چشم گشودم از احساس لذت بخشی که مولود لطف هوا بود حیرت کردم . ازخودم پرسیدم : کجاهستم ؟.. و چون بیادآوردم، ازجا جستم و بطرف پنجرهٔ اطاقم رفتم . از دور امواج دریا را میدیدم . بر دامنهٔ سبز و پرگل ، گوسفندان بچرا مشغول بودند . زیر پنجرهٔ اطاقم اولگای زیبا مشغول دانه دادن به کبوترها بود وبا صدای مطبوعی آهنگی را زمزمه میکرد. فکر کردم در بهشتم . منظرهٔ سالن‌های دانشکده وکلاس درس وخستگی ناشی از فشار کار را درنظرم آوردم و با یك جست خود را بدست‌شویی رساندم وبا کمال سرعت صورت تراشیدم و سر و رویم را مرتب کردم ولباس پوشیدم و بیرون آمدم . روبرت هم همانوقت پیدایش شد . همه با هم صبحانه خوردیم وصحبت کردیم... از همانوقت قرار گذاشتیم که هر روزمن و روبرت و اولگا بیکی از نقاط زیبا و با صفای اطراف برویم . هرسه سوار اسب شدیم. الگا وروبرت در سواری ماهر بودند اما من دو سه روز اول از سواری وحشت داشتم وآنها بمن می‌خندیدند تا وقتی که خودم یادگرفتم و دریافتم که اسب‌سواری درنقاط مصفا با همراه‌داشتن موجود محبوبی چون الگا چقدر لذت دارد .

الگا زبان فرانسه را سلیس و شیوا حرف میزد و من خوش داشتم که ساعتها حرف بزند . مطالبی هم که میگفت پخته ومتین وعمیق بود. همان سال دبیرستان را تمام کرده بود : اهل کتاب‌خواندن و مطالعه بود. درگردشهامان‌هم ازهر فرصت برای خواندن کتابهای ادبی که همراه می‌آورد استفاده میکرد .

بفاصلهٔ یکی دو روز حس کردم که این دختر را دوست میدارم. چنان شده بودم که دیگر بزحمت میتوانستم درحضور روبرت خویشتن‌داری کنم. عشقم

از همهٔ احوالم و از همه حرکاتم آشکار میشد... آخر چگونه انسان با دختری چنین زیبا محشور باشد و آرام و خونسرد بماند؟

الگای زیبا ازمن خواسته بود که فارسی یادش بدهم. باهوش واستعداد عجیبی که داشت بفاصلهٔ چندهفته میتوانست کم و بیش فارسی حرف بزند. وقتی که جمله‌یی‌را صحیح ادا نمیکرد چنان میخندید که اشك بچشمانش میآمد ودر آنحال آنقدرزیبا بود که پاك دیوانه‌ام میکرد. دندانهای سفیدش مثل عاج می‌درخشید. از سراپایش شور و هیجان برمیخاست.

یکروزگفت: امروز برویم به درهٔ رودخانهٔ نهرالکلب.

گفتم آنجا چه‌جور جاییست؟ خندید و گفت: یك‌جای تماشایی است، بی‌اندازه با صفا. مخصوصاً برای کسانی که‌دلی دارند و عشقی احساس میکنند جای مناسبی است.

با اتومبیل رفتیم. از نظر زیبایی طبیعت واقعاً جای قشنگی بود. پای دامنه‌یی بی‌نهایت مصفا رودخانه‌یی خروشان جاری بود. بردوسمت‌رودخانه دست طبیعت زیباترین شاهکارهایش را نمایش میداد. انواع گلهای صحرایی ازهمه رنگ درهمه‌جاروییده بود. قدری دورتر رشته‌هایی ازدرختان‌جنگلی دیده میشد، هوا بی‌اندازه دلپذیر بود. همه‌چیز برای‌خوشگذراندن آفریده شده بود.

روبرت آنروز هوس کرد که‌برای ماهی گرفتن به‌رودخانه برود. رفت و دور شد و من و الگا تنها ماندیم. الگا مدتی از این دروآندرصحبت کرد. مثل این بود که یك‌حالت انتظاردرچشمانش داشت. من‌هم‌دریك‌التهاب‌وهیجان شدید می‌سوختم، اما قدرت حرف‌زدن‌نداشتم. ناگهان الگا گفت:

ـ راستی دخترهای ایرانی خیلی خوشگلند؟

ـ ای... بدنیستند. همه‌جورپیدامی‌شوند. زیباونازیبا... مثل‌همه‌جا.

ـ اصلا زیبایی بنظر تو یعنی چه؟

ـ یعنی چیزی که چشم از دیدنش راضی شود و دل بپسندد.

خنده‌یی کرد و رویش را درست جلو صورت من نگاهداشت وگفت:

ـ من چطورم؟

با لکنت گفتم:

ـ شما... شما... چه بگویم... شماخیلی... میخواهم بگویم بی‌اندازه زیبایید.

ـ راستی ... یعنی اینقدر ؟

ـ البته ... مثل ونوس هستید ... مثل تابلوی «ژوکوند» هستید ... مخصوصاً خنده تان ، نگاهتان ... چه میدانم ... همه چیزتان زیبا است ، اندامتان ،همه و همه ... من که نمیتوانم درست بگویم که از نظر من چقدر زیبایید !

صورتم سرخ شده بود ، خون بچهره‌ام آمده بود ، صدایم میلرزید ، سخت ملتهب بودم . او هم سر بزیر انداخته بود و رنگ برنگ میشد .

ناگهان با حرکتی معصومانه سر بلند کرد . نگاهش درچشمم افتاد. مثل کهربا جذبم کرد . بی‌اختیار بطرفش کشیده شدم. هردو بیخود و بی‌قرار بودیم. با احساس لبهای او همه دنیا را فراموش کردم .

این اولین بوسه‌یی بود که درمدت عمرم بروی دختری میزدم. نمیتوانم بگویم که درآن‌لحظات چه‌حالتی داشتم . اغماء بود ؟ مستی بود ؟ یك‌زندگی اسرارآمیز و رؤیایی در یك‌عالم دیگر بود ؟ هرچه‌بود بی‌نظیر بود، عالی‌بود: برای خودم وصف ناپذیر بود .

فقط احساس‌میکردم که الگا همهٔ‌جانم است و بیش‌ازجانم‌دوستش‌دارم.. هردو اعتراف کردیم. هردو گفتیم که‌یکدیگر را دوست میداریم. وقت برگشتن روبرت از سکوت هردومان‌کم و بیش فهمید که دل بهم باخته‌ایم .

از لحظه‌یی که‌عشقم را بالگا اعتراف کردم و او را هم مثل خود عاشق و مشتاق دیدم دیگر آن پسرآرام و سرد و عبوس نبودم. دلم‌میخواست‌بزمین و زمان فخر کنم و بصدای بلند بگویم : محبوب من چه لعبت زیباییست ومن چه افتخاری دارم که زیباترین دختر لبنانی را دوست دارم !

الگا همچنانکه زیبا بود! دخترفهمیده و درس‌خوانی هم‌بود . اغلب‌شبها ساعتها دربارهٔ‌موضوعات علمی وادبی بحث میکردیم و او مطالب‌عمیق و شیرین ازنتایج مطالعاتش میگفت . بازهم وقتی‌که همه میخوابیدند دراطاق اوچراغش روشن بود . میدانستم که مطالعه میکند .

یکروز باو گفتم : تصمیم دارم بپدر و مادرم بنویسم که میخواهم با تو ازدواج کنم. همینجا عقدت میکنم و دانشکده‌ام که تمام شدباهم‌بایران‌میرویم.

الگا اندکی ناراحت شد و با لحن حزن‌آلود گفت :

ـ آرزوی من نیز همین است ... تا چه پیش‌آید ...

افسوس که دوران خوشی وسعادتم بزودی تمام شد . یکروز پدر ومادر

الگا سر میز ناهار با خوشحالی بما گفتند که الگا در دانشکدهٔ آمریکاییها قبول شده است و باید بآنجا برود و مدت سه سال شبانروز آنجا باشد.

من و الگا با رنگ پریده بهم نگاهی کردیم که در آن یك دنیا حسرت و اندوه خوانده میشد.

مقدمات مسافرتش بسرعت آماده شد و آخرین شب من و او ساعتها زیر نور ماه و در پناه یك آلاچیق وداع جانسوزی کردیم.

الگا قسم خورد که جز من کسی را نخواهد و جز بمن بکسی شوهر نکند. من هم قول دادم که تا آخر عمر جز او محبوبی نخواهم داشت و او یگانه شریك زندگیم خواهد بود.

باو گفتم: صبر میکنم تا این سه‌سال تمام شود و بعد عروسی میکنیم.

اما مثل اینکه بمن الهام شده بود که دیگر نخواهمش دید. صورتش را در روشنی ماه نگاه میکردم. از چشمان سیاهش اشك بر گونه‌های نازکش میریخت و دلم را میلرزاند.

هنوز هم آن صحنه‌های پر شور و آن ناله ها و اشکها را از یاد نبرده‌ام. بامداد روز بعد دلگرفته و پریشان بسترم را که شب را در آن با بیخوابی و عذاب گذرانده بودم ترك گفتم. روبرت هم آمد. الگا نیز آماده بود.

من و روبرت چمدانهای الگا را در درشکه‌یی که حاضر بود گذاشتیم. الگا از پدر و مادرش وداع کرد و باما سوار شد. در طول راه او بیصدا گریه میکرد و من که از روبرت ملاحظه میکردم میکوشیدم تا اشکم را پنهان کنم. خط سیرمان از وسط جنگل کاج بود ... در آنساعت صبحگاهی جنگل طراوتی خاص داشت. روبرت مثل این بود که دلش بحال من و الگا سوخت. دستور داد که درشکه توقف کرد و بما گفت:

– من باید بروم هیزم شکنی را که در این نزدیکی است ببینم و باو بگویم که برای شکستن هیزم به‌ده ما برود. شما قدری در جنگل قدم بزنید تا برگردم.

من و الگا از درشکه پیاده شدیم. دست در دست هم میان انبوه درختهای جنگل رفتیم.

بالای سرمان لکه‌هایی از آسمان آبی و روشن از خلال شاخه‌های سردرهم کاجها خودنمایی میکرد. همه‌جا خلوت بود. تنه‌های قطور درختها پناهگاه خوبی بودند برای دلباختگان دلسوخته‌یی مثل ما.. او سرش را بر شانهٔ من گذاشت.

درآغوشش گرفتم . کمرش آنقدر باریك بود که می‌ترسیدم بخود بفشارمش . موهای نرم و لطیفش روی شانه‌هایم افتاده بود . وه که‌چه‌زیبایی سحرآسایی، چه لطف بی‌پایانی ! وچه عشق شورانگیزی !..هنوزهم یادآوری آن لحظات گیجم میکند!..»

دکتر بابك باینجاکه رسید گیلاس دیگری لیکور نوشید . در صندلیش جا بجا شد . چند لحظه ساکت ماند و چشم بنقاط مجهول دوخت ، بعد آهی کشید و گفت :

ـ آری. این‌صحنه‌هاییست که پس از چندین‌سال‌هنوزازخاطرم‌نرفته‌است و نخواهد رفت .

«روبرت ومن‌سوار شدیم .اولگارا بدانشگاهش رساندیم.این‌عمارت که اولگا میرفت تاسه‌سال عمرش را درآن بگذراند بربلندترین نقطهٔ‌یك‌تپهٔ مشرف بدریا ساخته‌شده بود و ازدور منظرهٔ‌بدیعی‌داشت ولی من‌با غیظ و دلگرفتگی به‌آن‌نگریستم ... آنجا زندان دل‌من بود ، خانه‌یی بود که‌امیدها وآرزوهای مرا میان دیوارهایش محبوس و نابود میکرد .

اولگاراگذاشتیم وبرگشتیم. بی‌اختیاراشك میریختم!. بین‌راه‌اشك‌ریزان به‌روبرت گفتم که خواهرش‌را دوست‌میدارم وتصمیم گرفته‌ام پس از سه سال که درسش، تمام شد از پدرش خواستگاریش کنم .

بخانهٔ روبرت که رسیدیم دیدم که دیگر نمی‌توانم در آن خانه زندگی کنم. بی‌الگای نازنین این دهکده درنظرم جهنم شده بود . به‌روبرت گفتم که برمی‌گردم .

این پسر مهربان و با محبت ازحال پریشان من متأثرشد و گفت،من سعی‌می‌کنم پدرم را بتدریج راضی کنم .

با حیرت و ترس گفتم : فکر میکنی که به‌آسانی راضی نمی‌شود ؟

گفت : آخر تو نمی‌دانی... رسم شهر ما خصوصاً خانواده‌ماا ینست که دختر یك خانواده اگر پسر عمویی داشته باشدکه ازلحاظ سن اختلاف زیاد با او نداشته باشد و زن‌هم نگرفته باشد ، حتماً باید زن‌پسرعمویش شود... اتفاقاً ما هم یك پسرعمو داریم که چند سالی از الگا بزرگتر است . قاعدتاً اولگا باید زن او بشود . ولی من خوب می‌دانم که الگاترا دوست میدارد و زیر بار مزاوجت با پسر عمو نمیرود ، منتهی باید پدرم راهم‌راضی کنیم.

بارو برت بدانشگاه برگشتیم. بازهمان کلاسهای درس و چهره‌های خشک و پرافادهٔ استادان، بازهمان خوابگاههای سرد و بیروح و شبهای دراز پائیز و زمستان.

روزهای یکشنبه خودم را بهرنحو بود به کوی دلدارم می‌رساندم. او نمی‌توانست بیرون بیاید و نمی‌توانستیم باهم حرف بزنیم اما من بربلندترین نقطه میایستادم و قامت دلارایش را در روپوش آبی رنگش از دور می‌دیدم و چون میدانست که هرهفته بدیدارش میروم درساعت معینی بباغ دانشکده می‌آمد، از دور همدیگر را میدیدیم، بروی‌هم می‌خندیدیم واودستهایش را برایم تکان میداد. اما بارسیدن زمستان وپس‌ازآن با تغییر وضع عمارت‌ازاین دیدارهای دورا دور هم محروم شدیم.

یکسال دیگر بخاتمهٔ تحصیلاتم مانده بود. روبرت گاه‌وبیگاه‌ازاحوال الگا برایم حکایت می‌کرد و خودم گاهی نامه‌یی برایش می‌فرستادم.

دو سه هفته تعطیل پیش آمد. روبرت بدهکده‌اش رفت ومن‌تنهاماندم. چون‌بازگشت، چهره‌اش‌راتیره و درهم دیدم‌علتش‌راپرسیدم‌باناراحتی گفت:

– خواهش میکنم که سعی کنی ازخبری که بتو می‌دهم ناراحت نشوی، در قضاوت عجله نکنی و کسی را بی‌جهت مقصر نشماری!

قلبم فروریخت. بدلم افتاد که خبر مربوط بالگای نازنینم‌است.

گفتم: راجع بالگاست؟ بگو ... من تسلیم سرنوشتم.

– آری، مربوط بالگا است. عمویم چندی قبل فوت کرد و پسرش که فرزند منحصر بفرد او بودصاحب ثروت‌سرشار پدرش شد. نمیدانم‌چه‌بگویم! پدر و مادرم بفکر افتادند که این ثروت نباید ازخانواده بیرون رود. اصرار و التماس من نتیجه‌یی نبخشید. الگا را از دانشگاه بیرون‌آوردند ووادارش کردند که باازدواج باپسر عمویم موافقت کند. گریه وزاری الگا بی‌اثرماند. پدرم تهدیدش کرد که اگرموافقت نکند خودکشی خواهد کرد. بالاخره موفق شدند باکمال‌عجله‌اورا بعقد پسرعمومان در آوردند! طفلك الگا نزدیك است از غصه بمیرد. منهم با پدر و مادرم قهر کردم. خدا بتو صبر بدهد. هنوزما شرقیها گرفتار استبداد پدر و مادر هستیم!

نمیدانم آنروزوآنشب را چطور گذراندم، به بالاترین حد بیزاری از زندگی رسیده بودم. بیادندارم که چطورخودم‌را به‌برج کبوتر که محل‌انتحار عشاق ناکام است رساندم واز آنجاچشم برامواج سرکش دریا دوختم. همینقدر

میدانم که دیوانگیم ازحد گذشته بود ؛ بله دیوانگی ..... میرفتم تا خودم را ازبالای برج درسینهٔ امواج اندازم . سوی برج که میرفتم حال مشوش وچهره پریده رنگم توجه یك پیرمرد بلوطفروش راکه آنجابود جلب کرد. صدایم کرد، نزدیکش رفتم ، با نگاهی عمیق ورانداز کرد وگفت :

ــ غلط نکنم عشقی عاری از امید درکار تو هست که گرفتار عذابت کرده است و حالا برای فراموش کردن آن سراغ برج کبوتر آمده یی ؟ هان ؟ اینطور نیست ؟

چرا بابا جان ، همینطور است . زندگی درحسرت و نا امیدی حاصلی ندارد .

دستی به‌پشتم‌زد وگفت : سالهاست که شاهداینگونه جنونهاهستم وهمیشه بیشتر گرفتار این تعجبم و از این وضع مضحك خنده ام میگیرد که عاشقهای ناکام باینجامی‌آیند خودشان را میکشند و معشوقهای‌همانها اولین‌میعادگاهشان باعشاق جدیدشان همینجاست!میدانی ؛ همینجا پای‌همین‌برج که عشاق‌ناکامشان خودکشی کرده‌اند بادلباختگان‌جدیدشان می‌آیند وبر گورآرزوهای بربادرفتهٔ عشاق جان باختهٔشان لگد میکوبند !

تکانی خوردم و منقلب شدم . حقایقی که از آنها غافل‌بودم پیش چشمم نمایان شدند ، صورت‌پدر و مادرم راکه با چشمان پراشتیاق منتظر ونگرانم بودندديدم . بخود آمدم، دماغم روشن‌شد. خسته وخاموش‌ومتفکر برگشتم... برای فراموش‌کردن‌الگاتصمیم گرفتم به پاریس روم و دورهٔ تخصصی‌رادرآنجا بگذرانم . بپاریس که رسیدم دیگر نه‌عشقی داشتم نه‌شوری ونه نشاطی..خوب پیشرفت‌کردم بطوریکه‌موردتشویق وتحسین‌استادان قرارگرفتم. شش هفت‌سال گذشت : دیگرکاری درفرانسه‌نداشتم. تصمیم گرفتم بایران‌برگردم ، نامه‌های پدر و مادرم که‌باآخرین‌حد بیقراری رسیده‌بودند دلم‌را خون می‌کرد. آمادهٔ حرکت‌شدم . امانمیدانم چرادلم خواست که ویزا برای سوریه ولبنان‌بگیرم. در بیروت که پیاده‌شدم باخودگفتم : بد نشد ، ازدوستان‌قدیم وازجمله‌روبرت دیدن می‌کنم و باردیگر نقاطی راکه اولین عشقم رادر آنجا پیداکرده بودم می‌بینم. خبری‌ازروبرت نداشتم‌ولی‌تصمیم‌داشتم بروم پیدایش کنم ودرصورتیکه ممکن باشد یك لحظه هم شده باشد الگا را ببینم . از راه دریا عازم دهکدهٔ «بك‌فایا» شدم . هنگامی که سوار شدم در این فکر بودم‌که آیا الگا فراموشم نکرده است ؟ آیا تاکنون چه می‌کرده ؟ اما سروصدای چهار بچهٔ قدونیم‌قد

وگریه و زاری آنها و غرولند مادرشان که زن چاق و بیقواره‌وگوشت‌آلودی بودناراحتم‌می‌کرد . بچه‌ها درکشتی درهم میلولیدند و مادرشان که‌پشت‌بطرف من داشت لاینقطع به‌بچه‌هایش امر و نهی میکرد. قدری که جلو رفتم این زن برگشت و چشمم بصورت پفالو و سینهٔ آویزان و شکم‌گنده‌اش افتاد وخواستم سربگردانم اما برق چشمان سیاهش مراگرفت و بنظرم رسید که این زن را می‌شناسم. درست‌نگاه‌کردم . اوهم با حیرت‌نگاهم میکرد .، ناگهان بامنتهای تعجب زیر لب گفتم :

– آه خدایا ... این اولگا است !

اوهم مرا شناخت . اما خون به‌چهره‌اش آمد وسرش‌را پایین انداخت ومن حالتی پیدا کردم که وصف‌ناپذیر بود .. آنچه می‌دیدم واقعاً عجیب‌بود. ازآن‌خرمن‌موهای مواج رشتهٔ باریکی‌مانده‌بود، مچاله شده، از آن کمرباریک و سینه‌های خیال‌انگیز اثری نبود جز یك‌کوه‌گوشت و پستان های آویخته . آری این اولگای نازنین من بود ، محبوب ایده‌آلم بود، فرشتهٔ رؤیاهایم بود که‌باینصورت‌درآمده‌بود.

مثل این بود که هرچه در روحم بود آناً نابود شد ! خود را سراپا نفرت دیدم ، نفرت از زندگی و ازهمه چیز ! پشیمان‌شدم‌که چرا آمدم‌اورا دیدم . ایکاش نمی‌آمدم ، ایکاش نمی‌دیدمش و تا آخر عمر اوراهمان دختر زیبا و سحرانگیز می‌پنداشتم .

حالااین عکسها را تماشاکن عکس‌های‌اولگای‌آن‌روزرا که‌امیدوهستیم بود و عکس او راکه‌دراین آخرین دیدار با دوربین‌کوچکم ازاوگرفتم.

آلبوم را بازکرد . درصفحه‌های اولش چند عکس از دختری‌سیاه‌چشم بود با قامت دلارا و موهای بافتهٔ بلند . اما آخرین عکس ! آه ...

باور نکردنی‌بود . یك زن جا افتاده بسیار چاق وبیقواره‌باچهرهٔ‌درهم ریخته ، زشت و زننده به‌تمام معنی .

دکتر کنار پنجره رفته بود وسیگاری را دود میکرد. سکوتش‌رامحترم شمردم . پس از یکی دو دقیقه رو بمن برگشت وگفت :

– این بود قصهٔ من ! حالا فکرکن. چقدر جای تأسف‌است برای کسی که ناگهان حقیقت‌را زشت وعریان ببیند درحالیکه درتصورش ودرخیالش‌چیز دیگری داشته‌وباهمان خیال‌میزیسته ولذت وسعادتی درآن برای‌خودش فرض می‌کرده است ، .

اما من وقتی که عکسها را دیدم و این حرف‌ها را شنیدم بافکار دور و درازی فرو رفتم . مادرم ، مادر نامزدم و چندتن از خانمهای فامیلم درنظرم مجسم شدند .

ـ باید دکتر اینها را ببیند . باید بفهمد که همانطور که از یك گل ، بهار نمی‌شود ، یك شاخهٔ خشك و یا یك تکه یخ هم دلیل زمستان نیست .

آنشب‌هیچ‌نگفتم .اما ازروز بعد زیرجلد دکتر افتادم که بتهران بیاید، چند روزی مهمان خانوادهٔ من باشد و در جشن‌های عروسیم شرکت کند .

پانزده روز پس از ورود من به‌تهران اوهم آمد . دراین‌مدت دربارهٔ او با پدر و مادرم ونامزدم ودیگران صحبت کرده بودم. همه باهم باستقبالش رفتیم.مثل‌یك عضومحبوب خانوادهٔدرخانهٔیی‌خودمنزلش‌دادیم .همه‌بااوبامحبت و مهربانی رفتار می کردند .

او هم در تدارك مقدمات عقد وعروسی من‌شرکت کرد . روزهای‌خوش و محافل صمیمانه و طرب انگیزی داشتیم . شب عروسی مهمانی مفصلی برپا کردیم . من وزهره وپدر و مادرمان‌وعده‌یی از اقوام ونزدیکانمان ازجمله خواهرزنم«زحل» که دختر ظریف و زیبایی بود بادکترسریك‌میزشام می‌خوردیم و با شوق و شادی صحبت می کردیم . پدرم ضمن صحبت بدکتر گفت :

ـ می‌بینی دکتر ؟ من‌احساس می کنم که مردخوشبختی هستم. همه‌دورم جمع‌هستندودوستم‌می‌دارند؛ اما من بیش‌ازهمه‌شان‌زنم‌رادوست‌میدارم‌این سعادت رااو بمن‌بخشیده است ، زندگی با او.

و ناگهان سرش را بگوش دکتر نزدیك کرد و گفت :

ـ می‌بینی که حالا هم در پنجاه سالگی مثل عروسش باریك و ظریف و خوش‌اندام است و درچشم من خوشگلتر ازهمه زنهاست: ، مثل‌گل‌مریم‌است، گل‌خزان زندگیم .

من نیز آهسته‌گفتم : مادرخانم من‌هم بهمان ظرافت دخترهای‌خودش مانده است : نگاه‌کن !

و با یك حرکت دست ، زهره و زحل و مادرشان را که با هم صحبت می‌کردند و می‌خندیدند نشانش دادم .

دکتر با لحن آخرین دفاع یك محکوم گفت :

ـ بالاخره این‌خانم‌بزرگها پیر شده‌اند ؛ خیلی‌حوصله میخواهدزندگی با یك زن پیر !

پدرم خندید و گفت : مگر خود من پیر نشده‌ام ؟ مگر پدرعروسم پیر نیست ؟ توهم پیرخواهی شدآقای‌دکتر ؛ امافکرکن ، واقعاًسعادت بزرگیست، عشق پاکیزه‌یی که تا دوران پیری هم درسایهٔ صفا و صداقت بین زن‌وشوهری دوام یافته باشد .

دکتر ساکت‌ماند . چند لحظه حال تفکر داشت وبا چنگالی که بدستش بود توی بشقاب غذایش بازی می‌کرد . بعد آهی کشید و سربلندکرد .

من که مواظبش بودم دیدم که نگاهش درنگاه خواهر زنم، «زحل» زیبا افتاد و هردو لبخند زدند ... یکی از آن لبخندها ...

دی ماه ۱۳٤۱

IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Call No. ____________

Acc. No. ____________

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

رسوا

شبی که گذشت برای فروغ شبی کشنده بود . مریضی که همان روز عمل کرده بودند حال بحرانی داشت و تاصبح فروغ نتوانست چشم برهم بگذارد یا استراحت کند. ده پانزده فنجان قهوهٔ غلیظ خورده بودتا توانسته بودسرپا بایستد . صبح ازشدت خستگی وبیخوابی حال حرف زدن نداشت ، وقتی که حال مریض را بدکتر گزارش میداد سرش گیج می‌رفت .

فروغ از این شبها طی مدت چند سال پرستاریش بسیار گذرانده بود . اماآنشب غم دیگری هم داشت که بیشتر ناراحتش کرده بود . پس از تمام شدن کارش دراطاق پرستارها روی نیمکت چوبی سفید نشست ، مشغول بافتن بلوز نیمه تمام بنفش رنگش شد ودرهمان حال رویش را بطرف دیگر نیمکت کرد و گفت :

ـ گیتی جون ، نمیدونی چه حالی دارم ! امروز حواسم پرته . چند دفعه این رجو شکافتم وبازم اشتباه میکنم !

گیتی که یکی دیگر از پرستاران بود گفت :

ـ چرا ؟ چی شده فروغ جون ؟ اصلا چندروزه حال درستی نداری . دیروز دکتر میگفت چند دفعه اشتباه کردی . مواظب باش جونم . کار ما شوخی بردار نیست .

فروغ بالحنی غمزده گفت :

ـ آخه ببین ، توی این دنیای باین بزرگی دلمو باین گربه خوش کرده بودم ، از روزیکه میون خاکروبه ها پیداش کردم تا حالا مواظبتش

کرده بودم، حالا چند روزه که رفته و پیداش نیست! راستی راستی دارم دیوونه میشم!

همانوقت زنگ اطاق بیمار زده شد و فروغ کاموا را روی نیمکت گذاشت و رفت. شب وقتی که خسته و مانده به خانه اش رفت و وارد اطاق خلوت و تاریکش شد، دلش میخواست گریه کند. گربهٔ براق و زیبایش نبود تا مثل همیشه جلو پایش بیاید خودش را لوس کند. زودتر از همه شب خودش را آمادهٔ خوابیدن کرد، اما اصلا خواب از چشمش رفته بود. فکر میکرد که چقدر در این دنیا تك و تنها است!

یادش می آمد که شش ساله بود که مادرش فهمید باباش زن گرفته، از تبریز آمد بتهران و فروغ را هم که باباش آنقدرها بهش علاقه نداشت آورد. اینجا چند ماهی درخانهٔ خالهٔ مادرش زندگی کردند.

فروغ را هیچکس دوست نمیداشت. مادرش هم مثل اینکه این بچه را سربار خودش میدانست، چندان توجهی باو نمیکرد. اما فروغ هوش سرشاری داشت. وقتی که بدبستان گذاشتندش همه بی مهریهایی را که دیده بود با علاقه بدرس خواندن جبران میکرد...

یك روز مادرش گفت: فروغ: گوشهاتو واکن. باید همین روزها بریم به خونهٔ یه آقایی که مثل بابات میمونه. اونجا باید خیلی باادب باشی، کاری نکنی که اون آقا ازتو بدش بیاد، والا میفرستمت پیش بابات که زنش هرروز خورد وخمیرت کنه!

فروغ از تهدیدهای مادرش همیشه میترسید. ایندفعه بیشتر ترسید. اخلاق نحس پدرش را میدانست. اما دختر بدی نبود. روزگارش در خانهٔ ممدخان، بابای تازه اش، شوهر مادرش، مثل همیشه که محبتی برایش وجود نداشت میگذشت. چند سالی گذشت. مادرش چندتا بچهٔ قدونیمقد آورد. دیگر اصلا فروغ را نگاه هم نمیکرد.

فروغ که کم کم بزرگ میشد واینهمه سردی و بی مهری را باخون خوردن وخاموش ماندن تحمل میکرد، برای مادرش یك خدمتکار بی جیره و مواجب شده بود. اما با علاقهٔ بیشتری دوره دبیرستان را طی میکرد.

فروغ بتصدیق هر کس که میدیدش خوشگل بود. چشمانی سیاه ودرشت داشت که همیشه مثل این بود که اشك در آنها موج میزند. موهای بافته و بلندش، چشمهای بیمارش، صورت رنگ پریده اش، همه اینها، فروغ رادختری

زیبا ولی غمگین نشان میداد. اولین کسی که بزیبایی فروغ پی برد ممدخان ناپدریش بود. هروقت فروغ را میدید باچشمهای بی‌حیایی که داشت میخواست ببلعدش. فروغ کمتر با مادرش و بابچه‌های اوصحبت میکرد. همیشه یامشغول کار بود یا باطاقی که ته حیاط داشت پناه میبرد و درس میخواند. فرمانهای مادرش را فوراً باسکوت و بردباری اجراء میکرد و با آنکه دبیرستان راتمام کرده بود وخود را برای شرکت درکنکور پزشکی حاضرمیکرد. خودرادر این خانه بیش از یك کلفت حساب نمیکرد.

عصریکی ازروزهای آخر تابستان بود. مادرش یکی ازبچه‌هایش راپیش دکتر برده بود. طرف غروب ممدخان زودتر از هرروز بخانه آمد. پس‌از ده‌پانزده دقیقه از ایوانك جلواطاقش صداکرد:

– فروغ‌جون، تنهایی؟ بیا اینجا، بیا ببینم چیکار میکنی؟

فروغ یك لحظه خوشحالی دور از انتظاری دردلش احساس کرد: یك نفر بالحن محبت‌آمیزی بااوحرف زده بود. چون باعجله خودش را بایوان رساند ناپدریش رادیدکه سینی مشروب جلوش گذاشته است. ناراحت شد. خواست برگردد که ممدخان گفت:

– بیا بنشین فروغ جون! کجا میری؟ چقدر گوشهٔ اطاقت کز میکنی؟! مثل اینه‌که از مرگ ما بیزاری! بیابابا یه خورده پیش خودم! آخه دختر باین خوشگلی که اینقدر نا مهربون نمیشه!

فروغ‌از نگاهها وازحرفهای ممدخان‌احساس ترس کرد. اما بروی‌خودش نیاورد و گفت:

– اجازه بدین برم. باید درس حاضر کنم، برای کنکور، بیشتراز چندروز وقت ندارم.

تاخواست‌برود ممدخان بلند شد، پرید جلو، دستهایش راگرفت وسعی کرد اورا درآغوش بگیرد. ازدهنش بوی تند عرق می‌آمد. چشمانش‌برگشته وسرخ شده‌بود.

فروغ ازشدت ترس و ناراحتی زبانش بندآمده بود، آنقدرشد که‌با فشاری شدید خودش رااز بغل او بیرون‌کشید ودوان دوان رفت. درکوچه‌را بازکرد وخودش را انداخت توی‌کوچه. اما برای آنکه کسی متوجه حالش نشود بدر کوچه تکیه کرد. آنقدر ایستاد تا مادرش آمد. پرخاش کنان گفت:

– تا این وقت‌شب توی‌کوچه چرا وایستادی خاك برسر؟

فروغ هیچ نگفت. اما همانشب تصمیم گرفت که فرار کند، دیگر برایش محال بود که با آن کیفیت در آن خانه زندگی کند. نمیتوانست بمادرش جریان را بگوید. از دو حال خارج نبود، یا مادرش باور نمیکرد یا دعوا مرافعه راه میانداخت و کار بآنجا میکشید که باچندتا بچه طلاق بگیرد. شب پس از خوابیدن اهل خانه بعض چیزها را که لازم داشت از لباس واشیاء ومدارك تحصیلی و کتابهایش جمع کرد و در چمدان کوچکش و کیف دستیش گذاشت. در یك نامهٔ کوتاه هم برای مادرش نوشت: «حالا دیگر میتوانم کاری برای خودم دست وپا کنم، پس دلیل ندارد که نانخور ممدخان باشم. از همه شماها ممنونم که تا این حد هم از من نگهداری کردید.»

صبح زود با تصمیم باینکه از رفتن به دانشکده چشم بپوشد و کاری برای خودش پیدا کند درموقعی که هنوز کسی بیدار نشده بود از خانه خارج شد و پس از ساعتی بمنزل یکی از همشاگردیهایش رفت و از پدر او که طبیب سرشناسی بود خواهش کرد که شغل پرستاری در یکی از بیمارستانها برایش دست و پا کند. فکر میکرد که جز این نمیتواند کاری بکند.

یکی دو ماه مهمان دوستش بود. وقتی که سر کار رفت و اولین حقوقش را گرفت اطاقی اجاره کرد. تنها و ناامید زندگی میکرد. مادرش نه تنها از رفتنش ناراحت نشد بلکه خوشحال هم شد از اینکه این «تیکهٔ آلالا، بالله» را ازسرش باز کرده است!

فروغ برای پدرش نامه‌یی ننوشت و او را از وضع خودش آگاه نکرد. میدانست که آن مرد هم دست کمی از مادرش ندارد. فکر میکرد که خلقتش فقط نتیجهٔ یك هوس حیوانی بوده و هیچ هدف دیگری نداشته است. این واخوردگی و این همه تنهایی موجودی غمگین و وحشت زده از او ساخته بود. با کسی معاشرت نمیکرد و فقط بکارش بسیار علاقه‌مند بود. در اندك مدتی از همه پرستارها پرکارتر وزرنگ‌تر جلوه کرد. این شغل را دوست داشت. دلجویی از بیماران برایش لذت بخش بود. فقط یك محبت در دلش احساس میکرد، محبت به گربهٔ خوشگلش که چند روز پس از اسباب کشی بخانهٔ دو اطاقی جدیدخود، پیدایش کرده بود.

گم شدن این گربه دیوانه‌اش کرده بود. اسم گربه‌اش را «رسوا» گذاشته بود. پیش خود میگفت: «این گربه خیلی خوشگله، فردا پس فرداس که گربه‌های دیگه دوروورش پرسه بزنن واین زیبای بی‌حیا کار دستم بده! پس از حالا اسمشو

میگذارم «رسوا»!

اسم بدی نبود.

صبح همان‌شب‌غم‌فزا پس از آنکه چندروز از رسوا بیخبر بود، وقتی که روی چراغ برای‌خودش چایی گذاشت، دید که‌بدن‌نرم وقشنگ‌رسوا به‌پاهایش میخورد. از خوشحالی‌نفهمید که چه حال دارد. بغلش کرد، بوسیدش‌وباحال قهر و گله گذاری گفت:

ـ آخه‌رسوا جونم؛ تو میدونی که من‌جز تو کسی‌رو ندارم. آخه کجا رفته بودی و روجك؟ این چند روز کجا بودی؟ کی بهتر ازمن ازتو نگهداری‌میکنه؟ یادت رفته اونشب توخاکروبه‌ها نزدیك بود سگا تیکه پاره‌ات کنن؟ حالا منو میذازی میری نمك بحروم!

آنروز رسوارا باغذا وآب‌توی‌اطاق گذاشت، درهارا بست و بمریضخانه رفت. خوشحال بود که گربه‌اش پیدا شده است. اما شب همینکه آمد و دررا بازکرد، رسوا با یك جست خودش را انداخت بیرون ورفت توی‌کوچه‌وگم شد. فروغ دستش را زد روی زانویش وگفت: باز رفت بد جنس! نمیدونم کجا سرش گرم‌شده!

مدت یکهفته‌رسوای بازیگوش شبهادیروقت بخانه می‌آمدوروزهاصبح‌زود تا فروغ غافل میشد میرفت.

بالاخره یك‌روزفروغ تصمیم گرفت که دنبالش برود. خودش‌را بکاری سرگرم کرد: همینکه رسوا بیرون رفت اوهم دنبالش دوید. رسوا رفت توی کوچهٔ بن بستی که ته‌کوچه بود و از آنجا جست توی یك پنجره که بازبود. فروغ هم دم در همانخانـه رفت و در زد؛ ضمناً اسم «شهاب» را روی پلاك آن‌خانه خواند.

یك پیرزن‌اخموی‌خدمتکار در را بازکرد. نگاه تلخی بفروغ انداخت وگفت:

ـ چکار دارین؟

فروغ با ناراحتی گفت: ببخشین ننه‌جون، گربهٔ من‌اومده اینجا. اگه میتونین بگیرینش بدین بمن.

پیرزن با همان لحن ترش گفت:

ـ من که حوصله ندارم. رفته پیش بچه. خودت برو بگیرش.

در را بازکرد و با دستش اطاقی را درهمان‌نزدیکی نشان‌داد. فروغ

وارد شد . یك تخت کوچك آنجا بود که یك دختر هشت نه سالهٔ پریده‌رنگ و ضعیف روی آن دراز افتاده و «رسوا» ، راضی و پر ناز ، روی سینه‌اش لم‌داده بود . بچه باصدای ضعیف و لرزانش گفت :

– سلام خانم !

وگربه را با دو دست به‌سینه‌اش فشرد و بالحن التماس گفت :

– این گربه مال شماس؟ نمیدونین! من یك عالم دوستش‌دارم! بذارین پیش من بمونه ! من تنهای تنها هستم .

فروغ ناراحت و متأثر شد . پیش‌رفت . مثل مادری که بچهٔ گم‌شده‌اش‌را پیدا کرده باشد بغلش کرد ، نوازشش‌داد ، موهای طلاییش‌را بوسیدو اسمش‌را پرسید:
بچه مثل اینکه از سکوت بتنگ آمده‌است باپرچانگی مطبوعی گفت:

– اسمم پروانه. بابام شبها نصف شب میاد بخونه. بیدار میمونم تابیاد، اما مثل این که اصلا دوستم نداره .

فروغ با احتیاط و آهسته پرسید : مامانت؟...

بچه آهی کشید وگفت: مامانمو دوست‌دارم، امااینجانیست. با بابام‌بهم زدن. حالا زن حمید ، پسرعموی بابامه . اول تابستون بود که مامانم رفت . من اونوقت ناخوش شدم. بابام منو برد به‌باغمون تو سوهونك . از همونوقت دیگه مامانمو ندیدم . اصلانمیتونم حرفشو پیش بابام‌بزنم. اجازه نمیده مامانم بیاد اینجا ...

درهمین مختصر ، فروغ داستان غم‌انگیز زندگی این‌بچه‌را حدس زد . نخواست بیش‌ازاین غمگینش کند. وقتی که دوباره‌بوسیدش احساس کرد که تب دارد . نوازش کنان گفت :

– گربه‌ام پیش تو باشه جونم ، اسمش رسوا است. اگه‌بخوایی خودمم هروقت فرصت کردم میام پیشت .

بچه گفت: الهی قربونتون برم خانم! بخدایك‌عالم دوستتون دارم .

فروغ بغض کرده بود . نزدیك بود اشکش بریزد . خدا حافظی کرد وبیرون رفت وپیرزن خدمتکار را دیدکه در حیاط دم‌حوض ظرف میشوید . پیش او رفت و با مهربانی گفت :

– ننه‌جون . خیلی ممنونم . گربه‌مو به‌پروانه بخشیدم . هروقت برگشت خونمون خودم میارمش اینجا . اما این طفل معصوم چرا اینقدر ضعیفه ؟

پیرزن بازباکج خلقی گفت: چه‌میدونم بابا ! چه توقع‌داری ازبچه‌یی که

پدرش درست وحسابی خله ومادرش هم گذاشته‌رفته زن‌یه گردن کلفت دیگه‌شده!

فروغ حس کرد که بیش از این نمیتواند‌ازاین‌زن‌چیزی بفهمد. بخانه‌اش برگشت. ازهمان وقت درقلب خالی وتاریکش یك محبت‌تازه مثل یك چراغ روشن شد. پروانه را جداً دوست میداشت. از آن ببعد هروقت که مرخصی داشت پیش او میرفت، برایش خوراکی واسباب‌بازی‌میبرد ونیمساعت یکساعت پیشش میماند، بااو صحبت میکرد، بازی‌میکرد و چیزهایی ازش میپرسید. کم‌کم بزندگی او وپدرش و وضع‌مادرش آشنامیشد. میدید که‌این‌بچه بهیچیك از این دو امید ندارد. بعلاوه میدید که روز بروز بیمارتر میشود. یکروز به‌پیرزن گفت: چرا آقای شهاب بفکر معالجهٔ این‌طفلك نمیافته؟ چرامادرش بسراغش نمیاد؟ اصلا چرا اینها ازهم جداشدن؟

پیرزن که چند دفعه ازفروغ انعام گرفته بود، با حوصلهٔ بیشتری گفت:

ـ چه میدونم خانم جون! منکه پیششون نبودم. همینقدر میدونم که‌زن‌وشوهر زدن به تیپ هم. بعضی‌ها گفتن که زنه زیر سرش بلند بود. بعضی‌هام گفتن که یکی از این زنهـای بدجنس عقل آقا را دزدیده! والله منکه می‌بینم آقامون بعضی وقتا پاك دیوونه میشه! مرد بااین خوشگلی وخوبی تك و تنها مونده؛ مث اینه‌که هیچکس جرأت نمیکنه زنش بشه! اصلا مث اینه که هیچکسودوست نداره. چند دفعه گفتم آقا بچه تب‌داره، مات مات‌نیگام کرد و گفت: خودش خوب میشه! فضولیش بتو نیومده!

فروغ شب که بخانه رفت مدتی فکر کرد؛ بعد این کاغذ را برای شهاب نوشت:

«آقای محترم. معذرت میخواهم که بدون آشنایی‌قبلی باشما، بااین‌نامه مزاحمتان میشوم. من همسایهٔ جدید شما هستم. دریك بیمارستان کارمیکنم. اتفاقاً پروانهٔ نازنین شما را دیدم. برای من بسیار آسان است که این بچه‌را به‌بیمارستان‌خودمان‌ببرم. آنجا دکترهای‌خیلی‌خوب داریم. خودم‌هم پرستاریش خواهم کرد و برای شما خرجی نخواهد داشت. اگر اجازه بدهید همین یکی دو روزه باحضور خودتان به‌بیمارستان منتقلش‌میکنم. بازهم‌معذرت میخواهم. با تقدیم احترام فروغ.»

صبح روز بعدکاغذ را به‌پیرزن خدمتکار داد. سه‌چهارروز منتظر جواب ماند. خبری‌نشد. بالاخره‌یکروز به‌پروانه گفت که‌برای پدرش کاغذنوشته‌است؛ و بوسیلهٔ او پیغام داد که چرا جواب نمیدهد.

روز بعد پروانه با ناراحتی گفت : دیشب بیدار موندم ، بابام اومد . بهش گفتم . داد و فریاد کرد که اصلا چرا شمارو دوست دارم. نزدیك بودبازم کتکم بزنه. اونوقتهاروزی نبود که از دستش کتك نخورم. بخدا نمیدونین بعضی وقتا چقدر بیرحم میشه !

گریه را سرداد. فروغ بغلش کرد وناز ونوازشش کرد. اما درهمانحال درفکر بود که این مرد باید شباهت بیك گرگ داشته باشد .

یك روز صبح زود چادر نمازی سرش کرد . سر کوچه ایستاد ، رویش را گرفت ، چند دقیقه بعد مرد جوانی بلند قد ، خوش صورت ، خوش لباس ، متین و با وقار از بن بست بیرون آمد . حتماً خود شهاب بود . فروغ متحیر شد . چشم باین مرد دوخت . احساس کرد که قلبش از دیدن او تلاطمی پیدا کرده است . نمیدانست این حالت ازنفرت است یااز چیز دیگر. مرداز جلوش گذشت ونیم نگاهی بی اعتناء به سراپای او انداخت . فروغ بی اختیار دردل گفت : چقدرظریف ؟ چقدر مرتب ! هرگز مردی باین خوش قیافه یی ندیده بودم ! حتماً تقصیر از زنش بوده که طلاق گرفته .

تصمیم گرفت که باشهاب آشناشود . تا روز جمعه صبر کرد . جمعه روز بیکاریش بود . اول وقت بخانهٔ شهاب رفت . بخدمتکار گفت که میخواهد آقارا ببیند . شهاب که لباس سادهٔ مرتبی پوشیده بودباادب واحترام باو بصحبت نشست و گفت:

ـ معذرت میخوام. از پیشنهاد شما ممنونم، اما نمیتونم بچه رو از خودم دور کنم . در زندگیم فقط همینو دارم که شبها چند دقیقه پای بستر این بچه وایستم وتماشاش کنم . این هم که نباشه دیگه نمیتونم زندگی کنم .

فروغ گفت : شماکه اینقدر محبت باین بچه دارین چرا بفکر معالجه اش نیستین ؟

شهاب بتلخی گفت : فایده نداره خونش ، خراب شده . دکترها گفتن معالجه نمیشه ! یك عذاب بزرگ برای آینده ام ذخیره شده !

مغز فروغ مملو ازسؤال شد ،اماجرأت نمیکرد بپرسد. دلش میخواست حوادث زندگی این مرد ودلیل تنهاماندنش رابداند . فکر کرد که بعدهابازهم شهاب را خواهددید وازاو خواهد پرسید . اماشهاب ناگهان مثل اینکه بیك حملهٔ عصبی دچار شده باشد تکانی خورد وباخشونت گفت : شما خانم کار خوبی

نکردین که این بچه رو بخودتون مأنوس کردین، این اسباب زحمت خواهد شد.

فروغ هم احساس کرد که عصبانی شده‌است. او هم باخشونت گفت:

ـ شما آدم عجیبی هستین آقا! معالجه وهمه‌چیز، وحتی محبت خشك و خالی یك زن بی‌غرض وبی‌ریا رو که اونم مثل بچهٔ شما تنهاس ازاین طفل معصوم دریغ میکنین. اگه‌واقعاً دوستش دارین بسپارینش بمن تا ببرمش به بیمارستان خودمون. قول میدم که خوب‌خواهد شد. یك‌دکتر متخصص امراض خون تو مریضخونه داریم که تا حالا خیلی‌هارو معالجه کرده، مگر اینکه شما نخواین که این بچه خوب بشه. اگه اینطورباشه رك وراست بشما بگم که اعلام جرم خواهم کرد. من بدلیل اونکه بشرم، نباید بگذارم یه بچه، مال هرکس که باشه، یه‌گوشه بیفته واز بی‌دوایی بمیره. این گناهه!

شهاب ازچند لحظه پیش سرش‌را زیرانداخته بود. فروغ میدید که باز قیافهٔ اوعوض شده، ملایم ومحجوب شده. موقع رابرای تهییج احساسات‌او مناسب‌دید وباملایمت گفت:

ـ آقا. این‌بچه اگه خوب بشه خواهد تونست شمارو از تنهایی بیرون بیاره. اصلا من‌احساس میکنم که تنهایی‌تون تقصیر خودتونه...

شهاب باافسردگی گفت: تصدیق‌میکنم. هرچه هست زیر سراخلاق‌متغیر خودمه. اما پری مادر این‌بچه‌رودوست‌داشتم. هنوزم محبتش مثل یه عقدهٔ دردناك روی دلمه. چون اون دوستم نداره جایی برای هیچگونه محبت تو دلم نمیبینم. تقصیر بیشتر بامن بود، تقصیری که مولود ارادهٔ خودم نبود و نیست. اما اونم بی‌تقصیر نبود: نمیتونست روحیات منودرك کنه، وقتی که‌حالم بدمیشد حوصله نمیکرد تااز جوش وخروش بیفتم. الان دیدین که چه زود آروم شدم؟ همیشه همینطور بوده‌ام. اما پری هوسران بود. میخواست مثل عروسك باشه وباهاش بازی کنن. بالاخره منو گذاشت ورفت. حاضر بودم برم رودست وپاش بیفتم، اما اورادرو بروی‌من بست. رفت زن پسرعموم شد، پسرعمویی که من زحمتش رو کشیده بودم و دوستش داشتم. حالا باهمه دشمن هستم، بخون پسرعموم تشنه‌ام. اگر تاکنون زنده‌اش گذاشته‌ام بدلیل پری‌است که‌هنوزم‌دوستش دارم ودشمنش هم هستم.. میترسم یك روزهر دوشونو بکشم. دیوونه بودم. حالا دیوونه‌ترم ازعشق پری! اما افسوس که این عشق بیحاصله! وچه بدبختم من که یه‌عشق دیگه نتونست تودلم جابگیره وياد این‌زنو ازروحم

بیرون کنه . خیال میکنم تا پری زنده‌اس هرگز این آرزوم برآورده نشه . اما شما دختر با محبتی هستین خانم ، معذرت میخوام که باشما درشتی کردم . پروانه دراختیار شما : ببرینش بیمارستان . شاید حق باشما باشه . شاید این دختر بتونه مایهٔ نجات من و خوشبختی من بشه .

آنشب فروغ منقلب بود ودرته دلش شوری داشت . مثل کسیکه یك فکر دور وفراموش شده رابیادآورد بخود میگفت :

– آیامن میتونم دردل این مرد جاهای خالی رو پر کنم ؟ آیا این آدم برای من ساخته شده ؟

بنظرش میرسید که روحیاتش باروحیات شهاب شباهت دارد . تاصبح بارها تصور دوست داشتن این مرد و زندگی کردن بااو پریشانش کرد .

چنددفعه باخودگفت : شهاب شوهرم میشود . برای پروانه مادری میکنم : خوب میتوانم باروحیات متغیر این مرد بسازم ؛ راست است که تاحدی دیوانه است اما مگر من عاقلم ! مگر حوادث محنت باری که درزندگیم دیده‌ام یکنوع دیوانگی بمن تحمیل نکرده است ؟ همین تنهاییم ، همین بیزاریم ازهمه‌چیز ؟ اما همه‌این خیالها یك اضطراب شدید آلوده بترس دردلش میانداخت .

روزبعد برای بردن پروانه ببیمارستان بخانهٔ شهاب رفت . باکمال تعجب شهاب رادر خانه دید . هرسه باهم بایك تاکسی رفتند . فروغ پیش شهاب نشسته بود ؛ احساس میکرد که‌از این مجاورت خوشش می‌آید ! چنددفعه شانه‌هاشان بهم خورد ؛ چنددفعه درچشمان هم نگاه کردند . دربیمارستان پس از آنکه بچه را روی تختش دریك اطاق خصوصی خواباندند ، شهاب سراپا امتنان بود . هنگام خداحافظی دست فروغ را بوسید .

فروغ احساس کرد که دلش دنبال او میرود . اما بازهم فکر کرد . با خود گفت : «نه‌عشق رامثل یك مهمان ناخوانده وناشناس بدل راه نباید داد ؛ بعلاوه چرااصلادلم شور میزند ؟»

پرستاری پروانه را شخصاً بعهده گرفت . شهاب ده پانزده روز اول ، هفته‌یی یکروز وپس‌ازآن هفته‌یی دوسه دفعه ببیمارستان می‌آمد ، به‌بچه‌اش که روبه بهبود میرفت مهربانی میکرد ، اما بیشتر با فروغ گرم میگرفت : باهم مأنوس شده بودند . فروغ همیشه چشم براه‌داشت تا اوبیاید وبخیالش میرسید که‌او هم باشوق میآید . گاهی حرفهاشون خیلی نزدیك بهم میشد ؛ بجاهایی میرسید که‌بااظهار عشق بیش‌از یك کلمه فاصله نداشت . بالاخره این یك کلمه

راشهاب برزبان آورد ، روزی هنگام خداحافظی بفروغ گفت :

ـ دیشب فکر کردم دیدم دریچهٔ دلم بروی‌شما بازشده ! خیال میکنم که اگر شما بخوایین خواهیم تونست خوشبخت بشیم .

آنشب فروغ دستش را روی قلبش گذاشت ومدتی بیدار ماند . احساس وعاطفه‌یی نسبت بشهاب داشت اما نمیتوانست یا نمیخواست نام عشق روی آن بگذارد . ازعشق پرواداشت، آنهم‌عشق بی‌حساب... بعلاوه هنوز احساس‌ترس میکرد . خودش دلیل این‌ترس را نمیدانست .

چندروز دراین خصوص فکر کرد تایك‌روز تصمیمی گرفت . اینطورفکر کرد :

ـ باید همه‌چیز را بفهمم . هرچه شهاب گفته‌گنگ بوده؛ میروم مادر پروانه را می‌بینم ، وهمه‌چیز رااز‌اومیپرسم: شایداین واقعاً یك مردوحشتناك باشد .

چندروز بعد اتفاقاً حمید پسرعموی‌شهاب برای‌دیدن پروانه ببیمارستان آمد . فروغ‌چون وارد اطاق شد دیدکه یك مرد جوان‌آراسته‌کنار تخت بچه نشسته‌است .

پروانه باحسرت گفت : فروغ‌جون، این پسرعمومه ، حمیده، تعریفشو واست‌کرده بودم.

حمیدبلند شد . باادب واحترام دست فروغ رافشرد . فروغ بایك‌نگاه سریع ورانداز‌ش‌کرد . بیست وهفت هشت‌سال داشت . سفیدپوست وسیاه چشم بود : باموهای فراوان مجعدوشفاف. صفا وآرامشی عجیب درچهره‌اش‌احساس میشد . نگاهش مثل‌این بودکه همه چیزرا خوب وپاکیزه ومطبوع می‌بیند . چشمانش برقی داشت‌که توأم بالبخندش که خیال میکردی زوال ناپذیر است برای‌زیبا جلوه دادنش کافی‌بود . سرراست گرفته‌بود . مستقیم نگاه میکرد. صدایش خوش آهنگ وصحبتش شیرین بود . فروغ آنقدر سرگرم شدکه سرکشی باطاقهای دیگر را فراموش کرد تاصدایش کردند . وقتی که‌برگشت حمید میخواست برود . فروغ گفت :

ـ میخواستم یك‌روزخدمت شما وخانم برسم وراجع به‌پروانه صحبت‌کنیم مانعی که ندارد ؟

ـ نه. خواهش‌میکنم. هروقت‌که مایل باشید .

فروغ نشانی‌گرفت . در اولین فرصت‌که سه چهار روز بعد دست داد،

بخانهٔ حمید رفت. حمید بمحض دیدن او گفت:

ـ از همانروز منتظرتان بودم. اتفاقاً صبح امروز پری با رفقایش رفت کنار دریا.

فروغ خودش را جمع کرد و گفت: پس من بروم وقتی که برگشتند بیایم؟

ـ نه. بفرمایید. هیچ مانع ندارد: صحبت میکنیم.

صحبت را فروغ بزودی بهشهاب و پروانه کشاند. حمید گفت:

ـ احساس میکنم که دلتون میخواد راجع به شهاب و پری صحبت کنیم، اگر اشتباه نکرده باشم بنظرم رسیده که ممکنه شما مایهٔ خوشبختی شهاب و پروانه بشین. پری نتونست، اما شما چیز دیگه‌یی هستین. مردی مثل شهاب رو فقط زنی مثل شما میتونه اداره کنه. با آنکه فعلا دشمن خونی‌شم، باید اعتراف کنم که رویهمرفته خوب پسریه. پدرش اعصاب درستی نداشت و تا حدودی دیوونه بود، شهابم ازاون ارث برده. وقتی که حالش تغییر میکنه مدت کوتاهی قابل تحمل نیست. اما بزودی خوب میشه. پری‌رو در نتیجهٔ یك عشق آتشین که هردو بهم داشتن گرفت. چند وقت خوب زندگی کردن. کم کم اختلاف بینشون افتاد. پری‌هم البته تقصیر داشت. با اونکه فعلا زن‌منه نمیتونم پارو روی حق بگذارم: من میتونم با پری بسازم بدلیل اونکه خونسردم و گذشتهایی دارم. اما شهاب نمیتونست. پری زنیه پرتوقع، لجباز، تا حدی هوسران... خطرناکترین زنها، زنهایی هستن که دلشون بخواد تاآخر عمرشون معشوق باشن! پری‌از اون زنها است. حساب نمیکنه که‌در زندگی‌زناشویی کم کم چیزهای دیگه‌یی جای عشق اولیه‌رو که خواه و ناخواه سردمیشه، میگیره. بالاخره اختلافشون شدت گرفت تا دریك نزاع سخت ازهم جدا شدند؛ پری طلاق گرفت. شهاب پروانه‌رو برداشت و رفت. من با اینها مأنوس بودم. کوششها کردم بلکه آشتی‌شون بدم، نتیجه‌اش این‌شد که پری پاپیچ‌خودم شد؛ گفت که همیشه منو مردمطلوب خودش میدونست: قسم خورد که هرگز باشهاب زندگی نخواد کرد! نمی‌دونم چه شد! بد کردم یا خوب؟ بهرصورت پری‌رو عقد کردم؛ از همونوقت شهاب دشمن خونی من‌شد. خیال کرد من و پری ازپیش باهم رابطه داشتیم. نگذاشت پروانه‌مادرشو ببینه. کینهٔ همهٔ عالمو حتی بچه‌شونو بدل گرفت. بالاخره شما بداد خودش و بچه‌اش رسیدین، با همهٔ اینها که گفتم من شهابو بی‌تقصیر میدونم و یقین دارم که شما خواهین‌تونست خوشبختش کنین.

فروغ ازصحبت باحمید دل نمیکند. ازگفتگوهای اوآرامش واطمینانی

احساس میکرد. باگرمی واحترام از هم جدا شدند. مثل این بود که سالها مانند خواهر و برادر باهم زندگی کرده‌اند.

فروغ بمریضخانه برگشت. خوشحال بود. همانروز شهاب بدیدن دخترش آمد و چند دقیقه بعد دکتر اجازه داد که پروانه را بخانه‌اش ببرند.

طرف عصر همه با هم بخانهٔ شهاب رفتند. «رسوا» استقبال جانانه‌یی از پروانه وفروغ کرد.

دراین مدت شهاب با شوق‌و علاقه خانه‌اش را تعمیر کرده، اثاثه‌اش را عوض کرده وهمه‌جارا زیبا ساخته‌بود. ساعتی پس‌ازورودش، پروانه«رسوا» را در بغل گرفت وخوابید. فروغ و شهاب در اطاق دیگر بصحبت نشستند. شهاب گفت:

ـ امروز تصمیم گرفته‌ام باشما دوکلمه حرف‌حسابی بزنم. چندساله که با غمها و ناکامیها خو گرفته‌ام. تا پیش از آشنایی با شما در روحم هرچه بود کینه و نفرت بود؛ حالا شما فرشتهٔ نجاتم شدین... می‌بینم که میتونم در سایهٔ محبت شماخوشبختی‌رو که همیشه‌ازش‌محروم بوده‌ام بدست آورم. تا این اواخر عشق پری با اونهمه‌که بمن بد کرده بود در دلم بود، اماحالا دیگه خیال می‌کنم‌که جز شما چیزی تو دلم نیست: و میتونم پری‌رو نادیده بگیرم و با شما زندگی کنم.

فروغ گفت: منم دراین خصوص فکرهایی کرده‌ام. اول دفعه آرزوی خوشبخت‌شدن پروانه که مثل‌جونم‌دوستش‌دارم اینفکرو توسرمن‌انداخت... البته وسواسهایی‌هم داشتم: بالاخره فکر کردم که در بارهٔ شما تحقیقاتی کنم. شهاب ابرو درهم‌کشید و گفت:

ـ ازکه؟

فروغ گفت: اوقاتتون‌تلخ نشه. این خیلی طبیعیه: هرکس‌دیگه‌ام بجای من باشه اول میره از مادر پروانه، از زن سابقتون تحقیق میکنه. منم رفتم متأسفانه پری‌خانم در مسافرت بود.

ـ لابد با حمید صحبت کردین؟

ـ بله اما اون چیزی نگفت. صبر خواهم کرد تا پری بیاد.

شهاب ساکت‌ماند. فروغ احساس کرد که خشمی در او بوجود آمده‌است. صحبت را دنبال نکرد. بخانه‌اش بازگشت. روز بعد سر کارش رفت.

چهارشبانه‌روز نتوانست از مرخصی استفاده کند. شب پنجم اول شب با عجله بخانه آمد. کیفش‌را گذاشت. لباسش‌را عوض کرد و بمنزل‌شهاب‌رفت. پروانه تنها بود. پدرش نبود. خودرا در بغل فروغ انداخت و ازتنهایی‌شکایت کرد. فروغ پرسید: باباجانت کجاست؟

– نمیدونم. دو روز پیش رفت گفت چند روز بمسافرت میره. بنظرم که یه کاغذم به مامانم نوشت. از گوشهٔ چشم بالای کاغذشو دیدم نوشته بود پری جون.

فروغ ازحرفهای پروانه و ازغیبت‌شهاب چیزی‌نفهمید. روز بعد بخانهٔ حمید رفت. بازهم پری درخانه‌نبود. حمید گفت: سه روزپیش‌برگشت. صبح من رفتم‌دنبال کارم.ظهر که برگشتم‌نبود گفته‌بودزود برمیگردد.اما برنگشت. دو روز است که ازش‌خبری‌ندارم. خدمتکارمون گفت که یك‌کاغذبراش‌آوردند. همه‌جاروگشتم. فقط یك تکه ازسرپاکت‌روتوحیاط پیدا کردم که «پست‌شهری» روی آن بود و خطش مثل خط شهاب بود.

– بالاخره فکر میکنین که پری‌خانم کجا رفته؟

– نمیدونم. گفتم که زن‌هوسبازیه! شاید رفته‌خونهٔ یکی از رفقاش پای میز قمار.

صحبتشان گل انداخت. نزدیك دو ساعت حرف زدند و دوستانه تر از دفعهٔ پیش ازهم جدا شدند.

سه روز بعدفروغ که ازغیبت طولانی شهاب‌سخت نگران‌بودباکمال‌تعجب حمید را در بیمارستان دید. حمید پریده رنگ و لاغر شده بود: ریشش را نتراشیده بود. تا فروغ‌رادید باصدای گرفته‌گفت: دیشب‌اطلاعات‌را خواندی؟

– نه؛ مجال نکردم. چه شده است؟

– پری‌کشته شده. جسدش را در گوشه‌یی از کوههای شمیران در یك گودال‌پیدا کرده‌ان. حدس‌میزنن که خفه‌اش کرده باشن.

فروغ پریشان شد. باکلمات شکسته به‌حمید تسلیت‌گفت. وعده داد که بدیدنش رود. بعد از رفتن او از بیمارستان مرخصی گرفت تا پیش پروانه رود و نگذارد این خبر شوم‌بگوشش رسد. همانروز نامه‌یی ازشهاب‌ازهمدان باو رسید. شهاب‌اظهار عشق وبیقراری کرده وعذر خواسته بودکه بدلیل عجله فرصت خداحافظی نداشته وبیخبر رفته است؛ وعده داده بودکه همانروز باز خواهدگشت.

پس از سه روز فروغ بدیدن حمید رفت ، وبازهم‌مدتی دوستانه وصمیمانه صحبت کردند حمید باو گفت :

ـ بمناسبت کشته‌شدن پری کارتو نوعقب نندازین: اگه شهاب آمد وخواست عقدتون کنه قبول کنین .

اما فروغ غوطه‌ور در تفکری اسرار آمیز و دردناك بود. شبها خواب بچشمش نمی‌آمد . سه چهار روزی که بازگشت شهاب طول کشید براو بیش‌از یکسال گذشت .شهاب چون آمد واز مرگ پری خبر یافت برای گریه کردن بخانهٔ فروغ پناه برد . فروغ با حیرت و تأثر نگاهش میکرد و با کلماتی کوتاه تسلیتش میداد. این سوکواری چهل روز طول کشید . پروانه‌هم بخانهٔ فروغ میرفت وبی آنکه از غمش کلمه یی بگوید اشك میریخت . در خلال این‌مدت فروغ چند دفعه پنهان از شهاب با حمید ملاقات کرد . حمید اصرار داشت که فروغ هرچه زودتر با شهاب عروسی کند . بالاخره پس ازگذشتن چلهٔ پری ، شهاب بفروغ گفت :

ـ هیچ چیز جز شروع زندگی با تو آرامم نخواهد کرد .

فروغ بسادگی گفت :

ـ فردا دراین خصوص تصمیم خواهیم گرفت .

و عصر همانروز طبق قرار قبلی بخانهٔ حمید رفت .

آنروز صحبتشان بیش از همیشه طول کشید . دربارهٔ شهاب‌وپری‌صحبت کردند. خدمتکارخانه‌چند دفعه که‌ازجلو اطاق گذشت دید که کنارهم نشسته‌اند. و مثل دو دوست مهربان آهسته حرف میزنند . پس ازسه ساعت وقتی که پری خواست برود حمید باو گفت :

ـ بله همین رو بهش‌بگو . بگو پیش‌مردم خوب نیست که چهل روزبعد از مردن مادر بچه‌اش عقد کنون‌توخونه‌اش راه بیاندازه. اونوقت باهم‌بیایین بدفتر آسیدهاشم، دوست‌من. که سر همین کوچه‌است ـ من‌هم اونجا خواهم‌بود، بعنوان شاهد. البته‌قبلا باآقاسیدهاشم‌صحبت‌خواهم کرد که‌کارهامرتب باشه‌ومعطلی نداشته باشه. اگر شهاب از دیدن من ناراحت شد و خواست برگرده جلوشو بگیر و بگو این پیش‌آمد خوبیه برای اونکه با من آشتی کنه ... اونوقت همونجا بخوبی و خوشی کارها روبراه میشه !

فروغ بخانه بازگشت وروز بعد صحبتی مسرت‌آمیز باشهاب کرد. شهاب دست و پایش‌را بوسید و نظر اورا درمورد عقد بی‌سروصدا پسندید . به‌محض

آسیدهاشم رفتند . شهاب از دیدن حمیدیکه خورد . اما فروغ باکمال مهربانی وساطت کرد . آسید هاشم هم میانه راگرفت و پسر عموها را باهم آشتی داد . آنوقت فروغ شناسنامهٔ شهاب و شناسنامهٔ حمید راگرفت وبا شناسنامهٔ خودش پیش متصدی دفتر برد وچون پسرعموها گرم صحبت بودند خودش مراقبت کرد تا دفتر اسناد و قباله‌ها نوشته شد .

آنوقت آسیدهاشم روبفروغ کردواز او برای اجراءصیغهٔعقدو کالت خواست دفتریار بازهم نگاهی بدفترش کرد وباصدای بلند گفت :

ـ آقای حمید هم بمن وکالت بدهند تا صیغه خوانده شود .

ـ شهاب قهقهه‌یی زد و گفت : آقااشتباه فرموده‌اند. زوج منم وپسرعمویم حمید بعنوان شاهد آمده اند .

دفتریار گفت: عجیب است! خانم اینطور گفتند. ماهم نوشتیم .

آقا سید هاشم میخندید : حمید سرپایین انداخته بود ولبخندمیزد. فروغ صندلیش را بایك حرکت بصندلی‌شهاب نزدیك کرد وآهسته‌اما بالحن‌تهدیدآمیز باوگفت :

ـ اسم‌شمارو بعنوان‌شاهد ثبت کردن... بدلیل کاغذی که به‌پری نوشتین... بدلیل سوهانك !... اگه ساکت موندیم فقط بخاطر پروانه است .

و رو بدفتریار کرد و گفت: همونطور درسته آقا .

وقتی که صاحب دفتر و دفتریار صیغهٔ ایجاب و قبول میخواندند شهاب حرکاتی عجیب‌داشت . رنگش‌سیاه‌شده‌بود . سرش‌میلرزید . دست به‌شقیقه هایش گرفته بود. همانطور ماندتا وقتی که برای‌امضاءکردن احضارشد. رفت امضاء کرد . همینکه آخرین امضاء هم تمام شد . ناگهان قلم را روی میز کوبید . هردو دستش را بلندکرد و با فریادی گوشخراش گفت :

ـ بله!.. مبارك باشه‌این‌عروسی... تصدیق‌میکنم!.. من‌قاتلم!...دستگیرم کنین!... پری‌رو به‌بهانهٔ دیدن بچه‌اش‌احضار کردم و به‌سوهانك بردم...همونجا خفه‌اش کردم ...

و فریادزنان از دفتر اسناد رسمی به خیابان دوید ...

* * *

چهار ماه بعد شهاب بگناه کشتن زنش با سه درجه تخفیف‌بدلیل احوال روحیش بده سال زندان باکارمحکوم شد .

ششماه پس از آن جشن عروسی کوچکی درخانهٔ حمید برپاشد.

عروس و داماد، فروغ وحمید ، بازو در بازوی‌هم ازجلو مهمانها عبور کردند . پروانه‌ازطرف دیگر بدامان بلندعروس چسبیده بود . هنوزاثر حزن و تأثر ، شاید از مرگ مادر ، بر چهره‌اش دیده میشد. امادرچشمانش برق مسرت‌میدرخشید.

رسوا دراین‌جشن شرکت نداشت، روی‌بام‌باگربه‌های دیگررسوایی راه انداخته بود ...

فروغ‌صدایش‌را شنید‌بازوی‌حمیدراکشید، پروانه‌راهم بخودفشردو گفت :

ـ گوش کنین . همه این خوشبختی‌رو ازاین ورپریده «رسوا» داریم که حالا خودش ماروگذاشته و روی بام رفته ، مرنومیکشه و شیطونی میکنه !...

پایان

IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No.

Call No.

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

هر کس با نصیب خودش

صبح روز پانزدهم اسفند پارسال صاحب خانه رسماً بمن اخطار کرد که تا سال نو نشده باید فکر جا بکنم و زود جل و پلاسم را جمع کنم و بقول خودش بزنم بچاك! خوب. حالا باید چکار کنم؟... فکر کردم که پیش از هر کار دیگر به‌حساب پس‌اندازم و حساب قرضهایی که توی کوچه و محل داشتم برسم و ببینم پس از دادن بدهکاری‌های فراوانم چه برایم میماند.

بعد از جمع و تفریق و چند بار اشتباه کردن، برای بنده مبلغ ناچیزی ماند که منتها مخارج پنج شش روزم را کافی بود. پس از جا بلند شدم و به جمع و جور کردن اطاقم که از بس کوچك بود هیچوقت نمیتوانستم یکی از دوستانم را به آنجا دعوت کنم مشغول شدم. چمدانم را روی فرش بر گرداندم و محتویاتش را سبك وسنگین کردم. غیر از یك ساعت شماطه‌یی که زنگش شکسته بود چیز دندانگیری پیدا نکردم. ضمن جستجو عکس پدر و مادرم که با تبسم شیرین و چشمان پر امید نگاهم میکردند بچشمم خورد. طفلك‌ها پیش خودشان خیال می کردند که من توی تهران با این بزرگی مثل یك پسر اعیان زندگی میکنم، اما خبر نداشتند که اینجا سرزمینی است که بقول شاعر ایمان فلك رفته بباد!

سه سال بود که از زادگاهم کرمانشاه به تهران آمده بودم و با جدیت هر چه بیشتر در دانشگاه رشتهٔ حقوق قضائی را دنبال میکردم. دیگر چیزی نمانده بود که از درس و بحث راحت شوم.

صاحبخانه‌ام زن جا افتادهٔ بداخلاقی بود که به پسرهای خودش هم روی خوش نشان نمیداد. اما من. مخصوصاً در این منزل اطاق گرفته بودم زیرا که پدر

و مادرم از دخترهای تهران ترسانده بودندم و گفته بودند جایی منزل کنم که صاحبخانه زن جوان و دختر نداشته باشد. پسرهای صاحبخانه همه جوان بودند، در دانشکده‌ها و در دبیرستان درس می‌خواندند. اسم این خانم قمرخانم بود. اصلا کج خلق بود و حالا مرا جواب کرده بود که چرا شکایت کرده بودم آب باران تمام اطاقم را خیس کرده و باید پشت بام را کاه گل کنند ولااقل شب عیدی یك پنبه آب به این اطاق مخروبه بزنند. اما او از این اخطار من عصبانی شده یعنی بهش برخورده بود که چرا به تالار آئینه‌اش اهانت کرده‌ام ..

پس از آنکه اسباب‌هایم را جمع کردم، از خانه بیرون آمدم. یقهٔ بارانی رنگ‌ورو رفته‌ام را بالا کشیدم. سربالایی خیابان خیام را گز کردم. هرچه بالاتر میامدم جنب و جوش مردم را بیشتر میدیدم. از سرچهارراه بوذرجمهری بطرف سبزه میدان رفتم. محشری بود. جمعیت آدم را با خودش میبرد. فروشنده‌های دوره‌گرد و دکاندارها غوغای نشاط انگیزی برپا کرده بودند. اما من نه پول داشتم و نه خیال داشتم که عید داشته باشم. بپدر و مادرم هم نوشته بودم که تعطیلی عید را نمیتوانم پیش آنها بروم چون باید خودم را برای امتحانات آماده کنم و آنها هم جواب داده بودند که به عتبات میروند و نایب الزیاره میشوند.

همه جا را نگاه میکردم. اما چشمم دنبال مغازه‌های معاملات ملکی میگشت. بچند بنگاه سرزدم. همه شان اطاقهایی سراغ داشتند که کرایهٔ هر کدام باندازهٔ همه درآمد ماهانه‌ام بود و من نمیخواستم از پدر و مادرم بیش از آنکه برایم می‌فرستادند چیزی بخواهم: آنها هم وضع روبراهی نداشتند و من بهمین جهت مدتها با اخلاق نحس قمرخانم ساخته بودم: اما ایندفعه نمیدانم چرا وقتی که قمرخانم با آن پشت چشم نازك کردن جوابم کرد دیگر دلم نمیخواست یکساعت هم در آن خانه بمانم. خوب، چه باید کرد؟ فکر کردم برای اینکه وقت بگذرانم به سینما بروم. باز هم در خودم حوصله ندیدم. یکوقت هست که آدم اصلا دست و دلش پی هیچکار نمیرود؛ آنشب من هم همینطور شده بودم.

نزدیك کافه قنادی فردوسی رسیده بودم. درخود رغبتی دیدم که بروم آنجا شیر کاکائویی بخورم و توی جمعیت یك خورده خودم را فراموش کنم.

هوای سالن کوچك این کافه قنادی که پاتوق جوجه‌شاعرها و دانشجویان مفلوکی مثل من بود، از بوی دود سیگار و بخاری خفه و تار بود. صدای خنده و صحبت الکی‌خوشها بلند بود. یك گوشه پشت میز نشستم. گارسن فوراً

مثل علف هرزه جلوم سبز شد. دستور یك لیوان شیر و کاکائو دادم. روزنامه‌ام را باز کردم و بظاهر مشغول خواندن شدم اما توجهم به‌جمعیت بود. کمی بعد صحبت دو نفر که پشت میز مجاور من نشسته بودند توجهم را جلب کرد. دو مرد بودند. یکی جوان و دیگری تقریباً مسن. جوانك میگفت:

ـ آخه خودشون منو دیده بودن و خود دختره هم از اول میدونس که من توهفت آسمون یه‌ستاره ندارم. مگه چیزی ازشون پنهون کردم که میگی خیانت کردم؟ آخه بابا، مگه دوست‌داشتن گناهه؟ خوب، همدیگرو میخواییم؛ عهد بسیم که با هم زندگی کنیم... اینکه کفر نیست!

صدای مرد مسن بلند شد که با خلق خوش و باحوصلهٔ کامل میگفت:

ـ خودت که میگی تو هفت آسمون یه ستاره نداری چطور میتونی زیر بار خرج کمرشکن وصلت با یه خونوادهٔ طماع بری؟ تازه دختره‌ام امروز این حرفارو میزنه و این‌قولارو میده، فردا که‌دید تو هیچی‌نداری و کس‌و‌کارش همه‌چی دارن، پول دارن، ماشین دارن، خونه دارن، زندگی با تو براش از جهنم بدتر میشه؛ اونوقت یا باید بهروسیله شده رضایتشو جلب کنی یا اینکه بیفتی توی بدبختی وفلاکت و به زور ببرنت محضر وطلاق دختره‌روازت بگیرن!..

اگه عاقل باشی از حالا بفکر اون روزا میافتی و میایی همین دخترهٔ نجیب کم توقعو نامزد میکنی و از اون دخترهٔ پولدار با اون بابا ننهٔ پرطمعش چشم می‌پوشی.

جوانك با غیظ گفت:

ـ خود دختره از اول گفت دوستم داره: حتی گفت که با نون خالی من میسازه. تازه مگه من دست و پا چلفتیم؟ خوب، کار میکنم، هرکار که بشه. امسال که درسم تموم شه میرم تو به کارخونه، میرم ماشین‌شویی، میرم میکانیکی، میرم حمالی، هرچی پیش بیاد... بالاخره من باید بهمه بگم که اراده‌ام چقدر قویه.

ـ خوب، اگه مادر دختره نذاشت تو دخترشو ازشون سواکنی وادارت کرد که دوماد سرخونه‌شون بشی چطور؟

ـ ابداً! هرگز راضی نمیشم توخونه پدرزن بمونم! زنم باید با من بیاد، هرجا که من منزل گرفتم زندگی کنه.

ـ ببین؛ من نه فقط عموی تو هستم بلکه جای پدرت هم هستم؛ موظفم نصیحتت کنم؛ حالا بیا نصیحتامو گوش کن؛ من اصرار ندارم اون دختره روکه

بهت معرفی کردم نامزد کنی: اما سر این یکی هم عجله نکن: بذار یه خورده تجربه‌ات بیشتر بشه: بگذار دختره رو بهتر بشناسی او نوقت می‌فهمی که با این جور آدما نمیشه زندگی کرد. اینا او نقدر بالا بالاها میشینن که آدم سرسام میگیره. برو دنبال دختری که هم سطح خودت باشه، یه دختر خوب، نجیب، پاکیزه، مثل همین دختر رفیق من که نشونت دادم ..»

جوانک از حرصش پول میز را داد و بلند شد، عمویش هم با قیافهٔ ناراضی با او رفت.

پس از رفتن آنها من بیشتر توی فکر فرورفتم. با خودم گفتم: من هرگز آنقدر احمق نخواهم شد که خودم را گرفتار یك دختر پولدار کنم! حالا الحمدلله که من تو این وضع بی‌پولی و بیچارگی عاشق نیستم. اما دنیارا ببین که هرکس یك جور گرفتاری دارد.

گارسن فنجان شیرکاکائو را جلوم گذاشت. همانطور که لیوانرا با قاشق هم میزدم مقداری از شیرکاکائو از لیوان ریخت توی بشقاب زیرش ومنظرهٔ آب و گل باران توی چالی جلو اطاقم را در نظرم مجسم کرد. از لجم از شیرکاکائو بیزار شدم. هروقت باران میآمد یك چاله که معلوم نبود برای چه جلو اطاق من کنده بودند پر از گل و باران میشد ومن هر دفعه با خاك وپاره آجر پرش میکردم اما باز خالی میشد. همین قمرخانم عمداً خالیش می‌کرد. میگفت جای هاون سنگی است. بازهم توی فکر بودم اما رضای خاطری برایم پیدا شده بود، رضای خاطر ازاینکه همهٔ مردم هم مثل من گرفتارند وتنها من نیستم که ازدست صاحب خانه‌مان زجر میکشم؛ هرکس رامی‌بینی ازدست یك چیزی درعذاب است! بدتر ازهمه این جوانك بدبخت که عاشق یك دختر پولدار شده بود و خودش از من مفلوکتر بود!

خسته و بی رمق بخانه رفتم و از بس دلخوری از وضع خودم داشتم با لباس روی بسترم افتادم، تاصبح که چشم بازکردم ودانستم آنشب هم مثل شبهای دیگر بلکه یك عالم بدتر گذشته است. صبح روز بعد بدانشگاه رفتم. موقع برگشتن باز هم به چند بنگاه معاملات ملکی سرزدم. بالاخره اطاقی دریك خانهٔ کوچك دریکی از خیابانهای فرعی سی‌متری یعنی درخیابان سزاوار پیدا کردم که مناسب وضعم بود. همانشب اثاثهٔ ناچیزم را برداشتم و پس از یك خداحافظی سرد و رسمی از قمرخانم، صاحبخانهٔ بی احساسم، به خانهٔ جدید آمدم.

اطاقم در این خانه کوچکتر بود اما پنجره‌یی بخیابان خلوت وتمیز سزاوار داشت . وجود همین پنجره یك عالم خوشحالم می کرد ومثل این بود که از تنهایی نجاتم میداد . خانهٔ بی‌سروصدایی بود . با صاحبخانه که مرد چهل پنجاه سالهٔ ترك لهجه‌یی بود زود آشنا شدم ، او اول با من شرط کرد که سرو صدا نداشته باشم ، مهمانهای جورواجور نباید بیاورم ، کارهای بی‌رویه نباید بکنم . گربه وسگ نگاه ندارم واسباب زحمت نشوم ، وسر برج بی کم وکاست کرایه‌را بپردازم . همه این شرایط راقبول کردم . شب اول هنگامی که اطاقم رامرتب میکردم وکتابهایم را روی طاقچه میچیدم در اطاق زده شد . تعجب کردم که چه کس بسراغ من غریب آمده است ، گفتم : بفرمایید .

درباز شد ، زن صاحبخانه که چادرش رامحکم جلوصورتش کشیده بود سرش‌را آورد تو وباصدای ملایمی گفت :

ــ آقامون گفتن امشب لابد شما شوم تهیه نکردین . ممکنه که بیایین اطاق ما یه‌لقمه نون‌وپنیر باهم بخوریم وبیشتر باهم آشنا شیم . . .

ازاین تعارف صادقانه خوشحال شدم . اما چون نمیخواستم همان شب اول مزاحمشان شوم وخودم‌را آدم‌مفت‌خوری جلوه‌دهم گفتم : خیلی‌ازمحبتتان متشکرم . انشاءالله وقت دیگر خدمتتان میرسم .

روز بعد که اتفاقاً روز تعطیل بود تصمیم گرفتم‌ازهوا وآفتاب استفاده کنم . قدم‌زنان بطرف خیابان اسلامبول ونادری راه افتادم . ازدحام عجیبی بود . کفاشیها ، خیاطیها ، حتی سینماها همه‌شلوغ بود . همه با حرارتی ناشی از خوشحالی ونشاط فصل درتکاپو بودند .

جلوویترین یك‌مغازهٔ بزرگ که باانواع گلهای مصنوعی قشنگ تزیین شده بود ایستادم ومشغول تماشاشدم . همانطور که محوتماشای‌این گلها بودم‌ناگهان چشمم ازپشت شیشه متوجه درون مغازه‌شد ویك‌جفت چشم‌سیاه عمیق‌را نگران خود دیدم . . . نمیدانم اثراین نگاه چه‌بودکه دلم‌را لرزاند . این نگاه مسرت‌آلود نبود ، عاشقانه نبود ، مثل‌یك نگاه آشنا بود اما‌اثری آشکار ازبهت وحیرت ودقت داشت . ناچار نگاهم را از این چشمها دزدیدم ولی در آیینهٔ ویترین بازهم همان‌نگاه‌بود ، همان چشمها که مثل‌الماس سیاه میدرخشید .

حس کنجکاویم وسوسه‌ام کرد که صاحب این‌چشمها را بادقت بیشتری‌نگاه کنم . سرم‌را بلند کردم . صورتی‌بود ظریف وبی‌نهایت زیبا ، لبانی خوشفرم

وخوش رنگ ! موهای فراوان سیاه که بالای سر جمع شده بود و چهرهٔ او را ظریفتر نشان میداد . دختری بود آرام ومحزون ومبهوت ودر کمال زیبایی . یقهٔ پالتو سیاهش که ازپوست روباه بهمان رنگ تزیین شده بود تا نزدیك گوشش را فراگرفته بود . دستهایش درجیب پالتوی گشادش پنهان شده بود . مثل یك مجسمهٔ زیبا ورنگ پریده نگران من بود . آه ، راستی چقدر قشنگ و دوست داشتنی! نمیتوانستم چشم از او برگیرم ولی درهمان حال بیاد آن جوانك که با عمویش در کافه قنادی فردوسی بودند افتادم ... حتماً این دختر پولدار بود !..

فکر کردم که اصلا خوب نیست بایستم وزل زل این دختر را تماشا کنم؛ مردم متوجه میشوند . اما او همانطور نگاهم میکرد . در همین لحظه مرد متین وموقر وشیك پوشی که موهای اطراف شقیقه‌هایش کم وبیش سفید شده بود نزدیك دختر آمد . اول متوجه من نشد وبا دخترك مشغول حرف زدن شد . دخترك نه نگاهش میکرد ونه شاید اصلا گوش بحرفهایش میداد . بنظرم رسید که نگاهش باهمه حواسش متوجه من است . بزودی مرد هم نگاه او را دنبال کرد ومرا که دید اول هاج وواج شد ، سپس بادقت بیشتری نگاهم کرد ومن خوب ملتفت شدم که دست وپایش را گم کرده وازدخترك هم مبهوت‌تر شده است. کم کم ترس برم داشت که نکند عیب ونقصی پیدا کرده باشم . چرا اینها اینطور ورانداز میکنند ؟ بعد فکر کردم حتماً شب عیدی ازریخت فلاکت بار من تعجب کرده‌اند ! نگاهی بخودم کردم دیدم نه، آنقدرها هم اسباب خجلت وشرمندگی نیستم . پس حتماً موضوعی درمیان هست که شاید بضرر من باشد . فکر کردم ازجلو مغازه ردشوم، وهمین کار را کردم . البته دلم میخواست که ساعت‌ها این شاهکار خلقت را تماشا کنم اما دیگر نمیشد بیشتر از این سماجت بورزم. خودم را توی جمعیت انداختم وبسرعت راه افتادم . چون سر چهار راه اسلامبول رسیدم برگشتم . همان مرد ودختر جوان را دیدم که مردم را با کنجکاوی نگاه میکردند . حتم کردم که مرا جستجو میکنند . با آنکه دلم سوی دخترك کشیده میشد میان جمعیت پنهان شدم ونگذاشتم مرا ببینند. اما چهرهٔ دخترك درخاطرم نقش بسته بود. هرچه بیشتر چهره‌های رنگارنگ مردم را می‌دیدم دوچشم درخشان او روشن‌تر وفروزنده‌تر درصفحهٔ خیالم جلوه میکرد. عجیب بود که از همان لحظه زیبایی او در ضمیرم چنان نقش شده بود که همه جا او را

میدیدم وهمه زیبایان را شبیه او میبافتم . خودم باین وضع و حـالم خنده‌ام گرفت . آخرچه شده که دلمن اینقدر رقیق وزیبا پسند شده و با یک نگاه گرفتارم کرده‌است ؟ درهرحال خواستم تا وقتیکه خسته نشده‌ام راه بروم و توی مردم غوطه بخورم .

خرید عیدرا دوست‌داشتم . همینطور که میرفتم وبپدر ومادرها وبچه ها دقیق میشدم که بسته‌های لباس ویا اجناسی، راکه‌خریده بودند باخوشحالی‌زیر بغلشان گرفته بودند بیاد سورسات عیدخانهٔ خودمان میافتادم . ازیکماه بعید مانده مادرم بشیرینی پختن‌مشغول میشد ؛ شیرینی‌هایی که این‌زن مهربان وبا هنر می‌پخت واقعاً لذیذبود، مخصوصاً کاك ونان برنجی اودر کرمانشاه بینظیر بود . شیرینی پزان وسبزه سبز کردن وخانه‌تکانی وهفت‌سین چیدن همه وهمه بیادم‌آمد ودرخود احساس رغبتی شدید کردم‌کاش منهم خانه وخانزاده‌میداشتم میداشتم‌وشور ونشاط عیدرابیشتر حس‌می کردم .

دراین افکار غوطه‌ور بودم که بمنزل رسیدم ودیدم چراغ اطاقم روشن است . قرارنبودکسی بیاید . خودم‌هم چراغ را روشن نکرده بودم . پس چه شده ؟

وارد اطاقم شدم ، بخاری کوچکی روشن بود . یك قابلمه غذا بابوی اشتهاآورش روی‌آن مشغول جوشیدن بود . بعلاوه اطاقم تمیزومرتب شده‌بود. خوشحال‌شدم اما متعجب هم بودم که کدام کدبانو این‌محبت‌را کرده است.

نزدیك بخاری ایستاده بودم وفکرمیکردم موضوع چیست که دستی بدر خورد وصدای ملایمی گفت :

ـ اجازه هست ؟

دلم تکان خورد . مثل اینکه خیال کردم همان دختر زیبای مبهوت‌است که درمغازه دیده بودمش . گفتم :

ـ بفرمایید .

درباز شد ودختری بسن پانزده شانزده سال بـاموهای بافته وچهـرهٔ بچگانهٔ سرخ شده از خجالت واردشد وبا همان لحن گفت :

ـ سلام‌آقا . ببخشین . شماکـه نبودین بی‌اجازه باطاقتون اومدیم . مامانم‌گفت که خداروخوش نمیاد اطاق این‌آقاکه غریبه سرد وتـاریك باشه . فکرکردیم که شماهم مثل‌فامیل خودمون هستین . این‌بود که وقتی دیدیم‌دیشب تشریف نیاوردین اطاق‌ماامشب مادرم شامتونو توی اطاق خودمون درست‌کرد

وداد بمن آوردم اینجا.. که هر طور دلتون خواست ...

در تمام مدتی که حرف میزد انگشتان بلند و باریکش با رشته‌های موی بلند بافته‌اش بازی میکردند. در چهره‌اش هیچ چیز که نشانهٔ یك زیبایی برجسته باشد بچشم نمیخورد اما زشت هم نبود. ملاحتی حزن آلود داشت. دلم برایش سوخت و ناگهان بیاد چشمان خیالپرور آن دختر افتادم. دلم لرزید. حس کردم که این طفلك خواسته است خوش خدمتی کند. نمیدانم، شاید این یك وجبی از من خوشش آمده است و میخواهد نظرم را جلب کند. اما مگر مادرم نگفته بود: «الحذر از دخترای تهرونی!... اینها مارو از سوراخ بیرون میکشن!...»

راستش مثل این بود که در آن لحظه خودم را تحت تأثیر این نصیحت مادرم میدیدم. اما فقط در مقابل این دخترك محجوب و مهربان باخود گفتم: بله، باید پرهیز کرد... نباید باینها رو داد.. در همان حال یاد دخترك ناشناس چشم سیاه در سر و جانم بود و حرف مادرم را شامل او نمیکردم همه فکرم مشغول او بود که حتماً دختر یك خاندان متمول و شاید دختر همان مرد موقر بود. از صبح تا آن ساعت چشمان سیاهش یگانه چشم انداز روحم بود و جز آن هیچ چیز نمیدیدم.

دخترك را باتشکر روانه کردم ولی روزها و شبهای بعد هم می‌آمد و با خوش خدمتی هایش کلافه‌ام میکرد. طفلك نمیدانست که هرچه می کند آهن سرد کـوبیدن است. آنچه در دل از دست رفتهٔ من اثر نمی کرد همان محبت‌ها و نوازش‌های او و مادرش بود. کم کم از اینهمه دقت و کنجکاوی و ابراز محبت آنها ناراحت میشدم. هر روز صاحبخانه باتعارف و مهربانی خواهش می کـرد که شب زودتر بیایم بلکه شام را با هم بخوریم، یا میگفت این جمعه را با آنها بگذرانم باهم بگردش بیرون شهر برویم. اما من همیشه بهرعنوان بود دعوتهایش را رد میکردم.

شب چهارشنبه سوری ازصبح دعوتم کردند کـه درمهمانی خانوادگیشان شرکت کنم و شب باهم ازروی آتش بپریم. باآنکه این رسم را همیشه دوست داشتم این دعوت را رد کردم و گفتم ازچند رو زقبل قول داده‌ام امشب بمنزل یکی ازدوستانم بروم. اصلا تصمیم گرفته بودم که شب تادیروقت بیرون ازخانه باشم. نمی‌دانستم ازدست سماجتشان چکنم وحدس میزدم که خود دخترك بمن علاقه‌مند شده است و پدرومادرش هم میخواهند کم کم اورا بمن قالب کنند.

آنشب تصمیم گرفتم بسینما بروم. بطرف چهارراه پهلوی روان شدم. ازدحام عجیبی جلو سینما رادیوسیتی دیدم. نام فیلم راخواندم؛ نوشته بود:

« وقت ملاقات بیگانه ییم »
از این اسم خوشم آمد . تصور کردم این فیلم هرچه باشد برای من سرگرم کننده خواهد بود .

باهمه بی پولیم یك بلیت ازبازار سیاه باقیمت بیشترخریدم وبسالن سینما رفتم . هنوز چراغها خاموش نشده بود . سرجایم نشستم . وقتی که روی صندلیم جابجا میشدم ناگهان ازردیف جلو یکنفر رو بعقب گرداند :

آه .. همان چشمها بود ، همان چشمهای سیاه حیرت آلود ... این همان دختر بود . این دفعه موهای بلند وانبوهش رابا روبانی پهن بفرم قشنگی پشت گردنش جمع کرده بود . پیراهن سبزش به پوست لطیفش جلوهٔ خاصی میداد . نگاهش چنان بانفوذ بود که ایندفعه پاك دست وپایم راگم کردم . رنگش ازدیدنم پرید .. باهمان مردموقر که آنروز هم بااو دیده بودمش آهسته نجوایی کرد ، مرد هم برگشت ودقیق تر ازآنروز نگاهم کرد ؛ بعد آهی کشید وچند کلمه آهسته بدخترك گفت . دخترجواب نداد وهیچ حرکت هم نکرد .

سوژهٔ فیلم را اصلا نفهمیدم که چه بود . جز بدختر زیبا ونگاه گاهگاهی او نمیتوانستم توجهی بهیچ چیز دیگر داشته باشم . کنجکاویم شدت گرفته بودو آزارم میداد . میخواستم بدانم نگاه او نگاه آشنایی است یا چیز دیگر ، مثلا نفرت ازدیدن قیافهٔ من ! دلم میخواست ازخود دختر یااز آن مرد بپرسم که چرا نگاهم می کنند .

وقتی که سالن برای آنتراکت روشن شد بازهم دختر برگشت ونگاهم کرد . تصمیم گرفتم پس از تمام شدن فیلم بهر بهانه وعنوان که باشد از خود دختر یاازآن مرد بپرسم که آیامرا می شناسند ؟ واین نگاهها که پریشانم کرده بود ازچیست ؟

اواخر فیلم برخاستم وزودتر ازهمه ازدرسالن بیرون آمدم . درگوشه یی ایستادم تاآنها بیایند . اما همینکه بیرون آمدند ، یك دوج سبزرنگ جلوشان ایستاد وشوفر بااحترام بیرون آمد ودررا باز کرد هردوسوارشدند . فقط دخترك ازپشت شیشهٔ اتومبیل مرادید وباهمان اضطراب وکنجکاوی که درنگاهش موج میزد لحظه یی برویم خیره شد . اتومبیل بسرعت دور شدومن درغبار تیره یی ازحیرت وتأثر برجای ماندم ، حیرت ازاینکه آنشب دومین دفعه موفق بدیدنش شدم ولی ، هردو دفعه ، نه توانستم خودم حدس بزنم که دلیل نگاه کردنش بمن

چیست و نه فرصت یافتم که ازخودشان بپرسم ؛ واین زجری کشنده بود .

با خستگی واندوه بخانه‌ام رفتم . هنوز مهمانان صاحبخانه نرفته‌بودند اما هرچه دختر صاحبخانه اصرار کرد که پیش آنها بروم گفتم :مریضم‌و باید زودتر بخوابم ...

هنوز چشمم درست گرم نشده بود که ناگهان دستی را روی پیشانیم حس کردم . خودم‌را بخواب زدم اماازلای چشمان نیمه بسته‌ام‌عادله دختر صاحب خانه رادیدم که باچهرهٔ بغض گرفته وچشمان آمادهٔ گریه‌کردن بـرویم نگاه میکند .ازدیدن قیافهٔ اودرآن حالت خنده‌ام گرفت. اصلالجم گرفته بود کـه چرا باید مورد توجه یك‌بچه باشم . دربسترم غلطیدم وصورتم را روی بالش گذاشتم . عادله چند دقیقه ایستاد ورفت ومن یاد دختر چشم سیاه را برسینه گرفتم وخوابیدم.

روزها وشبهای بعددر اطاقم را می‌بستم تاکسی وارد نشود . عشق‌دختر صاحبخانه بمن از یکطرف وجستجوی من برای‌گمشده‌ام ، برای صاحب چشم های سیاه، ازطرف دیگر کلافه‌ام کرده بود . شبها خودم‌را با حاضر کـردن دروس امتحانات خسته میکردم تا آسانتر بخواب روم وگرنه یادچهرهٔ خیال انگیز وچشمان عجیب دختر ناشناس خواب ازچشمانم میربود .

شب سال‌نو طبق معمول خانوادگیم تصمیم گرفتم گل وشیرینی ومیوه‌تهیه کنم . روزقبل عموجانم برایم عیدی فرستاده بود . پول نقد بود . مبلغ قابل توجهی بود . بخصوص درآنموقع تنگ‌دستی بی‌اندازه خوشحالم کرد . تصمیم گرفتم برای صاحبخانه وزن ودخترش عیدی بخـرم . پس‌از جستجو وسبك و سنگین‌کردن انواع واقسام کادوها بالاخره یك دستبند ظریف بـرای عادله و یك شال‌گردن وروسری برای صاحبخانه وزنش خریدم و عازم گلفروشی و شیرینی فروشی شدم . دریك لحظه احساس کردم که مرد خانواده شده‌ام . آه که چه آرزوی شیرینی است برای جوانان مردخانواده شدن !

سرچهار راه پهلوی وارد گلفروشی شدم . عدهٔزیادی درآن بودند.چند شاخه میخك ویك‌گلدان سنبل خوشبو انتخاب کردم . همینکه جلو میز رفتم تا پول گلها رابدهم ناگهان گمشده‌ام از درگلفروشی وارد شد ، باهمان مرد، باهمان نگاه ، باهمان حالت حیرت . برجایم خشك شدم . خدایـا این چـه تصادف است که دردو هفته سه دفعه بااین دختر اسرارآمیز برخورد کرده‌ام.

اصلا آیا این واقعاً تصادف است یا اینها همه‌جا دنبال من هستند ؟

مدتی گل بدستم مانده بود و پولش را نداده بودم ؛ ناگهان متوجه شدم و باشرمندگی پول دادم اما نمیتوانستم از در مغازه بیرون بروم . آخر او ، زیباتر ازهمیشه ، آنجا بود .

اندکی کنار رفتم و به‌بهانهٔ تماشای سایر گلها ایستادم . او نگاهی بمن کرد ومشغول انتخاب گل شد . سبدی بزرگ از سنبل انتخاب کرد . مرد با وقار پس از پول دادن با او بطرف درمغازه روان شد . من هم بی‌اراده دنبالشان بیرون رفتم وجلو مغازه لب پیاده‌رو ایستادم . دخترك بطرف اتومبیلشان ، همان دوج سبزرنگ رفت ولی مرد بهوای سیگار آتش‌زدن ایستاد . من بخود جرأت دادم ، بطرف او برگشتم ، باهم روبرو شدیم ، او لبخندی زد وبالحن گیرا ومحبت‌آمیز گفت :

ـ ببخشید آقا . مثل اینکه این مرتبهٔ دوم یا سوم است که تصادفاً همدیگر را می‌بینیم . نیست ؟

باتردید وتزلزل گفتم :

ـ چرا . . بله . صحیح میفرمایید . خودم هم تعجب میکنم از این تصادف !

ـ اینها ازتصادفات واتفاقاتی است که خودمان ابداً انتظار نداریم ولی چه بساکه نتایج عالی ازآنها بدست می‌آید !

وچون من سکوت کردم گفت :

ـ شما درتهران اقامت دارید ؟

ـ فعلا بله، اما وقتی که درسم تمام‌شد باید بشهرستان خودمان بروم .

ـ پس شما شهرستانی هستید ؟

ـ بله؛ اهل کرمانشاهم .

ـ عجب ، از قیافه‌تان هیچ معلوم نیست . راستی شما بافامیل ما هیچ آشنایی ندارید ؟

باتعجب گفتم :

ـ هنوز شما را نمی‌شناسم چه‌رسد به‌آنکه بافامیلتان آشنا باشم .

ـ عجیب است این شباهت . اینهمه شباهت واقعاً باور کردنی نیست !

کم کم معمای نگاه دخترك برایم فاش میشد . این بار بالحن خودمانی گفتم :

– پس باین جهت بود که خانم آنقدر به‌بنده توجه کردند ؟

– آه طفلك دخترم ، دختر نازنینم !.. بله این‌شباهت فوق‌العاده در او هم مؤثر شده است . اول او متوجه شد وبمن‌گفت . من هم دیدم و تصدیق کردم .

– نمیدانم موضوع چیست ؟

صدای بوق اتومبیل که حتماً بدستور دخترك زده شده‌بود مردرا متوجه کرد واوبا عجله بمن‌گفت :

– آقا ، ممکن‌است ازشما خواهش کنم که‌فردا باآنکه روزعیداست ولابد گرفتاری دارید درهمین موقع همین‌جاشما را ملاقات کنم؟

باحیرت گفتم : فرمایشی دارید؟

– میخواستم باشما دربارهٔ موضوعی که برای‌دخترم ارزش حیاتی دارد صحبت کنم.

شوری عجیب‌دردلم افتاد که‌آیا سری دراین حکایت هست؟آیا فردا این رازرا خواهم دانست؟ باخوشحالی گفتم:

– بروی چشمم. البته خواهم‌آمد، همین جا، همین ساعت...

دستم را محکم فشرد ولی‌بنظرم رسید که‌پرده‌یی‌ازاشك روی مردمکش کشیده شد.

آنشب چون بخانه‌رفتم‌باگرمی بیشتری باصاحبخانه‌ام‌روبروشدم تعارف کردکه باطاقش بروم . عادله چون‌مرا دیدچشمانش ازخوشحالی بـرق زد و با شوق‌وحرارت به پذیرایی مشغول شد. تندتندچای می‌آورد،شیرینی تعـارف میکرد ، بشقاب میوه جلویم میگذاشت وخواهش‌میکرد که سرسفرهٔ هفت‌سین بنشینم . همانجا بودم که سال تحویل شد . همه بهم‌تبریك گفتیم ودر چشمان عادله غیرازتبریك عید اعتراف بعشق‌هم یافتم . اندکی پس‌ازتحویل چندلحظه باطاقم رفتم وبستهٔ‌حاوی عیدی شان‌را آوردم . عادله بینهایت‌خوشحال شداما من دلم بحالش سوخت . میدیدم که طفلك سودای خامی در سرمیپروراند.شاید اگریك‌وقت دیگرمی‌بود ومن وضع‌عادی میداشتم ازاینهمه عاطفه‌که دراونسبت بخود میدیدم خوشحال‌میشدم وجواب محبتهایش رامیدادم، امامن حالا دیگر دنیا را درچشمان موجود دیگری میدیدم، چگونه میتوانستم به کسی جزاو توجه کنم ؟

اما بروی دخترك می خندیدم واورا امیدوار میکردم. اصلا عید نشاطی بانسان میبخشد که دلش نمیخواهد کسی از او برنجد. دم را غنیمت شمردم و با خود گفتم :

ـ کسی چه میداند که فردا چه پیش خواهد آمد !

آنشب تا صبح بفکر دختر سیاه‌چشم خوابهای پرهیجان میدیدم . اصلا نتوانستم بخوابم . صبح زود ، روز اول سال نو . ازجا جستم . دلم شور میزد . هم خوشحال بودم وهم دریك نگرانی دست وپا میزدم . خوشبختانه یك عده بدیدن صاحب خانه آمدند ومن توانستم زود ازخانه بیرون بیایم .

در خیابانها مردم بالباسهای نو و رنگارنگ دسته دسته ، پیاده یا با تاکسی‌هاواتومبیل‌های شخصی‌رفت وآمد میکردند وزن ومرد وبچه با شوهر و مادرشان . باچهره‌های تابناك از خوشحالی بدیدن اقوام ودوستان میرفتند. ازهمه جا بوی محبت و صفا بمشام میرسید . چقدر دوست دارم روز های اول سال نو را:همه‌کس اگر هم از ته دل شادمان نباشد سعی میکند لبخندی بزند ... همه قهرها وکدورت‌ها ناچار تمام میشود .

بمنزل چند تن از استادانم برای دیدن وتبریك گفتن رفتم . یکی دو نفرشان بودند . برای دیگران هم که بمسافرت رفته بودندکارت نوشتم . باین وسیله خواستم وقت تلف کنم وازتلخی ساعات انتظار بکاهم .

تصمیم گرفتم ناهاررادریك‌رستوران صرف کنم اماوقتی که رفتم وپشت‌میز نشستم از شدت التهاب وهیجان قادر نبودم‌غذا بخورم. پس‌ازخوردن چندلقمه سیگاری آتش زدم وگوش به آواز خواننده سیاهپوست آمریکایی که صفحه‌اش را درگرام رستوان گذاشته بودند دادم .این آهنگ موسوم به «پایان» بود . مجذوبش شدم . در این اندیشه بودم‌که امروز ممکن است فصل تازه یی در داستان شوریدگی وعشق من آغاز شود و یا آنکه امروز برای من‌پایان‌همه چیز باشد و تصورات وامیدواریهایم در تاریکی و یأس‌فرو رود و نابود شود. این دختر با این نگاه جانبخش ، توجهش بمن آیا از محبت است یا اینکه دیدن من پریشان و معذبش میکند ؟

این‌خیالات ، سردرگم و پریشانم کرده بود. ازرستوران بیرون‌آمدم . قدم‌زنان خیابانها را طی میکردم . ناگهان بفکرم رسید که آیا ممکن است امروز آن مرد مرا بخانه‌اش ببرد؟ وآیا برای رفتن به آنجاسرووضع مناسبی

دارم ؟وسواس پیدا کردم که مبادا موهای سرم بلندشده باشد . باولین سلمانی سر راهم رفتم وسفارش کردم که دقت کنند . ازمشاهدهٔ حال آشفته‌ام استاد سلمانی خندهٔ مرموزی کرد و گفت :

ـ سفارش لازم نیست آقا . ما بعد از سالها کار کردن خوب میدونیم که مشتری هامونو چطورراضی کنیم !

اصلاح سرم که تمام شد از دیدن چهره‌ام درآیینه راضی شدم ، لباس‌و کراواتم هم تا حدودی نو و آبرومند بود : عیدی عموجان خوب وبجا خرج شده بود . ازمیدان فردوسی تا چهارراه پهلوی کـه وعده‌گاه ملاقاتمان بود آنقدر راهی نبود و چون یکربع بوقت مانده بود سعی کردم آهسته بروم و درست سر ساعت بآنجا برسم . هیچوقت اضطراب و هیجان آن لحظه زندگیم را فراموش نمیکنم . بچهار راه پهلوی رسیدم . دهانم خشك شده بود. وقتی که اتومبیل دوج سبز رنگ را در سمت دیگر خیابان دیـدم میخواستم سوی آن پروازکنم واز اینکه چراغ راهنما قرمز شده بود و اتومبیلها مثل مور و ملخ با سرعت از پیش چشمم میگریختند لجم گرفته بود .

هنوز چراغ راهنما سبز نشده بود که خودم‌را بمیان خیابان انداختم و بپیاده رو دیگر رفتم ، با این تصمیم که آرام و خونسرد باآن‌مـرد برخـورد کنم . اوکنار پیاده رو ایستاده بود . لباس بسیار شیکی از بهترین پارچـه پوشیده بود . مرد خوش قیافه و محترمی بنظرمیرسید . نزدیك شدم . او در سلام پیشدستی کرد و با مهربانی دستم را فشرد .

گفتم : از اینکه چند لحظه تأخیر کردم عذر میخواهم .

گفت : ناراحت نباشید . من چند دقیقه زودتر آمده بودم تا مقداری گل بخرم‌وبرای منزل بفرستم . . . دخترم بیش از هرچیز در زندگی بگل علاقه دارد !

تعارف کرد که در اتومبیلش بنشینم و با مهربانی گفت : چون باید با شما صحبت کنم بهتره بیك‌گوشهٔ خلوت بریم وساعتی بنشینیم .

تصور کردم که همه این چیزها را درخواب‌می‌بینم . بی‌اختیار گفتم :

ـ کافه قنادی فردوسی چطوره ؟

ـ اوه! اونجا از همه جای دیگه شلوغ تره ، اما خوب ، چون شما پیشنهاد کردین میریم همونجا؛ بد نیست که یکروز هم درجرگه جوونها باشیم.

ده دقیقه بعد من واو روبروی همدیگر پشت همان میز که یك روز دیگر با یأس واندوه پشتش نشسته بودم قرار گرفتیم. دوفنجان قهوه ترك ویك ظرف شیرینی جلومان گذاشته شد. او اول شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ اسم شما چیه آقا؟ اما ببخشین. اجازه بدین من اول خودمـو معرفی کنم.

ـ خواهش میکنم، بفرمایید.

ـ بنده «دلپاك» و دخترم که امروز بخاطر او مزاحمتون شدم «دلارام»

دل در سینه‌ام لرزید. چه اسمی! چقدر قشنگ!... چهرهٔ زیبا و چشمان سخنگویش درنظرم مجسم شد، اما ترسیدم که آن مرد به راز درونیم پی ببرد. وسعی کردم تا وضع وحالت عادی داشته باشم.

با لحنی که توانستم آرام ومتین نگاهش دارم گفتم:

ـ من پویا... دانشجوی سال سوم رشتهٔ حقوق قضائی. اهل کرمانشاه.

مثل یك جنتلمن تمام عیار از جا برخاست ودوباره بهم دست دادیم. سپس با چهرهٔ تأثرآلود وبالحنی که خیال میکردی که چند سال است با هم دوست صمیمی هستیم گفت:

ـ پویا، من تورو مثل یك دوست می‌بینم. دوستی که سابقهٔ آشنایی باهاش داشته باشم. درست گوش کن که من در چه محظوری افتاده‌ام وچه غمی، چه غم جانکاهی زندگیمو زیرو رو کرده! دلارام دخترم که تنها میوهٔ زندگیمه وبیشتر ازجانم دوستش دارم دچار ضربهٔ روحی عجیبی شده ومن هرآن میترسم که کارش به مراحل خطرناکی بکشه. این ضربهٔ روحی دوسال پیش اواخر اسفند ماه براین دختر نازنین واردآمد.

با نگرانی گفتم: عجیب است!.. دوسال پیش؟

ـ بله: زنم چند سال بودکه بمرض رماتیسم قلبی مبتلا بود. بالاخره برای معالجه‌اش تصمیم گرفتم به اروپا بفرستمش. دراین سفر چون زنم تنها بود ودلارام هم سال آخر دبیرستانش را طی میکرد ونمیتوانست با مادرش همراهی کند پسرم «رامش» برادردلارام را...

بغض گلویش را گرفت وصدایش عوض شد. رنگش پرید. لحظه‌یی سکوت کرد. سپس نفس بلندی کشید و گفت:

ـ پسرم رامش درست مثل شما بود. همین سن و سال و همین قدوبالا.

سال‌سوم دانشکدهٔ پزشکی‌را میگذراند . خودش داوطلب شد که مادرشو بلندن ببره و ضمناً برای وارد شدن بیکی از دانشگاه‌های انگلستان اقدام کنه . باین جهت با شوق و رغبت عازم مسافرت شد . من و « دلی » هم با اینکه دلمون نمیخواست لحظه‌یی ازاونهاجدا باشیم راضی بودیم و ازخدامیخواستیم که نیروی تحمل بما بده . خودم سخت گرفتار بودم و نمیتونستم برم . آخه بتو نگفتم : من صاحب دوکارخانهٔ بزرگ هستم که باید دائم مواظبشون‌باشم. قریب هزارکارگر در این کارخانه‌ها کار میکنند و تصدیق میکنی که تأمین راحت‌و آسایش اینهمه کارگر آسان نیست . پس از چندی نامهٔ پسرم«رامش» ازلندن رسید که مادرشودر بیمارستان « ویکتوریا» بستری کرده و خودش هم چون نمیتونه پیش از پایان سال جاری تحصیلی وارد دانشگاهی بشه برای اوائل اسفند ماه به ایران برمیگرده . من و دخترم دقیقه شماری میکردیم تا «رامش» ازسفر برگرده ، اما میدونی چه ضربهٔ هولناکی به‌من ودلی نازنینم وارد اومد ؛ رامش تاریخ حرکتشو نوشته بود . شبی که قرار بود صبح روز بعدش ساعت شش صبح برای استقبال بفرودگاه بریم، درکارخانه تا دیروقت مشغول تنظیم لیست عیدی کارگرانم بودم . ناگهان از منزل تلفن کردند که دلارام‌حالش‌خطرناك‌شده.. .تا خودمو بمنزل رسوندم‌خدامیدونه‌چه‌کشیدم. وقتی طفلك دلی رو با رنگ پریده وچشمان وحشت زده و مبهوت روی تختش دیدم منهم مبهوت ماندم . خدمتکار گفت : خانم حالشون خوب بود ، اما روزنامه‌رو که خوندن یکمرتبه فریاد کشیدن افتادن.روزنامه رونگاه کردم درستون‌آخرین‌اخبار، خبرسقوط یك هواپیمای‌مسافربری‌بودکه‌همه مسافرانش کشته شده‌بودند . این همان هواپیما بودکه پسرم باآن حرکت‌کرده بود .. ضمن اسامی سرنشینان هواپیما که همه‌کشته شده بودند اسم رامش هم بود . من‌هم فریاد زدم وافتادم . خودم هم نفهمیدم‌کی بهوش آمدم وآن‌روزهای هولناك‌رو چطور گذراندم، اما مصیبتمون تموم نشده بود . زن نازنینم هم در بیمارستان از شنیدن این خبرآناً سکته‌کرده بود . اما دلی ، دلی نازنینم‌از همانروز دچار بهت‌وسکوتی شد، کاهگاهی با فریادهای جگر خراش‌برادرشو و مامانشو صدا میکرد ... وهنوز هم پس‌از این مدت مدیدهمینطوره !

دست بچشم برد واشکش را پاك‌کرد . من‌هم چنان متأثر شدم‌که اشکم ریخت. او سیگاری‌بمن تعارف کرد ویك سیگار هم برلب خودگذاشت . پس‌از آنکه چند پك‌کشیدیم گفت :

ـ اما پویا ، هیچ میدانی دلارام پس‌از دو سال سکوت اولین حرفی که زد همون وقت بود که اول‌دفعه تورو دید ؟

ـ منو ؟ عجب ! بچه دلیل ؟

ـ اونشب که دم دراون مغازه خیابون استانبول تورودید مدتی نگاهت کرد ومنهم تا متوجه شدم لرزیدم‌چون «رامش» را جلو خودم دیدم. امیدوارم تو زنده باشی اما در نظر اول تصورم جلوهٔ حقیقت و واقعیت داشت! طفلك دلی باکلماتی بریده ولرزان پس‌از دوسال سکوت گفت :

ـ بابا ... رامش ... رامش برادرم !

من از مشاهدهٔ شباهت تو با «رامش» چنان مات بودم که نتونستم جواب بدم. اماوقتی که بیرون آمدیم‌تورفته بودی. از آنشب‌دلی‌روزی دوبار‌از من میپرسید :

«ـ دیگه ندیدی داداشمو ؟ بلکه از ما قهر کرده بدلیل آنکه مامانـو تنها گذاشتیم .»

ومن نمیدونستم باو چه جواب بگم . تااینکه دفعهٔ دوم دیدیمت . فکر کردم که باتو حرف بزنم ، ترسیدم مسخره‌ام کنی ... و یـا اینکه ، معذرت میخوام از اینکه تصور بد بدماغم آمد ، ممکنه از اون جوونها باشی که قابل اطمینان نیستن . امابازهم «دلی» ازپشت‌شیشه‌های ماشین نگاهت کرد ، بعدهم بمن گفت :

ـ بابا ... مگه داداشمو دوست نداری ؟

ناچارشدم بر گردم بلکه‌پیدات کنم اماتواین شهر بزرگ کجا میتونستم؟ خدا میدونه چه‌نذرها ونیازهاکردم وچه صدقه ها دادم تا پیدات‌کنم و برای دلخوشی دخترم وبرای اینکه بهرنحو شده‌روح نشاط وشادمانی‌رو دراوزنده کنم متوسل بتوبشم . شباهت عجیب توبه پسرم روبفال نیک‌گرفته بودم و فکر میکردم که شاید خداوند تفضل‌بکنه ودخترم چهره‌اش بنورلبخند روشن‌بشه . حالا اگرامشب لطف‌کنی وبمنزل مابیایی‌هم منووهم دختر محزون و مبهوتمو خوشحال‌کرده‌یی . اینوبدون که ازتوتوقع ترحم ندارم امااین یك‌خواهشه که بنام انسانیت وعاطفهٔ انسانی ازتومیکنم .

دل در سینه‌ام بتلاطم افتاده‌بود . من‌آرزو میکردم با این دختر حرف بزنم ، آرزو داشتم چشمهای‌سیاهش‌را از نزدیك ببینم ، اماحالاکه‌من عاشقانه‌و

ازدل‌وجان دوستش میدارم بااین واقعیت تلخ مواجه شده‌ام که او بخاطر شباهت زیادی که ببرادرش دارم بمن علاقه‌مندشده‌است، بعدهاهم برادرانه دوستم خواهد داشت !.. بااین‌حال فکر کردم که هرچه‌هست بایدبتوانم خوشحالش کنم . او بعدازاین‌دوسه سال ممکن‌است بوسیلهٔ من‌شادمان شودوروح آسیب دیده‌اش درمان بپذیرد ... بالحن محبت آمیز بپدرش گفتم :

ـ بانهایت افتخار وخوشحالی امرتان‌را اطاعت میکنم و امیدوارم خانم دلارام هم ازدیدنم خوشحال شود و من بتوانم کمکی به‌بهبود ایشان بکنم .

اتومبیلش مارا پس‌از ده‌پانزده دقیقه بیکی ازکوچه باغهای پل رومی رساند . بباغ بزرگ قشنگی رفتیم و جلوعمارت تازه ساز و مدرنی پیاده شدیم .

وقتی که‌بسرسرا رسیدیم، بازهم لرزش والتهاب‌خاصی‌درمن بوجودآمد. ناگهان صدای گرم ومتین دلپاك متوجهم کرد که میگفت :

ـ دلی‌جان ؛ ببین‌امشب چه‌مهمان عزیزی برات آوردم . امیدوارم از دیدنش خوشحال بشی .

دلارام بالباسی بسبك ژاپونی اطلس سیاه وشلواری بهمان رنگ‌بادست دوزیهای زرد وباموهای‌جمع‌شدهٔ ظریف‌وزیبا نزدیك آمدوتا چشمش بمن‌افتاد بطرفم جست ؛ ناگهان دودستش رابگردنم انداخت : روی پنجه‌پا بلندشد و صورتم راباشوق‌بوسیدوباکلماتی‌شمرده اما با آهنگی ضعیف گفت :

ـ رامش‌جان ، چقدر به بابا گفتم بیادعقبت ! مسافرتت خیلی طول کشید ! دیگه حوصله‌ام سررفته بود . امارامی‌جان ، توهیچوقت اینقدر نسبت‌بمن‌وبابا بی‌محبت نبودی !.. اماخوب، حالاکه اومدی دیگه حرفشو نزنیم .

خندهٔ ملایمی لبان قشنگش‌را ازهم گشود . دستم راگرفت وگفت .

ـ من‌میدونسم که باباامشب‌باخودش میاردت . دستوردادم سه‌تا بشقاب‌بسر میز بگذارن . خوب بریم . بابا شمام بیایین . راستی که امشب مهمون‌عزیزی واسمون اومده ...

ازلحظه‌یی که لبان اوبصورتم رسیده بودخودم رادرعالمی عجیب‌میدیدم. میخواستم گریه کنم امامیدیدم که‌دلم میخواهدفریادشوق‌برآرم . دلارام بااینهمه زیبایی ووقار ، بااینهمه ظرافت ولطافت ، بی‌مقدمه مرا بوسید . این بوسهٔ پاك و

صادقانه آتشم زد . نگاهی به‌دلپاك انداختم . چشمانش‌را ازاشك لبریزدیدم . امابا اشاره‌یی بمن‌فهماند که‌دنبال‌دلارام بروم .

سرمیزروبروی من‌قرارگرفت ونگاهی‌از همان‌نگاههای موشکاف بروبم کرد وبپدرش گفت :

ـ بابا ؟ مثل‌اینکه یه‌خورده رامش لاغرشده . خوب‌آخه این چند وقت مامان ...

ناگهان قاشق وچنگال ازدستش دربشقاب‌افتاد وخودش بافریادی‌جگرخراش‌ازصندلی برزمین‌غلطید . مستخدمین باطاق ریختند . من‌وپدرش‌سراسیمه بطرف‌اوجستیم. چشمانش‌نیمه بازورنگش‌پریده بود: بااینحال زیباترازیك‌الهه شده بود .

بااجازهٔ پدرش اورادر بغل‌گرفتم واین بار ظریف و عزیزراکه هرآن میخواستم بقلبم بفشارمش باطاقش بردم .

آنشب من ودلپاك تابعد ازساعت ده صحبت‌کردیم . وقتی که پیشخدمت دلارام آمدوگفت که خانم حالشان بهترشده است‌هردو باطاق‌اورفتیم . خرمن موهایش روی‌بالش ریخته بود . رنگ چهره‌اش‌کمی جاآمده بود . من‌دست وپایم راگم‌کرده بودم . امادلپاك بااشاره بمن‌امرکردکه‌کنار دلارام بنشینم و بااوحرف بزنم .

پیش رفتم ونشستم . دستش‌را بدستم داد . دستش را فشردم و گفتم :

ـ قرارنبودناراحت بشی‌دلی‌جان ... من‌امیدوارم که‌ازفردادیگرهیچوقت ترابا این‌وضع نبینم .

خندهٔ شیرینی برویم کرد و دستم را بگونه‌اش چسباند . کمی بعد چشمان قشنگش از خواب سنگین شد و من و دلپاك آهسته از اطاقش بیرون رفتیم .

پس‌از صحبت طولانی بادلپاك قرار شد اثاثه‌ام را از خانهٔ جدیدم بباغ بزرگ وعمارت‌مجلل دلپاك منتقل‌کنم . البته عزت‌نفسم‌اجازه نمیدادکه‌حمایت کسی را قبول‌کنم اما عشقی‌که باین دختر پیدا کرده بودم هرگونه اراده را ازمن‌سلب‌کرده بود. بخاطرنجات دادن‌اوازهمه غرورم گذشتم. بااینهمه به‌دلپاك گفتم که‌جوانی هستم جویای سعادت ونیکنامی‌ودلم میخواهد قاضی ماهری بشوم

وامیدوارم که درآینده دررشتهٔ خودم ترقی کنم . اوهم قول داد که در این راه پشتیبان من باشد ودر خانه‌اش ممانعت ومزاحمتی برای من پیش نیاید.

اسباب کشی من ازخانه‌یی که‌یك قلب کوچولو بخاطر من درآن میطپید خالی ازدردسر نبود .

عادله باگریه‌های شدیدش وصاحبخانه بااخم و تخمش نتوانستند مرا از تصمیم اکیدم منصرف کنند . وقتیکه خداحافظی میکردم مادرعادله باچشم گریان گفت :

ـ ماامیدونیم که پای‌یه‌زن‌درمیونه ... اماخداشمارو ازشردخترای تهرون حفظ کنه !

وقتی که به‌راه‌رورسیدم عادله راکنج دیوار چمباتمه زده‌دیدم . ازروی زمین بلندش کردم . گونه‌اش رابوسیدم . شوری اشکهایش را مزمزه کردم و گفتم :

ـ دختر کوچولو ، آخه این گریه‌ها واین حرفها برای توزوده . انشاالله بزودی منوفراموش میکنی وبموقعش شوهرخوبی پیدامیکنی. اما من محبتهای شماهارو فراموش نخواهم کرد .

راه‌افتادم . گریه‌یی که خیال میکردی مولودپاره شدن یك جگر است تا بیرون خانه بدرقه‌ام کرد .

شب ششم فروردین بود . پنجرهٔ اطاق قشنگ ونسبتاً وسیعم را بطرف باغ پر گل وشکوفه گشوده بودم . مشغول مطالعه بودم . امتحاناتم کمی پس ازتعطیل عید شروع میشداما درس نمیخواندم بلکه در دفتری که کنار دستم گذاشته بودم یادداشتهایی راکه ازاولین روزآشناییم بادلارام مرتباً درآن نوشته‌بودم ازنظر میگذراندم. ازصدای دراطاقم ازجا جستم .

دلارام بود . باهمان لباس که من‌دوست داشتم ، همان اطلس سیاه وزرد به‌سبك ژاپونی وموهای جمع‌شده ... نزدیك آمد . ازجا بلندشدم وچون نگاهش کردم چشمانش راگریان دیدم . بااضطراب پرسیدم :

ـ ناراحتی دلی‌جان ؟ چراگریه کردی ؟

سکوت کرد . بازگفتم :

ـ مگه بابا خانه نیست ؟

ناگهان باصدای بلند شروع کرد بگریه کردن ، گریهٔ شدید . درهمان حال گفت :

ـ تو کی هستی ؟... اسمت چیه ؟... من دیوونه‌ام ؟ اومدی بمن رحم کنی ؟ هان ؟.. جواب بده ؟ هیچ بهت گفتن که تو ؟.. که تو ؟ آخ خدا جون . تو مثل، تو شکل رامشی .. و من واسه خاطر اون دوستت دارم .. بگو ؟ .. اینارو بهت گفتن ؟ اونوقت تو احمق خیال کردی که من راس راسی دیوونه‌ام ؟ اومدی از راه ترحم.. یا برای اینکه مسخرم کنی.. هی مبگی دلی جون چته ؟... دلی جون باباکجاست ؟ دلی جون نمیدونم چی چی ؟.. ده بگو، زود باش .. اینارو اومدی بگی ؟.. ها ! . جواب بده ؟

مبهوت مانده بودم که چه بگویم . نگاهش می کردم . هیچوقت مثل آن لحظه زیبا نبود . دیوانه‌اش شده بودم : اما از حرفهایش لجم گرفت دیگر نتوانستم خودداری کنم . با پرخاش گفتم :

ـ نه خانم دلارام . شما دیوونه نبودین و نیستین . این منم که دیوونهٔ شما شدم و بخاطر همین دیوونگی در این اول سال نونه خونه دارم نه دلخوشی ! بله خانم من دیوونهٔ شما شدم !.. بدبختانه از اونوقت که شمارو دیدم تا حالا مجنون حسابی هستم و بدبختیم اینه که ملعبهٔ دست همه شدم : پدرتون از من خواست که بخاطر شما فداکاری کنم ؛ دیگه این مرد نمیدونست که چه دردی توی دلم دارم وچه میکشم خانم . من یك پسر میوونه موونده نیستم . برای خودم آدمیم . احساس دارم . شمارو دیوونه‌وار دوست دارم . حالا شما چی میگین ؟ شما منو دیوونه کردین . حالا ببینین این بازیچهٔ دست شما چطور باید پا روی همهٔ عواطف واحساساتش بگذاره و بره گم شه !

راستی ناراحت شده بودم . دلارام نگاهم می کرد و در نگاهش یك خوشحالی عجیب دیدم که لحظه‌یی فکر کردم مسخره‌ام میکند . اما ناگهان گفت :

ـ گفتی بدبختانه دوستم داری ؟

مبهوت شدم . سکوت کردم پس از لحظه‌یی بازگفت :

ـ گفتی بدبختانه؟

نزدیکتر شد . هوای نفسش را روی گونه‌ام احساس کردم ... مثل هما نشب دستهایش را بگردنم آویخت و باصدای نرم وملایمی گفت :

ـ پویا.. دوستت دارم. من دیوونه نیستم... زود شناختمت . میدونستم که برادرم نیستی . اما شباهتت باو دفعه های اول دگرگونم کرد .. تا چند روز پیش که دایه خانم همه چیزو برام گفت پیش از این هم یك روز به اطاقت

اومدم کاغذاتو دیدم و همه چیزو فهمیدم . . فقط میخواستم ببینم دوستم داری یا نه ؟ .. بدبختی توازاینه که دوستم داری یادوستت‌دارم ؟ آره حرف بزن؟

دیوانه شدم. ازفرط شوق خودم راگم کردم . نمیدانم چه‌مدت لبهامان روی‌هم قرار داشت که صدای آرام ومتین دلپاك متوجهمان کرد . اوخوشحال بود . نزدیکمان آمد وگفت :

ـ همیشه آرزوی این‌لحظه روداشتم که دلی راه زندگیشو انتخاب کنه ، خوشحال‌باشه، امیدوارباشه... وتوهم‌پویا ، بدان که دراین‌مدت دربارهٔ‌سوابق تو وخانواده‌ات تحقیقات عمیق کرده‌ام . هردو فرزندان من هستین . من‌هم امیدوارم پدرخوبی برای هردوتون باشم .

همان‌شب همه حرفهامان بادلپاك تمام شد ... صبح روزبعد بپدرومادرم تلگراف کردم که باهواپیما مستقیماً به‌تهران بیایند وخودرا برای عقدوعروسی ما برسانند .

چهارروز بعددر محفل کوچك نشاط‌آلود ومحبت‌آمیزی «دلی» بعقدمن درآمد . روزسیزده بفاصله یك‌روز رسید ... من‌هم با «دلی» ودلپاك و پدر و مادرم بباغ و صحرا رفتیم . طرف عصربا اتومبیل دلپاك باطراف شمیران از جمله به‌نیاوران رفتیم،سیزده‌بدر آنجا ازهمه‌جا زیباتر وتماشایی‌تر بود. مرد و زن همه دسته‌دسته بگردش وبازی ورقص‌وآوازمشغول بودند . جنجال نشاط‌آلود وطرب انگیزی فضارا پر کرده‌بود.ماهم پیاده‌شدیم .

من‌بازوببازوی‌دلارام جلوجلومیرفتم. پدرومادرم‌هم بادلپاك خوش‌خوش صحبت‌میکردند ومی‌آمدند .

ازیك سربالایی گذشتیم : ببالای یك تپه رسیدیم . بزرگترهامان خسته شده‌وعقب مانده‌بودند . همینکه‌خواستیم ازآنطرف‌سرازیرشویم دوجوان‌دیدیم که‌پای‌یك‌دسته علف‌وحشی کنارهم نشسته‌اند ، یك‌دختر ویك‌پسر، دخترسر برسینهٔ پسروپسردست روی‌موهای دخترداشت ... هردوبشنیدن‌صدای‌ما تکان‌خوردند وروبما کردند . حلقهٔ‌نامزدی درانگشت هردوشان‌می‌درخشید ... من‌ازعجائب سرنوشت غرق حیرت شدم ، بطوری‌که نتوانستم قدم ازقدم بردارم .، جوانك همان بود که درکافه قنادی فردوسی دیده‌بودم .، دخترك عادله‌بود .. چطور همدیگررا پیداکرده‌بودندو بهمین زودی‌چطور نامزدشده‌بودند ؟ این‌پرسشی است که‌پس‌از یکسال‌هنوزهم برلب‌دارم ..

فروردین ۱۳۴۱

آیین دلنوازی

ـ آقای دکتر ، چند وقته که مه دل ، مه سردرد کنده ، .یشاءالله خدا شماره امه‌وسه بهله . خداشمه عزت واحترام زیاد هکنه ...(۱)

روسری ململ سفیدش را محکم به سرش پیچیده بود ، از یقهٔ نیم تنه مخمل بنفش کهنه‌اش چند ردیف مهرهٔ آبی وزرد و بسته دعای چشم زخم پیدا بود . باگوشهٔ روسریش آب بینیش را پاك میکرد و در دهایش را ناله‌کنان بدکتر میگفت .

دکتر با دقت ومهربانی نبضش راگرفت ، زبانش را دید ، دست بشکم وپهلوهایش زد ، سینه‌اش رامعاینه کرد ، مشغول نوشتن نسخه شدوگفت:

ـ چیزی نیست ننه جون . سرما خوردی . امشب باید یك شوربای‌داغ بخوری . این دواها رم بجوشونی وبخوری ، تا فردا صبح حالت بهتر میشه . اما بشرطیکه فردا صبح باز نری « شالیزار » ، اقلا دو سه روز باید هیچ کار نکنی .

ـ ای آقای دکتر : خدا شمه عمرو زیاد هکنه .

دکتر زن بیچاره را روانه‌کرد و بازهم چندزن و مرد دهاتی یکی‌پس از دیگری آمدند ورفتند . آخر وقت ممدگل که جوان خوش صورت ورشید وچابکی بود آمد وسلام‌کرد وبالحنی که هم خجالت در آن احساس میشد و هم‌مسرت گفت :

ـ آقای دکتر ، جی اومه شم جم اجازه هیرم که کدخدای کیجای وسه ، بوریم خواستگاری . خواهش کمبه که شمه هم سروری هکنین بیه‌یین

---

۱ . خدا شمارا برای ما نگاهدارد وعمر وعزتتان را زیادکند .

مه عروسی . آخه شماامه بزرگین ، امه‌گردنه حق‌دارنین (۱)

دکتر باخوشحالی گفت : البته‌که میام بعروسی شماها . انشاءالله پای‌هم پیر بشین .

***

یك کوه سرسبز زیر افق آبی ، یك دامنهٔ مصفا با درخت‌های جنگلی و گلهای وحشی ، چند ردیف خانه‌های روستایی با بامهای سفالین که خیال میکردی رویهم چیده‌شده‌اند با رنگ آمیزی طبیعی ، یك صحرای روشن ، و چشم اندازه های دلپذیر از شالیزار های سبزوخرم ... این قریهٔ فریدون کنار بود .

سالیان دراز بودکه دکتر «مهربان شریف» در این قریه اقامت داشت وطبابت میکرد . خودش درآن حدود آب وملکی داشت وازاین گذشته این قریه را دوست میداشت . وقتی‌که جوان بود بآنجا رفت وماندنی شد . زنش پسری برایش آورد . مدتها زندگی خوشی داشتند . پسرش شهریار ده ساله بودکه همسر مهربانش بایك حمله قلبی چشم از زندگی بست . دکتر شریف پس‌از مرگ زنش همه امیدش بشهریار بود . غمی راکه از مرگ این همسر عزیز در دل داشت باجدیت درتربیت شهریار وبارسیدگی بدردهای مردم خوش‌قلب محل بتدریج تسکین میداد . گذشته ازاهالی فریدون‌کنار ، مردم دهات اطراف هم‌هر وقت بناخوشی سختی دچار میشدند پیش او میآمدند و دکتر شریف بدلیل معالجات دقیق و بدلیل نیك‌مردی وخیرخواهیش آنقدردر آن ناحیه محبوبیت داشت که مردم بچشم یك ریش سفید ، یك پدر ، یك‌مقام روحانی باو نگاه می‌کردند وغالباً درکارهای دشوارشان بااومشورت‌میکردند و درهر مورد نظراورا می‌پذیرفتند. دکتر در همه‌جشنها وعروسیهاوعزاداریها شرکت میکرد . پسرش شهریار نیز از محبوبیت پدر سهمی داشت ومردم‌مثل پدرش آرزو میکردند که‌او خوب‌بار آید واز همه حیث مانند پدرش‌باشد .

شهریار دبستان محلی‌را بپایان رساند وباکمك پدرش دورهٔ اول‌متوسطه را خواند . سپس پدرش اورا نزد خواهر خودکه درتهران بود فرستادتادورهٔ

---

۱ ـ آمدم پیش شما اجازه بگیرم دختر کدخدا را خواستگاری کنم . خواهش میکنم شما هم بزرگواری کنید وبه عروسی من بیایید . آخر شما بزرگ من‌هستید وبگردنم حق‌دارید .

دبیرستان راطی کند و بدانشکدهٔ پزشکی برود .

شهریار انصافاً خوب درس خواند . در کنکور هم با موافقت کامل قبول شد و بدانشکدهٔ پزشکی رفت. دکتر شریف آنقدر خوشحال شد که همهٔ زحماتی را که برای پسرش متحمل شده بود فراموش کرد ، و جز توفیق کامل او آرزویی نداشت .

عمه شهریار که خود فرزندی نداشت این برادرزادهٔ زیبا و مؤدب و فعال را از جانش بیشتر دوست میداشت و برای تأمین آسایش اواز هیچ چیز فروگذار نمیکرد ، شهریار از محبت عمه‌اش این بهره‌را برده بود که برای تفریح و گردش با دوستان آزادی کامل داشت . همانطور که در تحصیلش پیشرفت میکرد ، در معاشرت و گردش وخوشگذرانی هم، خصوصاً درایام تعطیل بسیار جدی وبسیار باذوق بود !

در سال سوم دانشکده بود که در یك شب ژانویه همکلاسیهایش قرار گذاشتند بیکی ازکاباره‌ها بروند . شهریارهم موافقت کرد . این چند جوان آنشب را تا صبح ، خوش گذراندند ،خصوصاً شهریار که از نیمه شب ببعدغالباً با «ماریا» دخترموطلایی آبی چشم لهستانی گرم رقص ومغازله بود .

ماریا درآن کاباره ازدخترهای باربود ، پشت‌باز باشهریار آشناشد . بعدخواهش اورا پذیرفت وبااورقصید . ضمن‌رقص شهریاراز اوپرسید که‌اسمش چیست ، اهل کجاست وچندوقت است،که درایران‌است . ماریا چنانکه رسم‌همه اینگونه زنان‌است ، خودرا موجودی تنهاوسر گشته‌وآواره ومظلوم معرفی کرد که‌برای امرار معاش مجبور است‌تن بهر کار بدهد !.. ضمناً چند قطره اشك بر چهرهٔ زیباوخوش آب‌ورنگش جاری‌شد .

این‌حکایت آمیخته بااین طنازی و عیاری تأثر انگیز شهریار را پاك دیوانه کرد .

وقتی که بخانه‌آمد نزدیك صبح بوداماافکرماریا وتصور بدن‌نرم وچابك وچهرهٔ درخشان وموهای طلایی وچشمان آسمانیش لحظه‌یی شهریار راراحت نگذاشت‌وخواب‌را ازچشمش گریزاند . روز بعد سردرس‌و بحث‌هم بفکر معشوقهٔ موطلاییش بودوهمانشب‌مشتاق و بیقرار به کاباره‌رفت و بیش‌ازپیش کوشید تادردل ماریا جای‌ثابتی برای خود بازکند .

ازآن‌پس بیشترشبها یادرکاباره بودویا با ماریا بگردش میرفت . عمهٔ

شهریار ازشبهای اول متوجه‌شد که چیزهایی برای برادرزاده‌اش پیش آمده‌است امااز بس اورا دوست میداشت این شب زنده‌داریها را نادیده‌میگرفت، بهمین جهت دکترشریف درآن دهکدهٔ دورافتاده خبری ازوضع جدیدپسرش نداشت وفکر میکرد که شهریار شب وروزدر پی کسب معلومات است .

تابستان رسید . ماریا بشهریار خبرداد که برای‌دیدن اقوامش به‌اروپا میرودوشهریار هم که دوری‌از ماریا برایش کشنده بودپس‌ازرفتن او برای آنکه سرش گرم شود به فریدون کنار رفت .

دکترشریف ازدیدن پسر برومند وزیبایش عالمی‌از خوشحالی و سعادت راسیر کرد . پدروپسرهمدیگررا درآغوش گرفتند وبوسه‌برسرورویِ‌هم زدند . خدیجه خدمتکار باوفای دکتر که چندین‌سال در همین خانواده خدمت‌کرده بود اسفند دود کرد .

اهل‌ده دسته‌دسته بدیدن دکترآمدند تاورود پسرش‌را تبریک بگویند . آنشب صدای سازودهل‌درمیدان دهکده غوغایی برپاکرده‌بود . مردم بمناسبت ورود پسردکتر جشن گرفته بودند . دختران دهاتی با دامن های پرچین و وصورتهای گلگون وجوانهای ده باکمرهای بسته دست افشان و پای‌کوبان با صدای دهل‌رقص دسته‌جمعی‌میکردند . دکترشریف ازاین‌همه‌محبت وحقشناسی روستاییان‌هم متأثروهم خوشحال‌بود . شهریار ظاهراً شادوخندان بوداما بیاد معشوقهٔ گریزپایش غمی‌طاقتفرسا دردل‌داشت .

یکی‌دوروزرا بگردش‌در کوهپایه‌وآبادی‌های اطراف‌ونقاط‌ساحلی گذراند چند روزی کوشید تابا ماهیگیری وسواری خودرا سر گرم کند ولی‌موفق‌نشد . نتوانست ماریارا ساعتی‌هم ازیادببرد وبارفراقش راتحمل‌کند . پیوسته گرفته حال ومحزون‌بود . ازهفتهٔ‌دوم درخانهٔ مصفای پدرش‌گوشه خلوتی رابرگزید؛ آنجاتنها می‌نشست وفکرمیکرد وغالباً صفحه‌هایی راکه‌با ماریا رقصیده بوددر گرام‌کوچکی که باخودآورده‌بود میگذاشت‌وبیادشبهای زود گذری که باماریا سرکرده بودحسرت میخورد .

پدرش باوجودگرفتاری دائم بکارطبابت مکرر اورا دراین حال دید و ناراحت شدولی‌هیچ نگفت ، تاآنکه یکروزکه بادقت بیشتری اورا پاییده بود گفت :

–پسرم ، راست بمن‌میگویی یانه ؟ بگوببینم فکروخیالی درسرداری ؟

خیلی ناراحت بنظرمیرسی . چیزی یاکسی اسباب ناراحتیت‌شده ؟ بمن بگو پسرم . تودرسنی هستی که‌بایددر یك‌جاآرام نگیری ، بامردم بجوشی ، سراپا شوق ونشاط باشی ؛ چه‌شده‌است که‌ساعت‌ها دریك گوشه می‌نشینی وفکرمیکنی؟ هرچه هست بمن بگوپسرم .

شهریارکه نمیخواست رازش‌را باپدرش درمیان گذارد بزحمت‌خندید و گفت :

ـ چیزی نیست باباجان . موزیك گوش میکنم . آخه اینجا حوصلهٔ آدم سرمیره .

دکترشریف درباطن ازرویهٔ پسرش متحیرومتأثر بود اماغالباً بروی او نمی‌آورد .

تایکروزکه درغیاب شهریار وارد اطاقش شد . شهریار فراموش کرده بودکه دفترچهٔ بغلیش‌را ازروی میز بردارد . دکتردفتررا برداشت وگشود و ناگهان ازدیدن یك‌عکس درد‌فترچه بلرزه‌درآمد . این‌عکسی بودکه شهریار درحین رقص باماریاگرفته‌بود . دست‌درکمردختر‌می‌فروش انداخته وسراورا برسینه گرفته بود. عکسی‌بود عاشقانه وانکارناپذیر.

دکتر دانست که چه برپسرش گذشته است و علت اندوه و گرفتگی او چیست .

دوسه‌روزهیچ نگفت . بازیکروز اورادیدکه دراطاقش نشسته و پاهایش رابلندکرده‌وروی میز گذاشته‌است‌و‌به‌صفحهٔ پرسروصدایی گوش‌میکند ، وسیگار میکشد .

دکتربا آنکه بی‌نهایت خشمگین‌شده‌بود خونسردواردا‌طاق شدوبشهریار که‌بمحض ورود اوازجا جسته وایستاده بودگفت :

ـ ببین‌پسرم . یك‌عمرزحمت کشیدم، درس‌خواندم ، مطالعه‌وتحقیق کردم، تجربه‌کردم ، صدهاکتاب زیر و روکردم وهنوزصدهایك آنچه‌میخواستم بفهمم نمیدانم وافسوس میخورم که‌چرا جوان‌نیستم تابتوانم خودرا بکمالی که‌جویایش هستم برسانم اماهمیشه امیدم به‌توبوده که خوب‌درس بخوانی خوب‌مطالعه‌کنی طبیبی ماهروحاذق بشوی وهرروز برتجربیاتت افزوده شود . حیف نیست که اینجا نشسته‌یی و باین چرند وپرندهاگوش میدهی ؟ بلندشو ، تااینجا هستی‌از کتابخانهٔ من‌استفاده‌کن وکتابهایی راکه‌با خون‌دل تهیه‌کرده‌ام مطالعه‌کن ، یابرو درکوههای اطراف بگرد ، اینجا گیاههایی یافت میشوندکه من مدتها روی‌بعضی ازآنهامطالعه کرده‌ام وبعضی ازآنهاخواص طبی‌عجیبی دارند . اینها

راجمع کن ، مطالعه کن ، دنبال مطالعات مرا بگیرو دقت کن . تو نمیدانی چه فرصت بزرگی‌را از دست میدهی . از این گذشته مگر من پدرت نیستم ؟ مگر نمیدانی چقدر بتو علاقه‌مندم ؟ مگر دوست وغمخوار ودلسوزی مهربانتر از من داری ؟ مگر نمیدانی که جز تو امیدو آرزویی ندارم ؟ پس چرا آنچه‌در دل‌داری بمن نمیگویی ؟ ازدوحال خارج نیست : یا موافقم ، یا مخالف . اگر مخالف باشم ترا بادلیل و برهان قانع خواهم کرد واگر موافق باشم که چه بهتر ، تواز غم وغصه نجات پیدا میکنی ومن‌هم خوشحال میشوم .

شهریار که کنار میز ایستاده بود گفته‌های پدرش را شنید و کم کم سرش را پایین انداخت . چون پدرش ساکت شد باملایمتی تأثرانگیز گفت :

ـ راست‌گفتی باباجان ، من ناراحتی فکری دارم . یك دختر خارجی روکه توی یك بار کار میکنه دوست دارم . اونم دوستم داره . چندوقت باهم بودیم . حالا او رفته اروپا اقوامش رو ببینه . دلم میخواد خوب توجه کنی باباجان ، ماهمدیگرو بی‌اندازه دوست داریم ونمیتونیم بدون‌هم زندگی کنیم. اگر اجازه بدی همینکه از اروپا برگرده با هم عروسی می کنیم .

دکتر شریف که برافروختگی ناگهانی رنگ چهره‌اش از طغیان خشم درونیش حکایت میکرد واز غیظ نمیتوانست بروی پسرش نگاه کند ، سرش را بشدت تکان‌داد و به‌تندی گفت : تو اشتباه میکنی... این‌عشق نیست که گریبانت راگرفته ... ای طفل دیروز ! این هوس زودگذری است که همه جوانان بی‌ظرفیت وسست‌عنصر گرفتار آن میشوند و شایستهٔ تونیست . ترا چه بکاباره و بار و این حرفها ؟ پس خواهرم چرا برایم نمی‌نوشت که آنجا چه میکنی! دختری که توی بار از سر شب تا صبح کارش مشروب دادن باین و آن وگفتن و خندیدن با هوسرانان باشد بدرد زندگی نمیخورد ، آنهم یك دختر خارجی! تو هیچ میدانی که این قبیل دخترها چه ماجراها گذرانده‌اند ودر چه کوره‌ها جوشیده‌اند تاکارشان به اینجا رسیده ؟ و چند نفر را کهنه کرده‌اند تا بتو رسیده‌اند وعقلت را دزدیده‌اند ؟.. چه فکر میکنی ؟ چه میخواهی ؟ چطور میخواهی زندگی کنی ؟ تو باید جای مرا بگیری و یادگار من باشی ! مگر نمیدانی که من در تمام مدت عمرم قدمی خلاف اصول اخلاق و انسانیت برنداشته‌ام ؟ مادرت هم که نمونه ومظهر کامل یك زن نجیب و وفادار بود . مگر دخترهای خودمان ، دخترهایی که باکمال نجابت و در دامان

پدر و مادرهایی با شرف پرورش یافته‌اند چه عیب دارند؟ و آیا این دختر می فروش چه امتیاز بر آنان دارد؟

وچون نفسش بند آمده بود لحظه‌یی ساکت ماند، سپس با لحن‌جدی‌و محکم گفت: این حرف آخر من است: اگر پسر منی ورضایت مرامیخواهی از تو میخواهم که دست ازاین بازیها وتفریحها وهوسهای خانه خراب‌کن برداری و آن باشی که عمری آرزویش را داشته‌ام و هنوزهم مأیوس نیستم، و گرنه آبت با من توی‌یك جوی‌نخواهد رفت!

شهریار که بارنگ پریده ودل پرهیجان حرفهای پدرش را گوش داده ورفته رفته خشمگین شده بود، سعی‌کرد خود را آرام نگهدارد و با ملایمت گفت:

ـ من بابا جان بتو اطمینان میدم، ماریا دختر خوبیه. مثل همهٔ دخترای دیگه آرزو داره شوهر کنه. از ماجراهایی که تو براش فرض میکنی من خبر ندارم. اگرم خبر داشته باشم مربوط بگذشته است و ماریای من امروز دختر پاکیه. خاطرم جمعه که بمن وفاداره؛ نه بیوفایی میکنه و نه خیانت. این حرفها حالا دیگه کهنه شده‌که میگی این دختر خارجیه. بعد از عروسی اونطور که دلخواه من‌باشه زندگی میکنه. این بخود من‌بستگی داره، چیزی‌که مهمه اینه‌که واقعاً دوستم‌داره، منم دوستش دارم واین‌برای هردوی ما کافیه.

دکتر نگاهی ازروی غیظ و اندوه باو کرد و گفت:

ـ حرف همانست‌که گفتم. این عشق نیست، هوس زود گذری است. من یقین دارم‌که این دختر پس‌از یك عمر آزاد بودن نخواهد توانست خود را درقید ازدواج بگذارد، آنهم بایك پسر ایرانی. ویك پسر باشرف‌ایرانی هم نباید آبروی خانوادگیش را روی یك همچو دخترازدست بدهد. فهمیدی؟ راضی نیستم وهرگز هم راضی نخواهم شد.

شهریار که دیگر نمیتوانست جلو خشمش را بگیرد قدری جابجا شد و پس‌از آن بالحن جدی گفت:

ـ فکر میکنم احتیاج برضایت تو نداشته باشم. ماریا رو دوست دارم‌و باهاش زندگی میکنم وتو پدر، چه بخواهی وچه نخواهی حرف من همونه‌که گفتم! بی ماریا نمیتونم زندگی بکنم و خودمم درسنی هستم که بتونم اختیار زندگیمو بدست خودم داشته باشم.

بمحض اینکه حرف شهریار تمام شد دکتر که ازشدت ناراحتی سراپایش میلرزید عصایش را بلند کرد و محکم برشانهٔ او زد و گفت:

- پس برو گمشو! دیگر حاضر نیستم یك کلمه هم از این مزخرفات بشنوم. زودتر برگرد بهمان جهنمی که برای خودت درست کرده‌یی.

در را محکم بهم زد و رفت. پس از رفتن دکتر شهریار، هم بی‌معطلی بآماده کردن وبستن چمدانش پرداخت وهرچه خدیجه باچشم گریان التماس کرد که نرود اعتناء نکرد. تصمیم قطعی گرفته بود که هرچه زودتر به‌تهران برگردد. بزودی اهل دهکده فهمیدند که بین دکتر وپسرش چه گذشته است و همه از رفتن او بااین وضع متأثر و ناراحت شدند.

دکتر از رویهٔ پسرش واز ایستادگی وسماجت او در باره ماریا چنان آزرده خاطر شد که مقرری ماهانهٔ اورا قطع کرد و شهریار که سال چهارم دانشکده‌اش را میگذراند مجبور شد ویزیتور یکی از کمپانیهای دارویی بشود وبا درآمد ناچیزی که ازاین‌کار بدست میآورد زندگانیش را بگذراند. دکتر شریف همه ماهه مقرری شهریار رابه‌اسم خوداو دربانك میگذشت وروز وشب بیاد او بود. خواهرش ماهی یکی دو دفعه نامه‌یی می‌نوشت واز اوضاع شهریار باو خبر میداد.

سه سال گذشت، شهریار همه‌ساله درامتحانات موفق شد. دانشکده را تمام کرد ودورهٔ انترنی‌را در بیمارستان می گذراند ومیخواست درهمان‌اوقات با ماریا عروسی کند. دکترشریف همه اینها را در نامه‌های خواهرش میخواند واین امید، رادر دل دردمندش میکشت که شهریار پشیمان شود وماریارا ترك بگوید وسوی پدرش بازگردد.

پزشك مهربان و وظیفه شناس دراین مدت شکسته وپژمرده شده بود. روز وشبش را در اندوه وتأثر میگذراند. وضع غم انگیزش اهل دهکده را مغموم ومحزون کرده بود. افرادی که برای معالجه به مطبش میرفتند برای همسایه‌شان تعریف میکردند که آقای دکتر تا ما را دید چشمانش راکه اشك آلود بود پاك کرد. رفته رفته غذا وخوابش کم‌شده وتقریباً به‌هیچ رسیده بود. خدیجهٔوفادار بانگرانی ازاحوال ارباب مهربانش‌همه این‌چیزها را بهمسایه‌ها خبر میداد وحکایت میکرد که آخر شبها دکتر مدتی جلو عکس شهریار می‌نشیند و گریه میکند... مردم باغیظ وخشم میگفتند:

«ـچه سنگ دله این‌پسر!» و معتقد بودند که اگر دکتر بمیرد قاتلش این پسراست. کم کم دکترشریف دربستر بیماری افتاد، چندین‌دفعه کدخدای قریه اجازه خواست که نامه‌یی برای شهریار بنویسد واز بیماری او آگاهش کند ودکتر نگذاشت تاآنکه یك‌شب خدیجه سراسیمه بخانهٔ کدخدارفت وخبر دادکه حال دکتر خوب نیست وباید حتماً شهریار را خبر کنند.

کدخدا سری بدکتر زد وچون او را بدحال دید بسرعت وسیله‌یی پیدا کرد وبه‌تهران حرکت کرد.

***

شهریار ازوقتی که ماریا ازفرنگ برگشته بود مکرر بااو در خصوص ازدواج صحبت کرده بود ولی ماریا باعشوه‌گری واظهار عشق این حرف را ناتمام گذاشته بود، تااینکه شهریار چند ماه بپایان دورهٔ انترنیش مانده این مطلب را با لحن بسیار جدی تکرار کرد... ماریا جواب نداد و بفکر فرو رفت. شهریار گفت:

ـ ماریا. مگه دلت نمیخواد ازاین‌وضع راحت بشیم؟ چه فکرمیکنی؟ چرا جواب نمیدی؟

ماریا موهای طلاییش رااز صورت زیبایش کنارزد وبالحنی که ناراحتی وتأسف درآن احساس میشد گفت:

ـ شهریار... تومیدونی که من نمیتونم قید وبندی تـو زنـدگی داشته باشم.. تازه توهم که هنوز دکترنیستی، نمیتونی محکمه داشته باشی، پول نداری... بذار همه چیزا درست بشه اونوقت یه فکری میکنم.

شهریارازوقتی که‌ازفریدون کنار برگشته بودنامه‌یی برای‌پدرش ننوشته بود وخبری‌ازاونداشت‌دکترهم‌ازناراحتی‌هاوشکنجه‌هایی که‌درفراق‌پسرش‌میکشید یك کلمه برای خواهرش نمینوشت. نمیخواست شهریار بداند که‌براو چه‌میگذرد شهریار هم نمیدانست و نمیخواست‌بداند. خودرا مردی مستقلی میدید وفکر میکردکه هرگز نخواهد توانست باروش پدرش زندگی کند. پدرش هرگزبا مزاوجت او و ماریا موافقت نمیکرد، اوهم نمی‌توانست چشم از ماریا بپوشد. روز وشب فکری جز عروسی با ماریا نداشت. برای آنکه راه بهانهٔ ماریـا را ببندد بایك دکتر مجاز شریك شد. روزی چند ساعت در محکمهٔ او کار

میکرد . کم کم درآمدش بحدی‌شد که بتواند عروسی کند وزندگی خود وزنش را اداره کند .

یك شب دکتری که شریکش بود بخانه‌اش آمد وخبرداد که در بهداری یکی از بنگاهها کار پردرآمدی برای او پیدا کرده است .

شهریار پس‌از رفتن دوستش باآنکه دیروقت بود وقرار ملاقات باماریا نداشت ، بایك دنیا شوق ومسرت بطرف خانهٔ اورفت تااین خبر را باوبدهدو قول عروسی از او بگیرد . منزل ماریا درآپارتمانی درطبقهٔ سوم یك‌ساختمان درخیابان بهار بود . شهریار چون به‌آنجا رسید چراغ اطاق‌خواب ماریا راکه خوب میشناخت روشن دید . خوشحال شدکه او در خواب نیست . به طبقهٔ سوم رفت و زنگ زد ، مدتی معطل شد، ماریا آمد در را بازکرد .سراسیمه و تقریباً نیمه عریان بود . چون شهریار را دید رنگش پرید و با دستپاچگی واضطراب گفت :

ـ ای وای شهریار جون تویی ؟ قرار نبود امشب بیایی ! چه‌کار داشتی که اینوقت شب اومدی ؟

بوی‌شراب ازدهان ماریا بمشام شهریار خورد وازحالت ترس‌واحتراز او احساس کرد که وضع خاصی دارد . بعلاوه موهای ماریا آشفته وآرایش چهره‌اش بهم‌ریخته وروژلبش نامرتب شده‌بود . شهریار چنان‌دستخوش‌ناراحتی وخشم شدکه اورا باخشونت‌کنار زد ووارد راهرو آپارتمان شد . درروشنایی چراغ نگاهش کرد وبالحنی‌آتشین‌گفت :

ـ راست بگو . مهمون داری؟ کی اینجاس ؟ حرف‌بزن ؟

گریبان‌اوراگرفت، تکانش‌داد ، خواست‌اورا ازسرراه‌دور کند وباطاق خواب اوبرودامامار یاناگهان‌عوض‌شد، چهره‌یی وحشت‌انگیز بخود گرفت، جلو شهریاررا سدکرد وبا خشونتی نفرت آور ولحنی بیشرمانه گفت :

ـ بتوچه‌مربوطه ؟! مگه‌خودموبه‌توفروختم؟ خیال کردی که میتونی بااین چندرغازت منوبخری ؟ اصلا ازاینجا برو ! دیگه ازدستت خسته‌شدم . میخوام آزادباشم ! حوصلهٔ این‌حرفارم ندارم ...دیگه‌حق نداری‌اسم منوبزبون بیاری. بروگمشو !

شهریار ازمشاهدهٔ اینهمه وقاحت‌وبیشرمی‌مبهوت مانده‌بود . دندانهایش راروی‌هم فشرده‌بود . می‌لرزید ونگاه‌میکرد . درصورت زیبای ماریادریدگی و بی‌چشم ورویی بیحدی بچشم میخورد .

شهریار طاقت نیاورد ، بطرف اورفت ، دو کشیدهٔ محکم بگونه‌هایش زد. آب‌دهان برزمین انداخت و گفت :

ـ افسوس میخورم که مدتی بازیچهٔ دست توشدم ، توکه بخاطر عسرتها و گرسنگی هایی که کشیده‌یی هیچ چیز جز پول وسفرهٔ رنگین بنظرت نمیاد ! حالا هم خیلی زودتر از آنچه فکر کنی ازت نفرت پیداکردم ؛ می‌فهمی ؟ نفرت شدید !

شهریار وقتی که بخیابان رسید مثل کسی بود که ازکورهٔ آتشی بیرون آمده باشد . گرمش‌شده‌بود ، حالتی مثل‌حال دیوانه‌هاداشت . اگر بیشتر آنجا میماندبیم آن‌میرفت که‌ماریا راخفه کند . مدتی‌درخیابانها پرسه‌زد . آخرشب درمانده وپریشان بخانه رفت . همینکه وارد خانه‌شد عمه‌اش پیش‌آمد و گریه‌ کنان گفت :

ـ شهریار جون دیدی ؟ بابات داره میمیره و تو هنوز بفکرش نیستی !

قلب شهریار ازشنیدن این‌حرف ازجاکنده‌شد . نتوانست بایستد . روی یك‌صندلی نشست وباتشویش خاطر گفت :

ـ چیه‌عمه‌جان ، بابام چش شده ؟

عمه‌اش صدابگریه بلندکردو گفت :

ـ میخوایی‌چی‌بشه ؟ هرچه کشیدازغم دوری‌تو کشید. حالاحالش‌اونقدر خطرناك شده که کدخدا آمده تروخبر کنه . شایدهم تاحالا مرده باشه ؟

شهریارسراسیمه باطاقی که کدخدا درآن بودرفت . کدخدا با لحن تأثرآلود گفت :

ـ آقاجان . شمه‌پرداره مرنیه . خواهش کمیه‌که شما تشریف بیارنین اونجه‌که وشماره ببینه . چون‌رسم هامه اینه‌که اگه‌وچه شه پیره بی احترامی هاکنه خوشبخت نبونه. (۱)

شهریار غم‌شکست درعشقش‌را فراموش‌کرد . پیش‌خودش گفت : منوبگو که‌به خاطر این‌دختر احمق‌وهوسران پدر نازنینمو از خودم رنجاندم . باشه که سزای این‌حماقت ونفهمی روببینم .

---

۱ ـ آقاجان ، پدرشما داردمیمیرد . خواهش میکنم که شما تشریف بیاورید آنجاکه‌شمارا ببیند. چون رسم‌اینست‌که اگر بچه‌ای بپدرش‌بی‌احترامی کند خوشبخت نخواهد شد .

آنشب‌را هرطور بود در گیرودار غمهایش سپری کرد وصبح زود باتفاق عمه اش و کدخدا بطرف فریدون کنار راه افتاد. وقتی که با عمه اش ببالین پدرش رسید مرد بیچاره دقایق‌سخت وبحرانی را طی می کرد. غبار مرگ برچهره‌اش نشسته بود.

شهریار کنار تخت پدرش‌زانوزد ودست پژمردهٔ اورا دردست گرفت و بوسید وباصدای خفه شده ازگریه گفت:

– پدر، منوببخش: گرچه واقعاً قابل بخشایش نیستم: امادیوانه بودم: احمق بودم. پدر: اگه بدونی چقدرافسوس میخورم وچه زجری میکشم!

دکترشریف دربسترش نیمه‌خیز شد وباهیجانی که ازشعف دیدار پسرش داشت قوت وحرارتی درخود احساس کرد. اورا درآغوش گرفت، مدتی‌جز صدای گریهٔ شهریار وعمه‌اش ونفسهای مقطع پیرمرد صدایی بگوش نمیرسید. کسانیکه دراطاق بیمار بودند ازدیدن این‌صحنهٔ تأثرآور اشك به چشمانشان آمده بود...

شهریارضمن عذرخواهی وطلب بخشایش، از ماریا حرف‌زد وگفت که این‌دخترهٔ هرزه لیاقت نداشت وپدرش‌چه خوب فهمیده بود.

دکترشریف سعی‌میکرد تادرهمانحال پسرش‌را دلداری بدهد وبا صدای لرزانش که دمادم‌ضعیف‌تر میشد میگفت:

– پسرم، آنروزمن‌فکر امروزرامی کردم که تودچاراین‌رنج وپشیمانی نشوی. آنچه‌راکه توامروز درحلش عاجز مانده‌یی‌من‌یك عمرتجربه کرده‌ام ومیدانم وآنچه آنروزگفتم نتیجهٔ تجربیاتم بود. حالاهم ناراحت نباش، زودی فراموش میکنی. اینك پسرم ازتو میخواهم که بتلافی گذشته سعی کنی‌تاپزشك باوجدان ووظیفه شناسی باشی. درهرجای دنیاکه باشی خدارا فراموش نکن وکاری‌خلاف آیین‌مقدس پزشکی انجام‌مده. پسرم، من‌چندین سال تاآنجاکه میتوانستم برای تأمین آیندهٔ توکوشش کردم وسپرده‌یی‌باسم تودر بانك گذاشتم که‌میتوانی بموقعش ازآن‌استفاده کنی. بتوتکلیف نمیکنم که اینجابمانی وجای مرابگیری، این‌بسته بمیل‌خودت است اماامیدوارم تجربه‌یی‌که ازآن ماجرا پیداکردی برای موارد دیگر هوشیارت کرده باشد. کتابهایی طی دوران طبابتم تهیه کرده‌ام که اگر بتوانی‌مطالعه کنی فکرمیکنم گنجینهٔ گرانبهایی باشد وازآنها بهره‌ببری.

شهریار فقط گریه میکرد. حاضر بود جانش را بدهد تا پدرش معالجه شود: اما درد پدرش علاوه بر کهولت زخمی بود که از دوری پسرش واز نامهربانی وبدرفتاری او بردلش افتاده بود وهمان زخم کشنده ازپایش انداخته بود.

دوروز بعد در یك روز سرد وبارانی، دکتر شریف چشم از دنیا بست وهمه اهل قریه عزادار شدند. شهریار پس از بخاك سپردن پدرش وگذراندن مراسم هفته خانه را بخدیجه خدمتگزارشان سپرد ومهیای حرکت به تهران شد و به کدخدا گفت که چندی بعد برمیگردد تا ترتیبی بکارهایش بدهد وتکلیف خانه و اثاث وملك پدرش رامعین کند.. کدخدا هیچ باو پیشنهاد نکرد که همانجا بماند وکار پدرش رادنبال کند. اوهم مثل مردم قریه دلخوشی ازشهریار نداشت ودر نفرت عمومی نسبت باین پزشك جوان سهیم بود.

شهریار بتهران برگشت ودوران انترنیش راپایان داد. برای گرفتن پروانهٔ طبابت درمرکز ناچار بود دوسال درخارج ازمرکز کار کند. فکر کرد چه بهتر که بزادگاهش رود: هم آشنایی بمحل دارد، هم اینکه مزار پدر ومادرش آنجاست. یکی دوسال آنجامیماند، بعد به تهران برمیگردد. بعلاوه پس از شکستی که درعشق ماریا خورده بود خودرا محتاج بآن میدید که مدتی ازتهران واز چیزهایی که خاطرات گذشته اش را زنده کند دور باشد. بقریهٔ فریدون کنار رفت. ازوقتی که پدرش مرده بود خبری ازآنجا نداشت، کسی هم بسراغش نیامده بود. وقتی که درمیدان قریه ازاتومبیل کوچکش پیاده شد، همه افرادی که در میدان بودند، وهمه کسبه وکارگرها تا اورا دیدند روگرداندند. شهریار باخوشرویی سراغ کدخدا راگرفت اما هیچکس باوجواب نداد. ازاین سکوت دل گرفته شد. زنهایی که اورا دیدند روشان را محکمتر گرفتند. درها و پنجرهها برویش بستهمیشد، همهاز اطرافش دورمیشدند، مثل اینکه یك جذامی دیدهاند. شهریار چنان ناراحت شد که بمحض آنکه خدیجه خدمتکارشان در خانهرا بازکرد و باخوشحالی شروع بخوش آمد گفتن کرد، با پرخاش و خشونت گفت:

– اینها چه شونشده؟ چرا ازمن فرارمیکنن؟ چه خبره؟

خدیجه سرش را پایین انداخت وگفت:

– آقاجان. دبشون خیال اکردنه که شما شی پیر رابکشتنی. اینه که شمه جمه بدنه! (۱)

---

۱ – اینها خیال کردهاند که شما پدرتان راکشتهاید. اینست که با شما بد هستند.

شهریارهیچ نگفت . آنروز دسته گلی تهیه کرد ، وسرمزار پدر ومادرش رفت . وقتیکه بازگشت بازهم باهمان قیافه‌های سرد وخشم‌آلود مردم مواجه شد. آنروز وروزهای دیگرنیز درسکوتی کشنده گذشت . نه کسی برای مداوا می آمد ونه یکنفر برای دیدن او . مدتی کتابهای پدرش‌را مطالعه‌کرد ،چند روزی باطراف ده سرکشی کرد ، یکماه ونیم گذشت وکسی باورجوع نکرد . بالاخره بتنگ آمد . بخدیجه گفت :

– اینها بدکتر ودوا احتیاج ندارن . من بااین وضع دیوونه میشم ... پس برمی گردم بتهران وازآنجا بیك شهرستان دیگه‌میرم .

خدیجه بادل گرفتگی وغصه مشغول جمع آوری اثاثهٔ اوشد . هنگامیکه شهریار آخرین چمدانش رابست ناگهان صدای‌درکوچه بلندشد . خدیجه‌رفت وبرگشت وگفت :

–آقاجان، اتیه کیجامریض‌بیه. خواهش‌اکرد یه‌که خدمت‌برسه .

شهریارفکر کردکه این بیماررا نپذیرد، اماحس کردکه درمقابل وظیفهٔ پزشکی کینه وخشم نباید وجود داشته باشد .

باطاق محکمه‌رفت‌وبخدیجه‌گفت : بگوبیاید .

دربازشد . دختری هیجده نوزده‌ساله، سفیدرو ولاغر بادستهای باریك‌و کشیده ، زردرنگ . روسریش تاروی ابروانش پایین افتاده ، سرفرودآمده برروی سینه،نمایان‌شدو دم‌در ایستاد . دکتر باو گفت : بیاجلو ببینم چته ؟

دخترجلوتر آمد وسرش را بالاگرفت وبدکترنگاه کرد . ناگهان‌قلب شهریار ازجاکنده شد . دوچشم‌آبی درخشان بادو ردیف مژگان برگشته که جلوهٔ زیبایی چهرهٔ پریده رنگ دختررا بیشتر میکرد ، نگران‌خود دید:چنان مجذوب شدکه نتوانست چشم‌از اوبرگیرد . این نگاه ، این چشمهای آبی ، شهریار را بیاد ماریای عهدشکن انداخته‌بود . دراین قریه چشم آبی‌کمتر دیده میشد . پس‌این حتماً یك نفرغریبه است ! آه‌که چقدر شبیه ماریاست ! این افکار درمغز دکتر جوان دورمیزد . صدای دخترك بلندشد وبا لهجه‌یی کاملا ناآشنا گفت:

– آقای‌دکتر ، آمدم خدمتتون برای‌اینکه مادرم چندروزه که ازبالای چینه‌افتاده وپاش شکسته وحالا دیگه ازدرد بیهوش‌شده !

دکترگفت : مثل‌اینکه‌خودتم مریضی ؟ هان ؟

ـ نه آقای دکتر ، اگه مادرم خوب بشه حال خودم خوبه . غصهٔ اون ناراحتم کرده .

ـ خوب ، چرا روز اول نیامدی پیش من تا زودتر مادرت را معالجه کنم ؟

دختر چشم بزیر انداخت و با شرمندگی گفت : آخه آقای دکتر : مردم اینجا باشما خوب نیستن . منم میترسیدم بیام . حالا دیگه دلم طاقت نیاورد ، چون حال مادرم خیلی خرابه .

شهریار فوراً کیف ولوازم پانسمان را برداشت ، با دختر از خانه بیرون رفت. راهشان از کوچه باغها بود. اغلب زنها ومردها که این دورا باهم میدیدند با نگاهی پر از کینه و خشم وراندازشان میکردند و عده یی هم متلك می گفتند یا فحش میدادند .

پس از مدتی دختر شهریار را وارد کلبه یی کرد که همه جا وهمه چیزش در نهایت پاکیزگی ونظم بود . روی تخت آهنی کوچکی پیرزنی خوش قیافه افتاده بود وناله میکرد. این زن معلوم بود که سن زیادی ندارد. برچهرهٔ رنج دیده اش خطوطی ازدردها وغمها بچشم میخورد که اورا بیش از سنش شکسته جلوه میداد . دختر بمحض ورود بکلبه بطرف تخت مادرش رفت وبزبان ترکی با اوحرف زد وبالش هایش را صاف کرد . دکتر برای معاینه نزدیك شد . پاهای بیماررا که یك استخوانش شکسته بود وزخمهای بزرگی داشت وورم کرده بوددیدوفهمید که خطرناك است و بادقت زخمهارا شست وشکستگی استخوان راجاانداخت و گچ گرفت وهرچه دارو داشت بدختر داد وسفارش هایی کرد وگفت :

ـ این دواها راکه بمادرت دادی بمحکمه بیا و حال مادرت رابگو تا دواها ودستورهای دیگری بدهم .

آنروز درهمه مدتی که شهریار بربالین پیرزن بود دختر بادقت گوش بفرمانش داشت ودمادم نگاههایی که حقشناسی وچیزهای دیگرهم درآن احساس میشد درچشمان شهریار میانداخت ، شهریار هم ازنگاه اواحساس حرارتی میکرد . چشمان این دختر درنظرش مثل یك دریای بیکران بود . باهمان آرامش ظاهر وتلاطم اعماق ، باهمان آشوب وابهام ... شهریاراحساس میکرد که وجود این دختر کم کم بادلش کارهایی میکند .

چون بخانه بازگشت خدیجه خواب آلود دررا بازکرد وگفت :

ـ آقاجان ... تی چمدان حاضره ، سحرشونی ؟

شهریار گفت : نه خدیجه‌جان ، حالا تصمیم ندارم برم ، برای فرداهم صبحانهٔ حسابی آماده کن . یك مریض خطرناك دارم که باید حتماً معالجه‌اش کنم .

واندکی بعد به خدیجه گفت :

– ببینم، راستی تواین دخترو نمیشناسی ؟ نمیدونی از کجا آمده ؟

– آقاجان اره . شناسیمیه . ونه چشم جم معلومه که غریبه یه و محلی نیه . ونه مار ماما استه . ونه اسم رضوانه ، ونه پیررو ندومبه به چه مرض بمرده (۱).

شهریار آنچه میخواست بداند فهمید ، دانست این مادر ودختر اهل دیار دیگری هستند و مادرش قابله مجاز است و دختر رضوان نام دارد . و نیز از حرفهای خدیجه فهمید که اهل‌ده میانهٔ خوبی بااین مادر ودختر بخاطر اجنبی بودن آنها ندارند .

شهریار بمداوای مادر رضوان مشغول بود و طی این مدت متوجه شد که این مادر و دختر تك و تنها هستند و سرشان بکار خودشان گرم است . یکروز که بعیادت میرفت ، رضوان را رنجور و ناتوان گوشهٔ کلبه شان افتاده دید . فکر کرد که اوهم مریض شده است اما وقتی نزدیك شد دید که دست و صورتش مجروح است . باحیرت پرسید :

– چی‌شده ؟ ازجایی افتادی ؟ چرا اینطور شدی؟

رضوان درحالیکه اشك برچهرهٔ پریده رنگش میریخت گفت:

– آقای دکتر از میدون قریه می‌آمدم؛ یارممد پسر عطار محله تامنو دید بناکرد فحش‌دادن که: رسواهای از خدا بی‌خبر اومدین اینجاکه با پسر دکتر گرم بگیرین ؟ ! باید هرچی زودتر از اینجا گم بشین ! من از این حرفها ناراحت شدم وگفتم مگه ما چه‌کردیم که اینقدر اذیتمون میکنین؟ در جوابم چند نفری ریختن بجونم ویارممد همونطور که منو میزد آهسته‌در گوشم گفت : اگه میخواهی کمتر دشمنی کنم باید بامن مهربون باشی ! من هم تف بروش انداختم ، اونام بیشتر کتکم زدن . بالاخره کدخدا اومد و اینا رفتن ومن برگشتم بخانه .

---

۱ – بله . می‌شناسم . ازچشمش پیداست که غریبه است ومحلی نیست . مادرش ماماست . اسمش رضوان‌است . پدرش‌نمیدانم بچه‌مرض مرده .

شهریار چنان ناراحت شد که میخواست همانوقت بـرود حق این پسر بیحیارا کف دستش بگذارد اما رضوان و مادرش بیاری اواحتیاج فوری‌داشتند پس دندان برجگر گذاشت وبمداوای دختر ومادرش مشغول‌شد .

پانزده روز دیگر شهریار بمعالجهٔ مادر رضوان و خود او مشغول بود بطوریکه در فکر هیچ چیز دیگر نبود . اما کم وبیش متوجه بود که همه‌اهل قریه در میدان جمع میشوند و راجع باو و رضوان حرف میزنند . کم کم حال مادررضوان خوب شد: استخوان شکسته‌اش جوش‌خورد وزخمهایش التیام‌یافت. رضوان‌هم دراین چندروز آنقدر موردتوجه‌شهر بار شده بودکه یکروزوی بمادر رضوان گفت:

ـ این خدیجه پیرشده نمیتونه بکار محکمه‌ام برسه . اگه رضوان قبول کنه وبرای کمك بمنزل ما بیاد خیلی‌خوبه . اصلاشماهم تنهاهستین بیاییـن‌خونهٔ ما جازیاد داریم، همونجامنزل کنین.

مادررضوان نگاهی ازحق‌شناسی بدکتر کرد وگفت: آقای‌دکتر: ما از خدا میخواهیم که درخدمت شماباشیم، رضوان ازجون ودل فرمان شماروا‌طاعت میکنه . اما حرف‌مردم اینجارو چه کنیم؟

شهریار فکری کرد وگفت: منکه همیشه اینجا نمیمونم . ممکنه تا آخر این‌ماه یادوماه دیگه‌همه‌مون‌باهم ازاینجابریم تهرون: اونوقت فکرمیکنیم که چه بایدبکنیم .

روز بعد رضوان و مادرش بخانهٔ دکتر نقل‌مکان کردند .

دو روزگذشت ، مردم کنجکاوتر شده بودند وبابغض ونفرت صحبت از عروسی دکتر ورضوان میکردند درحالیکه بین دکترورضوان هنوز جزمبادلهٔ نگاههای گویا خبری نبود . شهریار هرچه دروجود این‌دخترزیبا وکم حرف میدید درنظرش دلپذیر بود . یکروزکه ناگهان وارد خانه شد صدای آوازی شورانگیز وحـزن‌آلـود ازاطـاق محکمه شنید ، وقتی‌که نـزدیك پنجـره شد رضوان رادیدکه مشغول گردگیری است وباجذبه وشوق‌میخواند ومثل‌این استکه با اشیایی که برای‌گردگیری برمیدارد ومیگذارد راز ونیازی دارد . این صدا واین رفتار دل‌دکتر رالرزاند . چون وارد محکمه شد ، رضوان با دست پاچگی سلام‌کرد وسر گرداند، اما قطره اشکی که درچشم داشت ازنظر دکترپوشیده نماند . هماندم خواست ازمحکمه بیرون رودااما شهریارپیش‌رفت

ودستش را گرفت وبامهربانی گفت :

ـ خوب رضوان ، آوازهم میخوانی ؟ اتفاقاً چه آهنگ قشنگی بود ؟ هم شیرین وهم حزن آور !

رضوان محجوبانه نگاهی کردو گفت: این آواز رومادرم بمن یادداده... حتماً خودش بهتر میخونه .

وبا ملایمت دستش را ازدست دکتر بیرون کشید وبیش نگاه محبت آمیز او آهسته بیرون رفت .

شهریارازوجود این دختر درخانه‌اش خوشحال بود. اورادوست میداشت، اماخودش هم نمیدانست چرا نمیتواندبااواز دلش حرف بزند. درخودیك شرمندگی احساس میکرد . میدید که وقار ومتانت این دختر باماریا چقدر فرق دارد ،او باآنهمه لوندی وشیطنت واین بایکدنیا صفا و صداقت ...همین مقایسه آنقدر اورا درنظردکتر بالامیبرد که این جوان احساساتی واهمه داشت از اینکه از دلش با اوحرف بزند .

یکروز دکتر برای سرکشی به‌ملك پدرش رفته‌بود وتاغروب برنگشت. وقتیکه آمد خدیجه باچشم گریان باو گفت :

ـ آقاجان . دنی بی . یارممد کیجاره آنه بزونه که کیجا داره‌مرنه! (۱)

شهریار باعجله خودش راباطاق رضوان رساند ودیدکه سورت رنگ پریدهٔ رضوان ازشدت تب گل انداخته ودست وپایش ورم کرده وجای ضربات چوبی که ببدنش زده‌اندسیاه‌وکبود شده‌است .

دکترسعی کردتاخونسردباشد . اول معاینهٔ کاملی ازرضوان کرد وسفارش او رابه مادرش کرد ، بعدتصمیم گرفت بایارممد روبرو بشود، اما متحیر بود که بااو چه کند وچه بگوید . درعین‌حال بدلیل نگرانی ازحال رضوان نمیتوانست خانه‌راترك کند . مدتی فکر کرد وبعدباخود گفت :

ـ رفتن بسراغ این‌جوان شرورونزاع بااوصحیح نیست. بهتره که‌فردا نفرستم بیاد اینجا وبنشینم باهاش گفتگو کنم شاید بتوانم مقصودشو بفهمم .

بربالین رضوان نشست ، رضوان درحالت تب وهذیان اسم دکتررا بر زبان داشت وآنچه که دردلش بود میگفت وشهریار باهیجان وشوق گوش‌میداد. رضوان باصدای‌لرزان وکلمات‌مقطع می گفت:

---

۱ ـ آقاجان نبودی . یارممد آنقدر دخترراِ زدکه‌دختر دارد میمیرد.

ـ آقای دکتر. .ازهمون‌روز که اومدم برای‌مادرم بردمتون‌دردلم‌غوغاشد. اما... آه‌نگاه کنین، اینها رو.. چه‌باچوب‌دادن بماحمله میکنن!.. وای‌آقای دکتر.. جلونربن.. اینها میکشنتون.. الان میدونم بااینها چی‌بگم. خودم جلومیرم، نمیذارم‌بطرف شماسنگ بیاندازن.. همش‌زیر سراین یاره‌مده... آهای یارممد! یادته یه‌روز میگفتی که داغمو بجگـر دکتر میذاری... حالا میخوام بهت بگم: به‌دکتر کاری‌نداشته باش... خودم میدونم.. اماچی‌بگم؟ راستی آقای‌دکتر شماعروسی کردین؟ مادرببین دکترعروسی نکرده. راستی راستی ببینم مادر چشمهای من قشنگه؟ خوب اگه قشنگه چـرا دکتر هیچی نمیگه؟... پس‌حتماً خیلی‌زشتم... لاغرورنگ پریده... با این پیرهن‌کهنه ورنگ رفته... مادر، اینا‌توتهرون میدونی چی‌ها می‌بینن؟.. من کی‌هستم؟ ای وای آقای دکتر کجا رفتی؟.. شما گفتین که اگه بخوایین برین مـا رم می‌برین؟.. آه خدایا! ماتنها هستیم.. آره آقای دکتر.. مارم ببرین. اگه‌نبرین من‌میمیرم، بخدا میمیرم!

شهریار بی‌نهایت متأثر ومنقلب شده بـود. بی‌اختیار دست رضوان را بلبش برد وبوسید.

چندشب بعد، نیمه‌های شب‌دکتر ازصدای درکوچه هراسان بیدارشد، ناله‌دلخراش زنی‌توجهش را جلب‌کرد وشنیدکه خدیجه میگوید:

ـ بور، آقای دکتربخوته.. (۱)

ناگهان زنی ژولیده وآشفته بدرون آمد، خود را روی پاهای دکتر انداخت وگریه‌کنان گفت:

ـ آی‌دکتر جان.. الهی ته‌فدا بابوام، امه ریکادره خفه بونه.. بدادم برسی... یارممد، مه‌ریکا، ندومه چه بلایی ونه سر بیامو..

شهریار دانست که یار ممد همان جوان شرور بناخوشی مهلکی دچـار شده است. درآن لحظه‌کوچکترین کینه وبغضی نسبت باین‌جوان احساس‌نکرد اوطبیب بودویارممد مریض.

وقتی که کیفش‌را برداشت وبیرون‌رفت‌چندزن‌همسایه که‌ازاین سروصداها بیدار شده وبیرون آمده‌بودند باصدای بلندبه مادریارممدگفتند:

ـ آهای یارممد مار.. ندوندی که وه‌چه جلادیه...وشه پیربکشتنه.

---

۱ ـ برو، برو، آقای‌دکتر خوابیده.

تەریکا جمەرحم نکنه ده ... (۱)

مادر یارممد اعتنایی نکرد. با دکتر بشتاب بطرف خانه‌اش رفتند. دکتر یارممدرا دید که صورتش ازشدت وفشار مرض سیاه شده‌است، معاینه‌اش کرد وفهمید که دیفتری گرفته. خوشبختانه مجهز بود. فوراً بمنزلش برگشت و سرم ولوازم دیگررا آورد وتاصبح بربالین بیمار بیدارماند. خطرمرتفع نشد. مریض داشت خفه‌میشد. دکتردید که احتیاج بعمل جراحی داردو گفت:

– باید اینو بیارین بمنزل من!

وقتیکه بیمار را درحال خفه شدن بطرف خانهٔ دکتر میبردند مردم به مادرش میگفتند: «بدبخت! میبریش بخونهٔ جلاد، آنجا ذره‌ذره میکشدش؛»

دکتر یارممد را درخانهٔ خودش بستری کرد وباعمل جراحی گلویش‌را بازکرد. رضوان که‌خوب شده‌بود مثل یك پرستار ازبیمار مواظبت‌میکرد. پس ازچند روز حال یارممد رو به بهبود رفت.

اما درقریه‌حالت وحشتی حکمفرما شده بود. دیفتری بصورت اپیدمی جوانهاو بچه هارا تهدیدمیکرد. اولین افرادی که‌مستأصل ومتوحش شدندباشرمندگی بسراغ دکتر آمدند. شهریار باخوشرویی وباجدیتی خستگی ناپذیر بکار پرداخت. خواب‌را برخود حرام کردوبی آنکه‌دشمنی‌های گذشتهٔ‌مردم‌را بنظر آورد بمعالجهٔ بیماران پرداخت، خانه‌اش مبدل بیك بیمارستان شده بود. خودش ورضوان ومادر اویك لحظه استراحت نداشتند. یارممدروزی که بهبودکامل یافت ومیخواست ازخانهٔ‌دکتر برود، دست اورا بوسید وبا شرمندگی گفت:

– آقای دکتر من نوکرشمام. منو ببخشین. شمابمن‌عمر دوباره‌دادین. تاعمردارم محبت‌شما روفراموش نمیکنم. بایدمنوببخشین، هرکار بگین‌میکنم، نوکرتونم، فداییتونم.

دکتردست نوازش برسرش کشید وگفت: فقط بایداز رضوان و مادرش عذرخواهی کنی. آنهاهم البته تورو میبخشند.

پس‌از یکی‌دو ماه بیماری مهلك درسراسر قریه ریشه‌کن شد ومردم با خوشحالی جشن خوشه‌چینی راکه هرسال رسم بود برپا کردند.

دکتر ورضوان هم که دیگر حرف دلشان را بهم گفته بودند و تصمیم

---

۱ – آهای‌مادر یارممد! نمیدانی که این چه‌جلادی است. پدرخودش راکشته بپسرتو رحم نخواهدکرد.

داشتند دراولین فرصت بتهران بیایند وعروسی کنند. دراین جشن‌شرکت کردند آن‌شب تاصبح صدای طبل ودهل بگوش میرسید.

صبح زود خدیجه باشادی وشوق‌باطاق دکتر آمدو گفت: آقاجان‌بیامونه که‌شم جم بخشش بکنین...

وقتیکه رضوان ودکتر ازپنجرهٔ اطاق بحیاط نگاه‌کردند، سطح باغچه را پوشیده ازهدایا: گوسفند ومرغ وبوقلمون ولاوک‌های نان شیرمال و دسته های‌گل بیابانی، وبیشتر اهل ده راصف‌کشیده ومنتظر دیدند.

دکتر هاج و واج به خدیجه نگاه‌کرد، هماندم‌کدخدا اجازه خواست حرف بزند. دکتر بباغچه آمد. کدخداگفت:

ـ آقای دکتر اماهمه شمه نوکرمی... اینهایی‌که بیاردنه قابل شماره ندارنه، اماهمه ره‌دل‌خانه‌که اینارهٔ‌پس ندین، توام جمه قبول هکنین... اما همه دل‌خانه که‌اینجا بمونین همونطورکه شمه‌پیر اینجا موندگار بیه (۱)

شهریار نگاهی به‌رضوان‌کرد، اورا دیدکه ازخوشحالی گریه میکند، بکدخداگفت: همین جا میمانم وهمین‌جا عروسی میکنم.

***

هفتهٔ بعدهم یکشب هیچیك‌ازاهالی ده‌تاصبح نخوابید، ساز وآواز رقص و هلهلهٔ دسته جمعی وآتشبازی و چراغانی بود و رضوان و شهریار هم شرکت داشتند... عروس وداماد بودند.

«پایان»

---

۱ ـ آقای دکتر، ماهمه نوکرشما هستیم. چیزهایی‌که آورده‌اندقابل شمارا نداردااما آنها دلشان میخواهدکه شما اینها را پس‌ندهید وقبول‌کنید. ما همه دلمان میخواهدکه شما اینجا بمانید همانطور که پدرتان این جا ماندگار شد.

IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. ____________ *Call No.* ____________

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

عشق نجات بخش

«توطالش دختری من دیلمانی
مرا پابند کنه تی مهربانی !..»

از زیرو بم آواز قایقرانان یکدنیا شور وشیدایی تراوش میکرد، اما ریحانه بادلواپسی وناراحتی تهقایق‌لمیده‌و در چشمان بانفوذ پسرخاله‌اش محمود دقیق شده بود. محمود هم بانگاه خریداری به‌ساقهای قشنگ وسینهٔ برجستهٔ ریحانه خیره‌شده‌بود. همینکه قایقران ترانه‌اش را بپایان‌رساند محمود گفت:

ـ نمیدونم ریحون‌جون چرا اینقده پیله میکنی؟ مگه آخه یه‌دختر چقد بایس زحمت‌بکشه و روکتاباش‌دولا بشه؟ راستی حیف ازتو ... تموم زمستونو درس‌خوندی ، حالاتواین هواو این‌فصل گردش‌و دریا که‌مردم ازهمه‌جاپامیشن برای‌تفریح‌میان اینجا توداری خودتومیکشی که‌چی؟ که‌قبول بشی وبری‌تهرون توآموزشگاه پرستاری؟ آخه این‌یعنی چی؟

ریحانه‌آهی کشیدوپاهایش راجمع کرد وباناراحتی گفت :

ـ آخه‌محمودجون، تومیدونی‌که من از روز اول که درس خوندم این آرزورو داشتم. حالاکه‌بتوگفتم؛ حرفی‌ندارم، امسال‌عقد میکنیم‌دوسه‌سال‌دیگه ایشاالله‌عروسی میکنیم ... حرفی داری ؟

ـ به! بزك‌نمیر بهارمیاد! ..چه‌حرفها! بلکی‌دوسه سال‌دیگه، چه‌میدونم هزارجور بدبختی‌پیش بیاد. مگه همین پیش‌پریروزا نبود که عمهٔ‌بابام مرد ؟ درسته که‌پیر بود اما خوب دیگه پیش‌میاد! مرگ که این‌چیزها سرش‌نمیشه !

ـ اوه، محمود، این‌حرفارونزن آدم دلسرد میشه. منکه گفتم‌عقد کنون

میگیریم. من میرم تهرون وارد آموزشگاه میشم، بعدش تو ام میآیی همونجا زندگی میکنیم.

محمود از خشم آب دهانش را بدریا انداخت و سیگاری آتش زد. از یك قایق دیگر صدای آکوردئون بگوش میرسید. نور مهتاب صفحهٔ دریا را نقره گون کرده بود. محمود که ریحانه را متأثر و مغموم دید دستش را گرفت، سر بطرف صورتش پیش برد و خواست ببوسدش. ریحانه باحرکتی دلپذیر متوجه قایقرانش کرد. باز هم صدای قایقران باهمان حزن و گرمی بگوش میرسید:

«شب مهتو نظالش باز کردم
غلط کردم که پشت بریار کردم..»

***

ریحانه زیباترین دختر خانواده و یگانه دختر پدر و مادرش بود. در رشت و بندر پهلوی در بیشتر خانواده‌ها زیبایی و نجابت ریحانه ضرب المثل بود. در سال سوم متوسطه بود که خاله‌جانش بااصرار و سماجت او را برای پسر خود محمود خواستگاری کرد.

ریحانه آرزو داشت که پس از تمام کردن دبیرستان به‌تهران بیاید و به آموزشگاه پرستاری که تازه تأسیس شده بود برود. اما خاله‌جان و محمود راضی نمیشدند.

محمود جوان خوش قد و بالا و زیبایی بود... پدرش چندین پارچه ملك و ثروت سرشاری داشت و این جوان باا تکاء به‌ثروت او خوب درس نخوانده بود و لاابالی بار آمده بود.

مدتها از طرف محمود و کسانش به‌اصرار و از طرف ریحانه به‌امتناع گذشت تا ریحانه به‌تهران آمد و کنکور آموزشگاه را گذراند و به‌بندر پهلوی برگشت و بار دیگر بمحمود اطمینان داد که دوستش میدارد و جز او شریکی برای زندگی اختیار نخواهد کرد، ولی وقتی برای عقد و عروسی آماده خواهد شد که دورهٔ آموزشگاه‌را تمام کرده باشد. محمود باهمه‌ناراحتیش ناچار راضی شد که رسماً نامزد شوند. جشن کوچکی گرفتند و ریحانه که سرانجام پیروز شده بود اول مهرهمان سال بتهران آمد و بتحصیل در آموزشگاه پرداخت.

محمود گاهی بتهران میآمد و سری به‌ریحانه میزد و هر دفعه از اینکه او تحصیل را ترجیح داده بود ملامتش میکرد. طی سه‌سال چند دفعه محمود ضمن مسافرتش

بتهران بریحانه پیشنهاد کرد که عروسی کنند بااین شرط که ریحانه درسش را هم بخواند ، اما ریحانه نپذیرفت زیرا که اگر عروسی میکرد نمیتوانست با جدیت درس بخواند و پذیرفته شود. محمود هر دفعه باخشم وغیظ بیشتری برمیگشت.

بین همه شاگردان آموزشگاه، ریحانه رتبهٔ اول را حائز شدو بزودی بدرخواست خودش برای پرستاری به بیمارستان پهلوی رفت. بی‌مهری وخشونت محمود در آخرین ملاقاتشان ملولش کرده بود. یك لحظه هم خیال کنار گذاشتن او در سرش افتاده ولی دیده بود که مهراو دراعماق دلش جادارد ونمیتواند از اوچشم بپوشد. برادرش چندمرتبه برایش نوشته بود که محمود نسبت باو وفادار نیست و هردفعه که بتهران میآیدسر گرمیهایی برای خودش درست میکند ولی این هم نمیتوانست عشق محمودرا از دلش بیرون کند. بعلاوه بخودش اعتماد داشت و یقین داشت که میتواند جلوانحرافات محمودرا بگیرد. محیط غم آلود بیمارستان مخصوصاً در قسمتی که تعدادی بیمار مسلول بستری بودند در روحیهٔ ریحانه آرامشی ایجاد کرد. دیدن جوانانی که بایك دنیاامید وآرزو بامرض مهلك سل یا بیماریهای خطرناك دیگر دست بگریبان بودند عواطف انسانیش را تحریك میکرد و وادارش میکرد که نسبت به بیماران بی‌نهایت مهربان باشد، بزودی محبوبیت عجیبی در بیمارستان پیدا کرد: همه این دختر زیبا ومهربان رادوست میداشتند. دکترها ودیگر پرستاران وجودش راعزیز میشمردند.

ریحانه به هدفش رسیده بود. همه روز درفعالیت بود. بسیاری ازشبها بارضا ورغبت کشیك دیگرپرستاران را بعهده میگرفت وباحوصله وخوشرویی بآرام کردن وامیدوارکردن بیماران میکوشید.

مدتها از محمودخبری نرسید. ریحانه هروقت حلقهٔ نامزدیش رادرانگشتش حس میکرد پنجهٔ غم دلش را میفشرد. کم کم خود را برای عروسی با او آماده میکرد وپیوسته ازخود میپرسید که چرا بایدمحمود آنقدر خونسرد و بی‌اعتناء باشد؟ شش ماه بود که دربیمارستان بخدمت مشغول شده بود. یکروز در بخش خود گرم کار بود که رئیس بیمارستان بامرد جوان و خوش قیافه‌یی وارد شد و آن مرد را بعنوان رئیس جدید بخش مسلولین معرفی کرد و با مسرت بریحانه گفت:

ـ شما ازهمکاری دکتر سیروس که سالهادر امریکا کسب معلومات وتخصص در جراحی بیماران مسلول کرده‌اند بسیار خوشحال باشید. ایشان علاوه بر

آنکه پزشك جراح دانشمند عالیقدری هستند مرد بسیار محترم و شریفی نیز هستند و ازهرجهت مورد اعتمادمنند.

دکتر سیریوس که لبخند مطبوعی چهرهٔ روشنش را جذاب تر ساخته بود دست بطرف ریحانه درازکرد. ریحانه دست باوداد و باظرافت وادب دلپذیری خودش را معرفی کرد.

چنددقیقه بعد دکتر باتفاق ریحانه از بخش خود ویزیت کرد. از همان روز، هم ریحانه گفته‌های رئیس بیمارستان را در بارهٔ دکتر قلباً تصدیق کرد و هم دکتر دریافت که ریحانه پرستارلایق و دختر بینهایت مهربانی‌است.

یکی از شبها حال جوان بیماری سخت وخیم شد بطوریکه ریحانه نتوانست تاصبح بالین اورا ترك گوید و چندین بار ناچارشد دکتر راخبر کند. دکتر هر نوبت که بسراغ مریض میامد ریحانه‌را میدید که باچهره‌یی که باوجود آثار خستگی واضطراب متبسم است مراقب بیماراست و ابداً اظهار خستگی نمیکند. دکترهرچه اصرار کرد که پرستار دیگری بکمکش بفرستند ریحانه قبول نکرد. سپیدهٔ صبح بیمار اندکی بهترشد وبخواب رفت و دکتر بریحانه پیشنهاد کرد که قهوه‌یی باهم صرف کنند.

ریحانه که از خستگی دیگر رمقی نداشت دعوت دکتر را پذیرفت.

باتفاق باطاق دکتر رفتند. هردو قهوه‌شان را بارغبت وافری نوشیدند. دکتر سیگاری آتش زد، چندپك کشید و گفت:

ـ من درامریکا مدتی دربیمارستانها انترن یامعاون بخش بودم. درایران هم در بعضی بیمارستان‌ها کار کرده‌ام؛ باخیلی از خانمهای پرستار همکاری داشته‌ام اما میتوانم باجرأت بگویم که محبت و دلسوزی شما را در هیچ پرستار دیگر ندیده‌ام ... راستی قابل تحسین هستید.

ریحانه ازشرم سرخ شد و گفت:

ـ من کار فوق‌العاده‌یی نمیکنم. این آرزوی همیشگیم بود که روزی بتوانم پرستار باشم، یك پرستار خوب ... اصلا این کاررا دوست دارم. نسبت بهمهٔ مریض ها محبتی عمیق حس میکنم و این باعث میشود که هرگز از خستگی ناراحت نشوم.

ـ دکتر بادقت نگاهش میکرد. پس ازلحظه‌یی سکوت گفت:

ـ هردختر دیگر که بزیبایی شما باشد محال است که بتواند با اینهمه

رضا وصفا همه اوقاتش‌را باآه وناله بیماران بگذراند. این‌خود حسن بزرگی است . شماشاید ندانید که بیشتر مریضهای شما مسحورچهرهٔ زیباوملکوتی‌شما هستند . من خودم‌خوب دقت کرده‌ام... آیامیدانید چقدر زیبایید؟

ریحانه بازهم رنگ‌برنگ‌شد وسکوت کرد. دکتر گفت :

ـ راست‌میگویم . شما واقعاً زیبایید وزیباییتان وقتی که دست نوازش بر پیشانی‌تب‌دار یاعرق کردهٔ بیماری میگذارید صد چندان میشود ... من گاهی احساس‌میکنم که دلم‌میخواهد جای‌آن‌بیمار باشم ...

ریحانه ازجا برخاست‌و باادب‌تمام‌گفت :

ـ آقای‌دکتر، ازاینکه خدمتتان آمدم وقهوهٔ دلچسبی خوردم بسیار خوشحالم . . از لطفتان هم متشکرم ... حالا دیگر مثل اینکه باید سراغ مریضها بروم .

دکتر از اینکه ریحانه ناگهان برخاسته‌بود ناراحت‌شد. اوهم برخاست وبااضطراب گفت :

ـ من ... خواستم ... من گفتم...شما خیلی‌نازنین و... خیلی‌مهربان هستید. اگر ... اگر ناراحتتان کردم می‌بخشید ... مثل‌اینکه خیلی خسته هستید ؟ حالا میتوانید بروید استراحت کنید ... مخصوصاً لازم است که‌یکی‌دو ساعت استراحت کنید. من پرستار دیگری بجای شما میفرستم... نه... نه. رد نکنید پیشنهاد مرا... شما باید نیروی‌کافی‌داشته‌باشید تا بتوانیدخدمت کنید.. بروید‌باطاقتان یکی دوساعت بخوابید ... اینجا دیگر یك دکترصحبت‌میکند!

و لبخند شیرینی بروی ریحانه زد . ریحانه هم سری بعلامت تشکر تکان‌داد و بسمت اطاق خودش رفت ، متحیر و ناراحت از حرفهای دکتر و رفتار او . . .

***

شبها و روز ها میگذشت . از محمود خبری نمیرسید . مثل اینکه این جوان خوش داشت که نامزدش را در بی‌تکلیفی بگذارد . . آنسال زمستان سختی‌بود . بیماران بیشتر شده‌بودند. تخت‌خالی وجود نداشت و بهمین‌جهت ریحانه کمتر مجال‌داشت‌که دربارهٔ نامهربانی‌محمودفکر کند . ازطرف دیگر حس‌میکرد که دکترتوجه خاصی باوداردکه نشانهٔدلبستگی اوست‌واین موضوع ناراحتش میکرد زیراکه باهمه بی‌مهری محمود ،نسبت باووفاداربود . هرگز

تصور نمیکرد که بتواند مرد دیگری جز او در دلش و حتی در خیالش راه دهد.

زمستان با همه تیرگی ملال انگیزش گذشت . روزهای آخر اسفند برای ریحانه خوشحالی فراوان بهمراه داشت زیرا که از بخش او چهار جوان ، دو دختر و دو پسر مرخص می‌شدند ... همگی شاد و تندرست و خوشحال و خندان با ریحانه خداحافظی کردند و باو گفتند که اقلا ماهی یکدفعه بدیدنش خواهند آمد چون باو و محبتها و نوازشهایش عادت کرده‌اند . ریحانه آنروز خوشحال و خندان بود. دکتر سیریوس هم چون اورا سرحال دید پیشنهاد کرد که در باغ روی نیمکتی بنشینند و صحبت کنند .

اول، صحبت از چهار نفری بود که همانروز مرخص شده بودند. بعد دکتر باخصوصیت و بالحنی خاص گفت :

– ریحانه ؟ شما نامزد دارین ؟

– بله، پسرخالم محمود نامزدمه .

– پس چرا هیچوقت ندیدم اینجا پیداش بشه ؟

ریحانه مکثی کرد و گفت :

– آخه ... اینجا نیست .. در شماله .. در گیلان ... مشغول کارهای خودشه.

– چطور دلش برای شما تنگ نمیشه؟... آدم نامزد باین نازنینی داشته باشه و هیچوقت بهش سر نزنه ؟

– آخه خاطرش جمعه ... میدونه که در دنیا یگانه مرد زندگی منه ...

دکتر قدری ساکت ماند . بعد گفت :

– حقیقت اینه که من مدتیه بشما فکر میکنم ... هرچه بیشتر در شما دقیق میشم بهتر میفهمم که چقدر خوب و شایسته هستین . بهمین جهت تعجب میکنم که نامزد تون اینقدر نسبت بشما خونسرده ... خوب!.. واقعاً دوستش دارین ؟

– بله آقای دکتر ، دوستش دارم . اگر اینطور نبود که نامزدش نمیشدم .

چهرهٔ دکتر درهم رفت. سیگاری آتش زد و گفت :

– خیلی دلم میخواست که این مرد خوشبخت بیفکر رو بشناسم و ببینم چه جور آدمیه که اینقدر مورد توجه شما قرار گرفته .. منو ببخشین که در

زندگی خانوادگیتون کنجکاوی میکنم ... اما این خارج از قدرتمه که نسبت بشما خونسرد باشم ... شغل نامزدتون چیه ؟

ریحانه پریشان شده بود. حالا دیگر خوب احساس میکرد که ازسخنان دکتر بوی عشق میآید. باافسردگی گفت :

ـ پدرش ازملاکین معروف گیلانه ... خودشم سمت پیشکاری پدرشو داره ؟

ـ خوب، معلومات وسواد کافی داره ؟

ـ ای ... نه‌اونقدرا ...

ـ عجب! پس‌شما چطور راضی شدین نامزدش بشین ؟... چطوردوستش دارین ؟ بااین چیزاکه گفتین من اطمینان دارم که از هیچ نظر توافق روحی با هم ندارین .

ریحانه‌با لحنی که اثراعتراض داشت گفت :

ـ توجه بفرمایین آقای دکتر: این‌پسر خالهٔ منه ، مادرش منو خیلی دوست داره، پدر ومادر خودمم باینکار خیلی راضی بودن؛ خود محمودم بد جوانی‌نیست. خیلی‌هم بمن علاقه‌منده . حالا ازمن قهر کرده که چرا عروسی نکردیم. دیروزاز مادرم‌کاغذ داشتم که آخراین‌ماه‌پدر ومادرش باخودش‌میان اینجاکه قرارعقد وعروسی روبذارن .

ـ وشما هم باکمال میل قبول میکنین ؟

ـ معلومه آقای‌دکتر . چند ساله‌که باهم نامرد شدیم ... همدیگرو خیلی دوست داریم ...

دکترناگهان ازجابرخاست‌وبی‌آنکه‌یك کلمهٔ دیگربگوید بطرف‌عمارت بیمارستان رفت .

***

ریحانه ازآشفتگی دکتررنج میبرد. اما نمیدانست باوچه بگویدچون‌در تصورش هم نمیآمدکه نسبت بمحمود بی‌مهری کند .

چند شب بعد ریحانه هنگامیکه گزارش یکی از بیماران را بدکتر سیریوس میداد متوجه چهرهٔپریده رنگ وحالت آشفتهٔ اوشد وگفت :

ـ دکتر. مثل اینکه ناراحتین ؟ کسالت دارین!

دکترراست درچشم‌اونگاه کرد وناگهان نزدیکتر آمدوباکلمات‌شمرده

ولحنی که عصبانی بنظرمیرسید ولی با خصوصیتی بیش از همیشه گفت :

ـ راست گفتی ریحانه !مریضم ، کسلم، اصلانمیدونم چمه! فقط تومیدونی و خوبم میدونی که چرا پریشونم . ریحانه ، بتوبگم ؛ از همونروز که رئیس بیمارستان بمن معرفیت کرد دوستت داشتم . تصور نکن از اون تیپ جوونها هستم که بهر کس میرسن اظهارعشق ومحبت میکنن ! نه . . . اینطور نیست . اینوقطعی بدون ... خیلی با خودم نبرد کردم که درمقابل تو خاموش باشم ، اما این مطلب که تو یه مردو، مردیروکه اصلابا توهیچ تناسب و توافق نداره برای زندگیت انتخاب کرده‌یی، منو میکشه! ریحانه .. امشب آخرین تصمیم خودمرو بتومیگم... توحتماً درته قلبت یك کمی بمن علاقه داری،!امامن ترو ازجونم بیشتر دوست‌دارم .. بیافکرکن وبرای زندگیت نقشهٔ بهتری بکش... بیا ، ریحانه ... بیا وعشق منوبپذیر و بدون که اونقدر دوستت دارم که بهر پیشنهادی که بگی تسلیم‌میشم . توحیفی ... من میدونم توچه‌ارزشی داری. با اینهمه زیبایی ومتانت و برد باری ... ریحانه ، فکر کن وجواب بده . این نامزدکه چند ماهه‌از توخبر نداره یعنی‌چه ؟ ریحانه ، منو ببخش که نمیتونم سرپوش روی احساساتم بگذارم .دوستت دارم واین باعث‌میشه که بابی‌پروایی بزندگی تو خرده بگیرم . منو ببخش، حالا اگر جواب نمیدی عیب نداره ، امشب فکر کن فردا بمن بگو ... رئیس بیمارستان میدونه که نسبت بتو چه احساسی دارم . ازوضع زندگیم وشخصیت خانوادگیم هم‌خبر داره . میتونی ازش بپرسی !

ریحانه بشدت میلرزید . دچاریك نگرانی شدیدشده بود. نسبت بدکتر احساس محبت و احترام میکرد اما نمیتوانست عشقی باو داشته باشد . عشقش محمود بودو دلش باین عشق خوگرفته بود. بعلاوه‌با محمودبا قید قسم نامزد شده‌بود... پدرومادرش واقوامش همه‌شاهد بودندکه‌اوباکمال میل‌وخوشحالی این‌نامزدی را پذیرفته است. پس نمیتوانست تمنای دکتر را بپذیرد وجوابی باو بدهد .

سرش راپایین انداخت وآهسته ازاطاق دکتربیرون رفت. آنشب‌تاصبح نخوابید . روز بعد از رشت نامه‌یی برایش رسید که بزودی محمود برای تهیهٔ مقدمات عقد وعروسی به تهران می‌آید .

روزبعد ریحانه سعی کرد کمتر بادکتر روبرو شوداما بعداز ظهردکتر احضارش کرد وباچشمان کنجکاوش، درچهرهٔ ریحانه دقیق‌شد. درنگاهش‌حالت

انتظار وبیم‌وامید بخوبی دیده میشد .

ریحانه پس‌از سکوتی طولانی گفت :

ـ ازمادرم‌کاغذ داشتم ... قراره‌که تاده روزدیگه برای برگزاری‌عقد وعروسی من ونامزدم به‌تهران بیان .

دکتر همانطور که سرش پایین بودو از شدت ناراحتی روی کاغذی‌که جلوش بود خطوطی درهم میکشید باصدای خفه‌گفت :

ـ خوب ... مبارکه ... امیدوارم خوشبخت باشی !

وازجا بلندشد . ریحانه بانگرانی چشم‌باو دوخته‌بود . دکتر نگاهش نکرد. باسری افکنده ازاطاق بیرون رفت.

تادوسه روزریحانه سعی میکرد جزدر مواقع ضروری با دکتر روبرو نشود . روزپنجم ریحانه با افسردگی بادکتربه ویزیت‌کردن بیماران مشغول بودکه خدمتگزاری باو خبردادکه آقایی بدیدنش آمده‌است .

ریحانه‌ازدکتر اجازه‌گرفت وباعجله به‌راهرو بیمارستان رفت.چشمش به‌محمود افتادکه بادسته‌گلی روی نیمکت نشسته است ، قلبش از شادی بلرزه افتاد. باقدمهای آهسته باونزدیك شد.از صدای پای او محمود از جا جست . وقتی ریحانه‌را باآنهمه زیبایی درلباس سفید پرستاری باچهرهٔ روشن‌ازشادی وشعف به سویش شتافت ودرآغوشش گرفت .

باهم روی‌نیمکت نشستند . محمودبا لحنی‌مملو ازشوق‌که برای‌ریحانه عجیب بودگفت :

ـ ریحان جان... دیگه‌صبرم تموم‌شده ... هرچی تحمل کردم‌که شاید خودت بسراغم بیایی‌نشد . حالا دیگه اومدم‌که باخواهش والتماس ، هرطور شده راضیت کنم‌که عروسی کنیم ... فکراشو کردم ... پس از عروسی اگه خواستی بازم پرستار باشی حرفی ندارم .. میدونم‌که باین‌کار علاقه‌مندی .

ریحانه ازخوشحالی نمیتوانست حرفی بزند. فقط اشکش جاری بود . درعین حال‌خندهٔ شیرینی کرد وگفت :

ـ محمود، خیلی منتظرت بودم . دیگه داشتم فکر میکردم‌که تصمیمت عوض شده ...

ـ چه‌حرفها میزنی! من‌همیشه آرزو داشتم تومال من‌باشی وحالااومدم تابه آرزوم برسم ... خوب‌جونم، باید مرخصی بگیری واز فردا مشغول تهیه

بشیم. فرداعصر مادرت وبابات ومامانم واردمیشن .

ریحانه چشمش به آخر راهرو افتاد ، دکتر را دید که پیش می‌آید . رنگش سرخ شد وبادستپاچگی به‌محمود گفت :

ـ یه‌خورده فاصله بگیر ... این دکتر سیریوسه که‌من‌ازش رودرواسی دارم !

محمود نگاه کنجکاوانه‌یی بسمت‌دکتر انداخت وبابدبینی نگاه‌دیگری به ریحانه‌کرد . دکتر نزدیك‌شد. ریحانه در حالیکه ناراحتی و آشفتگی از وجناتش پیدا بود بلندشد وبدکتر که همانوقت ایستادگفت :

آقای‌دکتر ... نامزدم محمودرا معرفی‌میکنم .

وروکرد به‌محمودوباهمان لحن گفت :

ـ آقای‌دکتر سیریوس که افتخاردارم دربخش ایشان خدمت میکنم .

دکتر سراپای جوان‌را وراندازکرد ونگاهی که تحقیر و موشکافی در آن احساس میشددر چشمانش دوخت . سپس به ریحانه‌گفت : خوشوقتم که با نامزدتون آشناشدم خانم‌ریحانه ... امیدوارم‌که باهم خوشبخت باشین .

وروبه محمودکرد و گفت :

ـ شما ... آقا ... مردخوشبختی هستین... خداوندشانس‌خوبی‌نصیبتان کرده‌که خانمی‌بااین‌زیبایی‌ونجابت خواهید داشت . راستی‌که ریحانه خانم‌از هرحیث شایسته است .

محمود بیشتر لجش گرفته بودکه ازربان دکتراین همه تعریف ریحانه رامی‌شنید . نگاهی‌به ریحانه‌کرد وبی‌اعتنا به‌دکتر گفت :

ـ خوب‌ریحان‌جان‌من‌میرم. اما تومرخصی‌بگیر، فردامن‌میام‌میبرمت.. خدا حافظ !

و بی‌آنکه بادکترخداحافظی کنددست ریحانه‌را فشرد و بطرف‌پله‌های خروجی‌راه افتاد .

پس از رفتن محمود دکتربالحن اندیشناکی به‌ریحانه‌گفت :

ـ خانم، نامزدتون‌درست‌هموطوراست‌که من درتصورم‌نقش‌کرده بودم.. بقول معروف در جبین‌او نور خواستگاری‌نمی‌بینم !

ریحانه چهره درهم‌کشید وباتلخی بدکتر گفت :

ـ فراموش‌نکنین‌آقای‌دکتر که من دوستش دارم . نامزدمه ... هرچه

هست برای زندگیم انتخابش کرده‌ام ومیتونم مردشایسته‌یی ازاوبسازم.
ودردل ازدکترناراحت شدکه حتماً ازحسدمحمو درا با دیدهٔ تحقیر و بدبینی نگریسته‌است .

***

هفتهٔ بعد جشن‌عروسی ریحانه ومحمود برپاشد . اولین‌دسته‌گل‌ازطرف دکترسیریوس برای ریحانه‌آمد. دکتر درکارت تبریکی که بسبدگل زده شده بود ضمناً نوشته بودکه برای مسافرت بامریکا از اوخداحافظی‌میکند .

ریحانه از رفتن‌دکتر بدلیل همکاری صمیمانه‌یی‌که بااوداشت و بخاطر انس‌و الفتی‌که بینشان ایجادشده‌بود دلگرفته‌شد اما بزودی نوازشهاوبوسه‌های محمود فکردکتر وهرفکر و خیال دیگر را ازسرش بیرون‌برد .

درشب عروسی‌وقتی که‌ریحانه باآنهمه‌زیبایی‌و طراوت‌بامحمودتنهاماند، اولین حرفی‌که محمود باوزد این‌بودکه بالحن پیروزمندانه‌یی گفت :

ـ دیدی آخر مـال خودم شدی؟ دیدی که‌باهمهٔ اذیتها ونازهایت آخر بچنگت‌آوردم ؟ حالا دیگه بمقصودم رسیدم .در حقیقت این‌پیروزی‌بزرگی بود برای‌من !

باآنکه محمود میخندید ریحانه احساس کردکه‌وی‌بالحنی‌خصمانه حرف میزند . نگرانی مبهمی در دلش پدیدآمدکه خود دلیلش را نمیدانست.

اما مرور زمان این‌نگرانی‌رابیشترو شدیدترگرد. هنوز سه‌چهارماه‌از عروسیشان نگذشته‌بودکه محمود بیش ازپیش با زندگی هوس‌آلود تهران خو گرفت.زیبابود، پولداربود، عده‌یی‌دورش‌جمع شدندو اوماسك عشق‌وشوریدگی را از چهره‌اش برداشت. یکشب پس‌از بهانه‌جویی‌های بی‌معنی‌و گفت وشنودهای تند برای اینکه ریحانه‌را ناراحت کندگفت:

ـ توخیال کردی که‌واقعاً دوستت داشتم؟ نه‌جونم، کور خوندی! روزی هزارتا مثل‌تو پیش پام بخاطرپولم، بخاطر جوونیم ، بزانومیفتن ! اگه‌دیدی که زیاد پاپیت‌شدم واسه‌این‌بودکه از چنگ‌اون‌دکترا، اونابیکه خیلی‌بهشون احترام میذاشتی و خیلی دور ورت می‌پلکیدن بیرونت بیارم! ... فهمیدی ؟ میخواستم اوناروخیت‌کرده باشم وبهشون بگم بله‌ماکه بقول خودشون الف‌رو از ب تشخیص نمیدیم میتونیم یه‌زن خوشگل و تحصیلکرده رو مطیع خودمون بکنیم!... بله خانم !..حالاباید بنشینی وبسازی!.. من‌همینم که میبینی .

ریحانه آنشب تقریباً ساکت ماند. فکر کرد که محمود اینها را از راه لجبازی میگوید. کوشید تا بیشتر با او مهربانی کند... بعد هم خشونتها و پرخاشهای محمود را با حوصله و شکیبایی تحمل میکرد و دم نمیزد. شش هفت ماه از عروسیشان گذشته بود که یکروز پس از بیست و چهار ساعت کشیك در بیمارستان به‌خانه بازگشت و وارد اطاق‌خوابش شد، لباس خوابش‌را مچاله شده و تختخوابش‌را درهم دید. خدمتکارشان با لحن دلسوزی و غمخواری گفت:

ـ خدا منو بکشه خانم جون که آقا اینقدر ناراحتتون میکنن!.. مهمون داشتن. اونهم مهمون زن! بعد که من‌خواستم تختخوابو مرتب کنم سرم داد کشیدن که لازم‌نیست، خانم خودش‌شب میاد درست میکنه!

ریحانه که حاضر نبود درددلش را برای مادر و کسانش بنویسد، آنشب پس از گریهٔ طولانی تصمیم گرفت برای دکتر سیر یوس نامه‌یی بعنوان درددل بنویسد. دکتر در این مدت چندین نامه برایش داده بود، نامه های دوستانه، و در هر نامه اشاره‌هایی بعشق خلل‌ناپذیر خود کرده بود وضمناً خواهش کرده بود که ریحانه ماجرای زندگیش را برای او بنویسد. ریحانه‌درجواب این‌نامه‌ها نوشته بود که با اراده وایمان خلل‌ناپذیر مشغول زندگی است وسعی میکند زندگیش روزبروز بهترشود.

اما آنشب ریحانه آنچه دراینمدت ازدست محمود کشیده بود برای‌دکتر شرح داد و پس‌از همه اینها نوشت: «تصمیم دارم اورا اصلاح کنم. خدا مرا برای تحمل دردها ورنجها آفریده است... یقین دارم که بالاخره پیروز خواهم شد!..»

چندماه بعد ریحانه احساس کرد که باردارشده است. فکر کرد که محمود حتماً خوشحال میشود وممکن است بعدها کمتر تحقیرش کند. اما وقتی که باخوشحالی این خبر راباو داد محمود بالحن تمسخرآمیزی گفت:

ـ خوب! حالا میگی چکار کنم؟.. تازه دردسرم بیشتر شده!.. من که حوصله ندارم نق و نوق بچه روگوش کنم... توهم که حتماً بایدسرکارت باشی برای اینکه حالا دیگه بی پول شدم و زورم نمیرسه همهٔ خرج زندگیمونو خودم بدم!

و فوراً لحنش را عوض کرد و آمرانه گفت: راستی چقدر پس‌انداز داری؟

– مبلغی پس‌انداز کردم برای بچه‌مون . اگر تووضعت ناجوره حاضرم همشو بدم بتو !

محمود با همان لحن زننده گفت :

– دیگه ناجوری ازاین بدتر نمیشه ! خوب ، برو هرچه داری از بانك بگیر و بیار ... واسه یه‌معامله‌یی که در پیش دارم لازمه ... حتماً باید زود پول بدم ... همین امروز وفردا .

همانروز ریحانه مبلغی راکه پس‌اندازش بود از بانك گرفت و به محمود داد ؛ اما محمود بلافاصله پس‌ازگرفتن پول رفت ویك‌هفته پیدایش نشد. پس ازآن معلوم شد که بایك خانم برامسر رفته‌است . ریحانه را ناراحتی‌های ماه های آخر بارداری وعذابهایی که ازطرف محمودمیکشید ازپا انداخته بوداما این مجسمهٔ صبرومتانت هنوز ازمحمود شکوه‌یی نمیکرد ومحمود از اینهمه بردباری بیشتر جری میشد و بیشتر عذابش میداد .

نامه‌های دکترسیریوس مرتب برای ریحانه میرسید . پس‌از نامه‌یی که ریحانه درآن بدبختی هایش را شرح داده بود دکتر درنامه‌هایش یك زندگی شیرین راباو نوید میداد . اما ریحانه مثل اینکه‌باخدای خودش عهد کرده بود که حتی اگر کارش بجنون بکشد جزمحمود بمردی توجه نداشته باشد وهنوزهم ایمان داشت که میتواند محبت محمود رابخودش جلب کند واورا اصلاح کند .

وقتی که‌بچه که یك‌پسرزیبا بودبدنیاآمد ، ریحانه استقامت بیشتری‌برای نبرد زندگی درخود حس کرد ... حالادیگر تنها نبود : صاحب پسری‌شده‌بود که میتوانست دراین مبارزه بمادرش کمك کند .

محمود باهمه بی‌بندوباری وبی‌اعتنایی وقتیکه پسرش رادرآغوش گرفت احساس محبت‌بی‌اندازه‌یی‌باوکرد، اماهنوز نسبت بریحانه همان روش‌ظالمانه را داشت . ریحانه تصور میکرد که وجـود این بچه سازشی بین آنها ایجـاد خواهد‌کردومحمود بااحساس مقام پدری حقارتی راکه خواه و ناخواه بدلیل بیسوادی خودش ومعلومات زنش در خـود احساس میکند وهمین اورا شکنجه میدهدکمتر حس خواهدکرد . امااین امیدش بزودی زائل شد ؛ محمود روز بروز هرچه بیشتر بپسرش علاقه پیدا میکرد بیشتر از ریحانـه منزجر میشد . اما این‌زن رنج‌کشیده که در نتیجهٔ ناملایمات این دو سه سال بقدر ده سال شکسته شده بود، بازهم باهمان سکوت وبردباری‌شاهدکارهای ناشایست‌محمود

بود ، حمید پسرشان کم کم زبان باز کرده بود ، وشیرین زبانی میکرد . فقط او بود که باعث میشد گاهی این زن وشوهر همدیگر را ببینند .

***

همانسال چند روز بعید نوروز مانده محمود بریحانه گفت :

ـ من بیك مسافرت چند روزه میروم!

ریحانه برای اولین بار بالحن گله واعتراض گفت :

ـ پارسال هم توشب اول سال خونه نبودی ، به بهانه رشت رفتی بآبادان، اما امسال دلم میخواد که توی خونه باشی . حمیدجون میخواد سال نو توی بغل پدرش باشه . اگه بمن اهمیت نمیدی بخاطر حمید ازرفتن منصرف شو.. آخه اینقدر بی انصاف نباش !

محمود رگهای گردنش ازعصبانیت درشت شد وباصدای گوشخراشی که بچه را ترساند گفت :

ـ نفهمیدم ؟ ازکی تاحالاخانم واسهٔ من تکلیف معلوم میکنن !.. اصلا توچه حق داری که حرف میزنی ؟ یك کلمه دیگه بگی چنون تودهنت میزنم که حرف زدنو فراموش کنی!

ریحانه که توهین‌های اورا باصبری کشنده تحمل میکـرد ، درحالیکه رنگ بچهره‌اش نمانده بود ، بازهم باملایمت گفت :

ـ تاحالا هرچه گفتی وهرچه کردی صبر کردم فقط بخاطراینکه بتوثابت کنم که بزندگیم وفادارم وبحقوق زناشوییمان احترام میگذارم. وقتیکه بچه‌مون بدنیا اومد این امیدو داشتم که بخاطر مقام مقدس مادری در نظرت عزیز ومحترم بشم اما تونمیخواهی، حتماً نمیخواهی که زندگیمون بابودن این بچه باگرمی و محبت بگذره .خوب محمود : تاحالاهرچه‌تو گفتی مطیع بودم اما از حالا دیگه نمیتونم یك لحظه‌هم رنجهایی روکه از تومیبرم تحمل کنم ... ازحالادیگـه نه ریحانه‌یی برای تووجود داره ونه بچه‌یی ... پسرموبخاطر اینکه کوچکه و احتیاج بپرستاری داره تامدتی پیش خودم نگهمیدارم . بعدم هرچی قانون حکم کنه تسلیمم !

فشارگریه واندوه کلماتش رامحومیکرد امامحمود نماندتاباقی حرفهای ریحانه‌رابشنود.. دررا بهم‌زد وباطاق دیگررفت .لحظه‌یی بعددررا بازکرد و باخشونت وعربده کنان گفت:

ـ زود، خیلی زود برو، هرجهنم که دلت میخواد ... بچه‌رم ببر ... من حوصله ندارم ... زود برو بهمون خراب شده‌یی که بیشتر عمرتو توش گذروندی وخوش بودی ... توی‌همون مریضخونه که‌خاکشوسرمهٔ‌چشمت! .. میکنی‌زودگورتو گم کن! بروپیش‌همون دکترای رنگارنگ که‌ازت خوششون میاد!

ریحانه‌همانشب باچمدان‌لباسش از خانه بیرون‌رفت و بخانهٔ‌یکی‌ازاقوام مادرش که در تهران سکونت داشت‌پناه بردو کم‌وبیش‌جریان را تعریف‌کرد. همان‌شب نامه‌یی برای‌دکترسیریوس نوشت وتمام‌ماجرارا شرح‌داد، امافراموش کرد نشانی‌جدیدش‌را پشت‌پاکت بنویسد. پیش‌ازآن نامه‌های‌دکتربخانهٔ‌شوهرش میرسیدوچون‌محمود تقریباً همیشه‌بعداز نصف‌شب بخانه‌می‌آمد. همیشه‌نامه‌هارا خود ریحانه‌دریافت‌میکرد.

ریحانه محمود را دوست میداشت، اوپدرطفلش بود. اولین عشقش‌بود. حالاکه‌طی‌سه‌چهار سال‌نتوانسته‌بود اورا نسبت خودش مهربان کند مثل‌این‌بود که‌شکستی‌بزرگ‌درزندگیش‌خورده است. همانوقت ضمن‌نامهٔ‌رقت‌انگیزش‌برای دکتر نوشت: «تصمیم‌داشتم‌بااومبارزه کنم بلکه قدر زندگیش. وقدرمرا بداند. اما افسوس که‌همه زحماتم بی‌حاصل‌ماند. اوحتی نسبت به‌پسرش محبتی ندارد. از این‌ببعد زحمت و رنجم‌بیشتر خواهد بود. از عشقی که به‌پسرم دارم نیرو خواهم‌گرفت و باز بااین‌مردناجوانمرد مبارزه خواهم‌کرد. ازخدا میخواهم که‌موفقم گرداند.»

پس ازگردش عید همینکه خبریافت محمود ازسفر بازگشته است بخانه رفت. بازهم‌سعی کرد مهربانی کند. بازهم سکوت وبردباری کرد، بازهم در راه مبارزه‌اش بامحمود تدبیرهایی بکاربرد ولی نتیجه نداشت ... چند دفعه محمود نعره‌زنان هرچه بدهنش آمدباو گفت. یکدفعه کار را به‌آنجا کشاند که خواست کتکش بزند. ریحانه بازهم بچه‌اش‌را برداشت و ازخانه رفت، دوروز بعد محمود به‌ریحانه در بیمارستان تلفن کرد که برای طلاق‌دادن حاضر است.

مراسم‌طلاق باسکوتی‌کامل برگزارشد. ریحانه بانگاهی که یکدنیاسرزنش وافسوس بود از محمود خداحافظی کرد وپس‌از چند روز تفکر دردناک بخود تحمیل کردکه دل‌از محمود برکند. بادست‌ و دل‌لرزان نامه‌یی برای دکتر نوشت‌ و اعلام‌داشت که در مبارزه‌اش شکست خورده‌است و بامریکاخواهد آمد. بعدباکمك دوستان وآشنایانش کارهایش را بسرعت انجام داد و مهیای حرکت‌شد.

محمود که پس از طلاق گفتن ریحانه خدمتکارش را هم جواب کرده بود یك شب چون درخانه را باز کرد و وارد شد پشت در چند مجله و چند روزنامه و یك پاکت دید. با بی‌اعتنایی همه‌را برداشت و باطاق برد. آنشب کسالت داشت و قدری زودتر آمده بود. لخت شد و خودش را روی تخت انداخت. چشمش بپاکت سربسته‌یی خورد. پاکت پست‌هوایی خارجی بود. برداشت و نگاهی بآن انداخت و تا اسم ریحانه‌را روی پاکت دید بایك حرکت سریع روی تخت نشست و پاکت را باز کرد. این نامه‌یی بود که دکتر در جواب نامه قبلی ریحانه نوشته بود.

باضربان قلب و باچشمان دریده از خشم شروع بخواندن نامه کرد:

– عزیزم ریحانه، الان نامه‌ات‌را تمام کردم و باور کن از تأثر و حیرت میلرزم. حیرت از اینکه توچه فکر میکنی و چرا اینقدر روی فکر خودت سماجت داری! اول این‌را بگویم که نسبت بتوهمانم که بودم. روز وشب خیالی جز تو ندارم، آنقدر دوستت میدارم که حاضرم همه جان‌وهستیم را وقف تأمین سعادت تو کنم. توخود نمیدانی که چه‌موجود بزرگوار و ذیقیمتی هستی.. من میدانم که دراین دنیا یك‌زن دیگرهم پیدا نمیشود که مثل‌تو اینقدردوست داشتنی و اینقدر بزرگوار باشد! فقط ظلم‌میکنی‌هم درحق خودت وهم درحق‌من! دیوانه شده‌ام از اینکه نوشته‌بی باهمه این‌عذابها و بدبختی‌ها که ازدست شوهرت میکشی بازهم دوستش میداری و بازهم میخواهی ولو بقیمت جانت برای اصلاح او نبرد کنی! این نبرد بقیمت جانت تمام‌خواهدشد. کدام رذالت‌ودنائت و ناجوانمردی‌دردنیا وجوددارد که‌شوهرت نکرده‌است؟ اینهمه بی‌شرمی، اینهمه بیرحمی، اینهمه رسوایی، اینهمه هوسرانی نسبت بزنی محبوب وعزیزو فداکار مثل‌تو، اینهمه اهانت و تحقیر که این مرد برجان پاکیزهٔ تو واردمی‌آورد بخدا که در تاریخ زناشویی دنیا نظیر ندارد. بازهم تومیخواهی بسازی وبمانی؟ بازهم نمیخواهی از این مرد اصلاح ناپذیر جداشوی‌وپیش‌من بیایی که جان بر کف در انتظارت هستم تاهمهٔ هستیم را در راه خوشبختیت بدهم؟.. بازهم بااینهمه حرارت، وبنظر من با این همه لجاجت، مینویسی که‌دوستش‌داری؟..

دیگرچشم محمود باقی نامه‌را ندید، ازاولین کلمات دندانهایش‌روی‌هم فشرده و چشمهایش خیره‌شده‌بود. بزودی چیزی مثل یك بغض شدید قلبش را در فشار گذاشت. رعشه‌یی برتنش افتاده بود که دم‌بدم سخت‌تر میشد. رنگش برافروخته بود و صورتش مثل‌این" بود که ورم کرده است... باینجا که رسید

بغض ترکید و اشکش جاری شد . پریشان و شرمگین شده بود . کلمات کاغذ دکترسیریوس هر کدام مثل یک صحنهٔ وسیع ، اعمال قبیحش را ،ظلمهایش را، ناجوانمردی هایش را ، درنظرش مجسم میکرد ... دستش را باکاغذ برزانویش فشرد . مثل اینکه از خود نفرت پیداکرده باشد . دست دیگرش را مشت کرد و روی زانوی دیگرش زد وباآه و افسوس واشکریزان گفت :

ـ ریحان ! پس دوستم داشتی ؟ همیشه بفکرم بودی؟ پس چرا من ... چرانمی فهمیدم ! چراکور بودم ؟.. وه که چه بدبختم ! چه بیچاره‌ام !..

وبا صدای بلندگریست . این گریه مثل‌سربازکردن جراحت‌دردناکی بودکه مدتهااو رادر عذاب گذاشته بود . بلندشد بااین تصمیم که همان شبانه سراغ ریحانه‌برود، امادیروقت بود . فکر کرد که وی‌حتماً خوابیده‌است . با خود گفت :

ـ صبح‌زود میروم . روی دست وپایش میافتم .

وباقلب‌فشرده‌وچشم اشکبارباقی نامه‌راکه‌چهارصفحه بودخواند.روحش متلاطم تروتصمیمش راسخ ترشد .

صبح‌زود به بیمارستان تلفن‌کرد در این امیدکه ریحانه شب را کشیک داشته ودر بیمارستان است اما باو گفتندکه ریحانه امروز تا نیمساعت دیگر بامریکا پرواز میکند .

دنیاپیش چشم‌محمود سیاه‌شد. بانهایت اضطراب وبیقراری گفت :

ـ ای‌داد وبیداد ! ریحانه میرود ! ای‌دل غافل! عجب‌دیوانه بودم!

نفهمید باچه عجله خودش رابفرودگاه رساند . وقتی‌وارد فرودگاه‌شد که‌گوینده اعلام‌میکرد مسافرین نیویورک به‌گمرک بروند. محمودبااضطراب وهیجان اینسو وآنسو دوید تاجلودرگمرک ریحانه را دیدکه پسرش‌را در بغل گرفته وباهمان چهرهٔملکوتی، باهمان زیبایی مسحورکننده اماپریده رنگ و افسرده، بانگاه بهت‌آلود بایکی ازاقوامش صحبت میکند .

محمود باپای لرزان خودش راباو رساند. حمیدزودترمتوجه‌پدرش‌شد، باصدای شیرین‌کودکانه‌اش دادزد :

ـ بابا... بابا..

محمود جلوریحانه ایستاد. اشک بفراوانی برهمه‌چهره‌اش روان بود . باشرمساری به‌ریحانه نگاه‌میکرد وسراپا میلرزید .

ریحانه چون محمود رابا آن پریشانی و آشفتگی دید دریک آن همه

کدورت‌ها وهمه‌غمهایش را فراموش کرد . چون دید که پسرش بطرف محمود پرواز میکند از تأثروشادی‌مرتعش شدواشك بچشمش آمد. بایك نگاه به محمود گفت که هنوزباو وفادار است .

محمودچندلحظه همانطور نگاه کرد. بعدطاقتش تمام‌شد بغضش ترکید: بی‌اعتناء به‌جمعیتی که دورشان جمع‌شده بودند واین صحنه را با حیرت تماشا میکردند بطرف ریحانه‌رفت ، گریه‌کنان خودراروی‌پای اوانداخت وباصدایی که‌همهٔ تماشاچیان رامتأثر کرد گفت :

ــ نرو ... ریحان‌جان ! نرو ...

صحنهٔ عجیبی بود که نظم‌فرودگاه رابر هم‌زده بود ... مردم‌ازهمدیگر می‌پرسیدندکه موضوع چیست ؟

بسیاری ازچشم‌ها آشك‌آلود شده بود .

***

سه‌روز بعدریحانه باحضور شوهرمحبوبش ضمن‌نامهٔ کوتاهی برای‌دکتر سیریوس نوشت :

«... پیش از هرچیز دیگر باید ازشما تشکرکنم ... نامهٔ شما بودکه مبارزهٔ طولانی مراناگهان به‌نتیجه رساند واز آن بالاتر مهر خلل ناپذیر شما بودکه همیشه بطورعجیبی تقویتم میکردکه مبارزه کنم . مبارزه‌یی باارزش : چشم‌پوشیدن ازعشق مردمهربان شایستهٔ‌فداکاری مثل‌شما برای‌اصلاح موجودی که‌امروز دیگراثری ازبدیهایش دروجود شوهردلبندم محمودپیدا نمیشود... شماهم بایدخوشحال باشید، چون‌چیزی جزخوشبختی‌من‌نمیخواستید وحالا... من‌خوشبختم ... خوشبختم...»

پایان

تقلاها

ـ ازحال‌زارم خبر نداره . یه‌قرانه!
به‌اشك چشمم نظر نداره .. یه قرانه .
تصنیفهای جدیده ! بکه هی ! نیگا کن
چه خبره ! انگار همه مردم پول پیدا
کردن ! ببین چطو دارن هول هولکی

چیز میخرن ! خوش بحالشون ! جای‌ننم خالی‌که ببینه ایناچطو پولاشونو دور میریزن ! طفلی‌ننم که هیچوقت ازاین پولا بخوابم ندیده!.، ای‌ساربون‌آهسته رون یارازبرم رفت... یه‌قرانه، اکه‌باین شانس ! یکی‌ام پیدا نمیشه یه قرون واسهٔ مامایه بره ؟ خوب دیگه ما جزو آشغال پاشغالا هستیم ؟.، اما ولش داش حسین !..

همینطورکه باخودش حرف‌میزد وکتابچه‌های‌تصنیف بمردم‌عرضه‌میکرد تنهٔ‌محکمی خورد و جلودهنهٔ بازار توی گل ولجن افتاد و کتابچه‌های تصنیفش روی‌زمین پخش‌شد . اماباز هم‌خلق‌خوشش رااز دست‌نداد، روی‌زمین‌خزید، دستش‌را درازکرد تا دفترچه‌ها راجمع کند: ناگهان دستش‌زیرپاشنهٔ میخ‌دار کفش‌یکی ازعابرین رفت. دادش بهوابلند شدوگفت :

ـ لامصبا مگه‌کورین ؟ دستمو له‌کردین !

دردتوی دلش پیچید وازنك انگشتش خون بیرون زد؛ بی اختیار دست آلوده‌اش رابدهان برد .

ـ حیوونکی !... ببین مامان دستشو خون انداختی !

پسرك تصنیف فروش سربلند کرد، دخترده پانزده‌سالهٔ تروتمیزقشنگی رادید، باچشمان آبی‌وموهای بورحلقه حلقه‌که بادلسوزی‌نگاهش میکند.مادر دخترك هم‌نگاهی به‌حسین کردو بااخمی‌محبت آمیز گفت :

ـ آخه پسر جون، تو ، تودست وپای مردم چیکارداری !... خوب یه‌وقتم آدم نمیفهمه لگدت میکنه !

دست توی کیفش کرد ویك اسکناس دوتومانی بیرون آورد و گفت :

ـ حالا بیاجونم اینوبگیر .

حسین که برخاسته بودوچشم ازصورت دخترك برنمیداشت تکانی بسرش دادو گفت :

ـ نه‌خانوم ماگدا نیستم ! ماکاسبیم !

دخترك خندهٔ شیرینی کرد و گفت :

ـ مامان جون، ازش‌از این کتابچه‌ها میخریم .

وروبه حسین کرد و گفت :

ـ باندازهٔ همین دوتومن ازاینا بده ... ازخوب خوباش !

ـ حسین گفت ، مگه میشه خانوم ؟ همهٔ اینا یه‌جوره ... شما یه‌دونه بخرین ...

دستش رابایك کتابچهٔ تصنیف پیش آورد ودخترك ازکیف خودش‌یك دانه یك‌ریالی درآورد وباوداد ..

حسین یك‌نگاه دیگربه دخترك کرد ونگاهی‌هم بلباسهای مندرس‌خودش که‌گل آلودهم شده‌بود انداخت وشاید اولین‌دفعه درعمرش ازپی‌بردن بفقر و فلاکتش درمقابل چهرهٔ‌زیبا وروشن ولباس‌پاکیزهٔ یك‌دختر خجالت کشید...

اماباز هم باهمان طبع‌شوخ وروح‌راضی‌اززندگی، موهای‌چرك تابدارش‌را ازپیشانیش عقب‌زد وباخنده گفت :

ـ چه‌ریختی پیدا کردم !.. درست مث‌حاجی فیروز شدم !

دخترك نگاهی باوکرد، مثل اینکه این کلام راشنیده است‌ودر جوابش می گوید : نه! خیلی‌هم خوشگلی !

ـ امااین نگاه‌مهربانی‌فقط چندثانیه طول کشید .دخترك دورشد .حسین آهی کشید و گفت :

ـ خدایا بنازم‌باین همه‌سلیقه؟.. آخدا، حتماً وقتی که میخواستی‌مارو خلق کنی اوقاتت تلخ‌بوده ... امااینا رو،اوه ! چی‌بگم ؟ خب.اقلا خوبه ؟ آدم‌اینارو که می بینه یه‌خورده دلش‌وامیشه ...

دردانگشتش بیادش‌آورد که بایداین خیالات راازسرش‌دور کند . نگاهی

بانگشتش که خون‌زیر ناخنش مرده بود کرد و گفت :

ـ آخ لاکردار ! همون دستم‌له شده که باس‌باهاش مشق‌بنویسم !.. اما ولش ؟. هرجور باشه‌دوسه تامشقمومینویسم ۰۰۰ اماعجب چشائی‌داشت ؟.مث کجی‌آبی بود ؟۰۰۰ آخ که بسوزه‌این شانس !..

انگشت دردناکش را با دستمال پاره‌اش بست‌وبا صدای بلند فریاد زد: «ای‌کاروون آهسته رون، یاراز برم‌رفت» یه‌قرانه !

بطرف بازار کفاشها راه افتاد ۰ چند قدمی که رفت یادش آمد که مادرش گفته بود اگرپول وپله‌یی گیر آورد یك‌جفت جوراب برایش بخرد. جیبهایش راگشت ۰ ازهر جیب کت و شلوارش مقداری یك ریالی وده شاهی بیرون آورد .

کنار دیوار چمباتمه زدو بعد از شمردن پولها بلندشد ، جفتکی‌از روی خوشحالی زدو گفت :

ـ بنازم باین‌شانس !درست جفت جفته ! ده‌قرون پول‌جوراب وشش‌قرونشم نون‌وچیزهای دیگش۰۰۰ یاحق ! بزنیم بریم که ننه‌هه‌دلش خوش‌بشه !

وبازبا صدای گرم وپرنشاطش خواند: ازحال زارم۰۰۰ یه‌قرانه ۰۰۰

دوباره باخودش گفت : راستیم که آحسین ازحال زارت یاروچش آبیه خبر نداره !..

از بازارکفاشها بطرف پایین رفت ۰ هرشب این راه را طی میکرد . خانه‌اش‌ته بازارچۀعباس آبادبود : اطاق‌کوچکی ازمشهدی صفرعطار کرایه کرده بودند .

چون‌حسین باطاق محقرشان واردشد مادرش زیوربا خوشحالی‌جلوآمد وبامحبت به‌سلام بچه‌اش جواب گفت وصورت اورا بوسید .

حسین باغروری مردانه‌کاغذی راکه جوراب درآن بسته‌شده بودبدست مادرش دادوگفت :

ـ ننه. باس ببخشی‌ها ! میخواسم بهترشو بخرم ... سلیقه‌شو دارم ننه، اماخوب دیگه‌پدر بی‌پولی بسوزه ۰

زیورکه اشك‌خوشحالی درچشمانش جمع‌شده بود گفت :

ـ حسین جون، پسرم، هرچی‌تو برام بگیری ازاون بهتر تودنیا پیدا نمیشه ۰۰۰ مادرخدا روشکر که عرضه داری ، ومث‌آقاها واسۀ مادرت چیز میخری ۰۰۰ خیر ببینی !..

ناگهان چشمش به‌انگشت بستهٔ حسین افتاد وبا نگرانی گفت :

ـ خدا بکشدم، دستت چی‌شده ؟

حسین که دردانگشتش رافراموش کرده بود گفت :

ـ هیچی ننه‌جون، چیزی‌نیست : فقطیه چشم دار جلوپاشو ندید ودستمو له‌کرد ... امانته نمیدونی چه‌دختر خوشگلی باهاش‌بود ! دلم‌میخواست‌دستم زیر کفش اون‌میرفت وهمش له‌میشد !..

زیورچشمش راپایین انداخت، خندهٔ ملایمی کرد، سپس نگاه تأثرآلودی بچهرهٔ زیبای پسرش کرد وگفت :

ـ ننه‌توحالاخیلی زوده‌ازاین حرفا بزنی ... ببینم: حالانمیتونی‌مشقاتو بنویسی ؟

ـ به! چراننه جون.. تاصب می‌نویسم... بایس بنویسم !

ودر دلش گفت: بایس بنویسم‌تا آدم‌بشم. چشمای‌آبی دختره‌دردانگشتمو ازیادم میبره. بایس اونقدر بنویسم‌تابتونم یه‌روز یه‌کاغذ واسش‌بنویسم، باهاش درد دل کنم ...

بعد خنده‌یی کرد ویک‌شیشکی بخودش بست‌وتوی دلش‌گفت :

ـ زکی !.. عجب‌دل خوشی‌داری آحسین .. یارو گذاشت‌رفت... دیگه‌کجا میتونی پیداش کنی ؟. اماخب، دنیارو چه‌دیدی !.

***

حاجی باصورت سرخ‌وچاق وشکم گنده‌اش جلو پنجرهٔ وسطی پنج دری نشسته بود وبا اخم‌و غرولند میگفت :

ـ دختره حیانمیکنه، شرم‌نمیکنه ، خیال‌میکنه اینجاگدا خونس!آخه بهش‌بگو پدرت خوب مادرت خوب، مگه‌تو نمیدونی این‌روزا یه‌الف بچه‌رو به‌ثمر رسوندن‌کار حضرت فیله ! حالاما اومدیم محض رضای خدا دست زیر بالش کنیم ، اماخانم او نقدر افاده داره‌که انگار نوهٔ اتابکه ! آخه بگوچه مرگته ؟.. هرروزیا خودش ناخوشه یابچش ، اونم‌این بچهٔ نحس بدقدمش که برادر نازنینمو نفله‌کرد !.

حاجی‌آقاپس‌ازاین نطق‌غرا دوسه‌تا پک‌محکم بقلیان که همانوقت‌حلوش گذاشته شدزد، پس‌ازسرفه‌یی طولانی همه دق‌دلش‌رابایک‌تف‌از پنجره بیرون انداخت، تکیه‌به پشتی‌داد ونفس‌نفس زنان‌بزن جوانی که آنطرف اطاق جلو

سینی سماور نشسته بود کرد و گفت :

ـ قدسی، یه‌چایی دیگه بیریز ببینم .

قدسی، زن‌حاجی، که چادرنماز چیت خالدارش‌راروی شانه‌اش انداخته بودیك چای‌ریخت وجلوحاجی گذاشت و باتردید واضطراب ازعصبانیت‌حاجی گفت :

ـحاجی‌جون، حالا جوش نزنین. خوب، زیوربنیه‌قوهٔ اونوقتاشو نداره ؛ خودش که دلش نمیخواد ناخوش بشه. رضام یه‌بچهٔ‌لاغر ومردنیه. اما خوب ، واسهٔ‌ما زیورکمك خوبیه.. آخه‌میدونین ،گاهی وقتا طلعتو‌میدم بهش نیگر میداره: خودم بکارم میرسم .

ـ چی گفتی ؟ خجالت بکش ضعیفه !.. زنی‌که زن‌باشه یه‌تنه هف هشتا بچهٔ‌قد ونیمقدو نیگرمیداره ! حالاتو بایه‌دونه بچت کمکم میخوایی؟ لابدفردا خانوم‌لله ونوکرم لازم دارن !. میدونی؟ این‌چیزا ، بامزاج‌من جورنمیاد . باس‌تکلیف همه‌تو‌نو‌معلوم کنم. این‌دختره زیورمیباس ازاینجا بره!خدابیامرز برادرم‌وقتی‌مرد که خم‌طلا واسم نذاشت تااز زن وبچش نیگرداری کنم .. منم یه‌کاسب یه‌لاقبام، خودمو نمیتونم جمع‌آوری کنم.! بهش‌بگو بره‌ولایتش‌همونجا که‌خودشو بیخ ریش برادرم بست . بچه شم ورداره ببره. بازاونجاها میتونن یه‌کار وکاسبی پیدا کنن .

قدسی چون‌هوا راپس دید ببهانهٔ سرزدن به طلعت دختریك ساله‌اش از جابلند شدواز اطاق پنجدری به راهرو رفت‌ودر دلش چند بدوبیراه به‌حاجی گفت. وقتی‌که واردحیاط شدزن جوان‌رنگ‌پریده‌یی ازپله‌های آشپزخانه‌بالا آمدو بقدسی گفت :

ـ مثاینکه صدای حاجی‌آقا میومد .. بازسرما دعوا شده‌بود ؟

ـ خودت‌که میدونی زیور جون ، دیگه‌من چی‌بگم!.. اصلا این مرد انصاف‌نداره ... تویه‌کاغذ واسه داداشت بنویس‌بیاد ببردت .. منکه از دست غروغر این‌مرد خسته شدم .

زیور سرش‌را پایین‌انداخت ودرهمان حال گفت :

ـ نه‌قدسی خانم، خدای ما بزرگه . من‌وحسین‌ازاینجامیریم ، اماخدا خودش‌تقاص‌میکشه. واسهٔ‌اینکه خدابیامرز محسن‌آقاپدربچم‌پولاش پیش‌حاجی آقا بود وسفارش من وحسینو به حاجی کرده بود. حالام‌ما حرفی نداریم .اما

من به دهات نمیرم .. گذشت اونوقتی که زن‌مباشر بودم؛ حالابا چه‌رویی‌میتونم به‌دهات برم؟ اگه اینجاکلفتی کنم بهتراز اونه که برم‌تو‌ولایتم دشمن شادشم. حسین‌حالش خوب‌شده ؛ بچم دیشب عرق کرده ، همین روزا میریم. دیروز به خدیجه‌سلطان دلاک حموم گفتم یه‌اطاق‌مناسب واسم پیداکنه، ایشاءاله فرداپس فردا ماميريم !

اشکش را پاک کردو بطرف اطاق کوچکی که در گوشهٔ حیاط بودرفت . قدسی‌هم‌با تأثروغصه باطاقش‌بازگشت ...

زیور دو روزبعد خانهٔ‌حاجی‌راترک گفت: خانهٔ‌برادر شوهری‌راکه پس ازمرگ شوهرش بااو وبچه‌اش‌بامنتهای ظلم و شقاوت رفتار کرده بود . اثاثهٔ ناچیزش‌را باپسرسه‌ساله‌اش‌برداشت و پس‌ازخداحافظی ازقدسی که‌زن مهربانی بود و نسبت بهم‌علاقه‌داشتند بطرف‌سرنوشت نامعلومش رفت .

سالها گذشت‌و زیور باکاروزحمت مداوم توانست پسرش‌را که ازچشمش بیشتر دوست داشت بزرگ کند. زیور سالهای اول گاهی بسراغ قدسی میرفت اما همیشه از روبروشدن باحاجی احتراز داشت . قدسی محبت زیور رادردل داشت و دلش‌بحال‌اومیسوخت امااز ترس‌حاجی نمی‌توانست‌بسراغش‌رودوبهمین جهت کم کم زیورهم بسراغ اونرفت . خودش‌ماند وپسرش.

حسین‌پسرشوخ وبانشاطی‌بود. تاکوچك‌بود مادرش‌فقیرتراز آن بودکه بتواند بدبستانش‌بگذارد اماچون به‌دوازده‌سیزده سالگی رسید نقص بی‌سوادی را احساس‌کرد و به‌اکابررفت:ازهمان‌وقت‌ها‌تصنیف فروش‌بود، یکی‌دوسال جز این‌کاری‌نداشت . شبهایی که کارش زودترتمام میشد، یعنی‌درآمدروزش به‌دوسه تومان میرسید به‌کلاس اکابرمیرفت وباهوش سرشاری که داشت زودپیشرفت میکرد. اما فروش دفترچه های تصنیف‌را باميل خودش قبول‌کرده بود چون باصدای خوشی‌که داشت وباشوخ طبعیش میتوانست مشتری بیشتری پیداکند .

حسین ازآنروزکه دخترك چشم‌آبی‌را دیده‌بود محل کارش را در همان حدود دهنهٔ بازار قرارداده بود باميدآنکه یکبار دیگر چهرهٔ روشن وزیبای دخترك‌را ببیند... هرروزصدهادفعه جلودهنهٔ بازار بزرگ میرفت‌و برمیگشت و تصنیف‌هارا باسوزوگداز بیشتری میخواند و دفترهارا میفروخت و چشمانش باامیدواری درجستجوی گمشده‌اش دودو میزد. شب که میشدو جلوبازارخلوت میشد، احساس دلتنگی‌میکرد اماهرگزیأس بدلش راه‌نمیداد ، بلکه‌امیدواری

بیشتری بخود میداد که دخترك چشم آبی‌را خواهددید. هرشب باخط بدوانشاء واملاء پرغلطش، بخاطردلش، برای‌او، برای دختری که نقطهٔ درخشان امید زندگیش بود در دفتری که برای همین مقصود خریده بود نامه‌هایی مینوشت وبادلدار گمشده‌اش که به‌خیال بیشترشبیه بود درد دل‌میکرد.

ضمناً این پسرك حساس وزنده‌دل میدانست که عمویش چه‌ناجوانمردی در حق خودو مادرش کرده‌است. بزرگترین آرزویش این‌بود که روزی بتواند به عموی بیرحمش ثابت کند که بی‌احتیاج داشتن باوو باهمت‌خودش بجایی رسیده‌است. زیور هروقت از پدرحسین صحبت‌میکردمیگفت:

ـ حسین‌جون، پدرت آقا بود، باسواد بود، وقتی که‌اومدتوی‌ده، همه‌فهمیدن که‌چه‌آدم باشرفیه. چشم به‌زن وبچه‌مردم نمیانداخت. پیشکشیهارو‌قبول نمی‌کرد، به‌رعیت ظلم نمیکرد: وقت‌محصول جمع کردن انصاف داشت. وقتی که منو از بابام خواستگاری کردهمه‌ماتشون‌برده بود که چطورشده میزمحسن خان مباشراملاك‌ارباب میخواد یه‌دختر دهاتی‌رو بگیره. اما‌بابات‌منودوست داشت. آخ که‌چه‌روزگار شیرین وخوشی داشتیم! ناحق‌و ناروا یه‌تب‌وامونده افتاد بجونش‌وخورده‌خورده ازپا انداختش. اماهرچی‌بخوایی‌عموی بی‌انصافت نامردی‌کرد! خدا تودل‌این‌آدم‌رحم‌و مروت نذاشته! . بابات‌کلی‌پول‌داشت. که همه‌رو‌به‌عموت‌سپرده‌بود واسهٔ‌تو. اما این بی‌انصاف پولارو خورد و مارو بیرون کرد.

حسین یك روز در جـواب این حرف های مـادرش پوزخنـدی زد و گفت:

ـ مگه حالا چمونه ننه؟ خیلیم خوشیم! غصه‌نخور، حاجیت حالادیگه چارده پونزده سالشه و خودش یه‌پانون در آره! حالام‌صبر کن ایشاالله‌همچی تو دهنی باین لامروت بزنم که حظ کنی! میدونی ننه؟ ... اصلا دلم نمیخواد حرفشو بزنی!

ده‌پونزده ماه گذشت‌و دخترچشم آبی پیداش نشد. مدتها حسین هرچه تصنیف خواند و تصنیف فروخت به‌مرادش نرسید. مرادش این بود که یکبار دیگر دخترك را ببیند. چندماه‌قبل پیش خودش فکر کرده‌بود:

ـ اصلا این تصنیف فروشی کار پرخیر و برکتی نیس!.. خوبه یه‌جعبه بگیرم توش چیزایی بذارم‌که بدرد زناودخترا بخوره!

یك‌رفیق داشت که‌اسمش تقی‌بود و دستفروشی میکرد. بکمك او که پسر

درستی بود یك جعبه تهیه کرد، از بعضی مغازه‌ها جنس‌های زنانه ودخترانه گرفت و همانجا دم بازار مشغول کاسبی شد. اما همه حسین را همان تصنیف فروش میشناختند. او باز هم با صدای خوشش و با خواندن تصنیف جلب مشتری می کرد. صدایش ازوقتی که‌جوهرعشق گرفته بودباحال‌تروجالب‌ترشده‌بود.

خوشرفتاری وشوق طبیعیش نیزمثل‌آوازش برای مردم جالب‌بود. کارو کسبش زود پیشرفت می کرد وجعبه‌اش بزرگترو پرتر میشد تاآنکه توانست یك میز تهیه کند.

هرروز بانشاط بیشتری پشت‌میزش میایستاد و بازهم با همان امید مبهم ولی زوال ناپذیرچشم براه داشت و مواظب‌رفت‌وآمدمردم بودشاید دخترچشم آبی را ببیند وگاه که‌دلش تنگ میشدمیگفت:

ـ آخه‌تو کجایی بااون‌چشای آبیت؟آخه چرا نمی آیی تاگوشوارهٔ رنگ چشات بهت بدم.

یك‌روز برفیقش گفت:

ـ تقی‌جون، میشه‌آدم یه‌روز به‌آرزوش برسه؟

تقی پسرك‌چاق‌وچله پف کرده‌آهی کشید و گفت:

ـ اصلاحسین‌جون، آرزو یعنی‌چی؟ من‌فکر میکنم‌آرزو یعنی یه‌شکم‌سیرو ویه‌جای‌راحت واسهٔ‌خوابیدن:و ترس‌نداشتن‌ازعقب‌موندن کرایه‌خونه... مگه دیگه‌غیر از اینام‌آرزویی‌هس؟

حسین خندهٔ حزن‌آلودی کردوبا دستش به‌پشت تقی زدو گفت:

ـ نصف بیشترمردم همین چیزارو از خدا میخوان اما یه چیزای دیگه هم هس که‌تو کله‌پوك نمیفهی... نمیفهمی جونم‌دیگه: نمی‌فهمی..

آنسال از یك ماه بعیدنوروز مانده مثل همیشه دهنهٔ بازار محشری بود از فروشنده‌های دوره گرد پرجنجال‌و پرنشاط و ازدحام‌مردم که برای خرید عیدآمده بودند، حسین هرروز صبح پشت‌بساطش میایستاد.. یکی دوماه بود که‌کاروبارش بالاگرفته، میزش بزرگتر و مشتریش‌زیادتر شده‌بود. دیگر آن پسرك تصنیف‌فروش ژنده‌پوش نبود، یك‌جوان خوشگل پاك‌وپاکیزه‌وبانشاط بود اما همیشه درچشمان بانفوذ و کنجکاوش‌اثری ازیك‌غم پنهانی دیده‌میشد. ازآنروز که دخترك‌را دیده بود یك‌سال ونیم می گذشت اما باز امید دیدن اویك‌لحظه هم از جانش بیرون نمیرفت.

یك‌روز طرف‌عصر که شور و هیجان‌مردم بخاطر شب‌چهارشنبه‌سوری از

حد گذشته بود و حسین هم باخوشحالی مشغول راه انداختن مشتریهایش بود ناگهان تکانی خورد ومات ومبهوت چشم بیك مشتری که تازه جلو میزش آمده بود دوخت: دخترك چشم آبی بود که باانگشت‌های نازکش بعضی جنس های روی میز را زیر و رو و امتحان میکرد و با یك پسر بچهٔ ده دوازده ساله که همراهش بود حرف می‌زد.

حسین برای آنکه توجه دخترك را جلب کند ناگهان باصدای ملیحش شروع بخواندن همان تصنیف قدیم کرد: «از حال زارم حبیب من، خبر نداره» یه‌قرانه!

دخترك که بزرگتر و قشنگتر شده بود حیرت زده چشم باو دوخت: حسین بالکنت سلام کرد.

دخترك بانگاه تحسین وخوشحالی گفت:

ـ دیگه تصنیف نمیفروشین؟

ـ نه‌خانم: حالادیگه کاسب‌شدیم!

ـ چه‌خوب! اینطور بهتره... حالا چیزی دارین که بدرد من بخوره؟

حسین سعی کرد که آشفتگیش را ازدخترك پنهان کند، خنده کنان بازار گرمی کرد و مقداری دستبند و گردن بند و گوشواره روی میز گذاشت. پسر بچه‌یی که همراه دخترك بود یك انگشتری برداشت و به‌دخترك گفت: مهین‌جون اینووردار خیلی قشنگه!

حسین از خوشحالی برقص آمد که اسم دخترك‌را فهمیده بود.

مهین‌هم برای آنکه دل حسین را نشکند یك گردن بند و یك گوشواره انتخاب کرد.. وقتی که خواست پول بدهد حسین که تابنا گوش قرمز شده بود گفت:

ـ خانم، اگه اجازه بدین قابلی نداره، همینقدر که شما پسندیدین من یك عالم خوشحال شدم.

مهین که اوهم برافروخته‌شده بود گفت:

ـ نه، اگه اینطور باشه دیگه ما نمیتونیم بیاییم اینجا خرید کنیم! ودست در کیفش کرد وسه‌تااسکناس مچاله شده روی‌میز گذاشت و باقیش‌را گرفت وخداحافظی کرد.

حسین تامدتی دنبال دخترك نگاه کرد. مهین یك‌دفعه سر گرداند ولبخند شیرینی بروی اوزد.

حسین آنشب ازخوشحالی چندبار صورت مادرش را بوسید و گفت :

ــ ننه، دیگه میدونم شانسم بلندشده. ، ایشاالله سال نوکار و بارمون خوب میشه. . نمیدونی چقدر خوشحالم !

زیور هم چون پسرش‌را خوشحال میدید احساس مسرت میکرد بی آنکه از او توضیح بخواهد و دلیل خوشحالیش‌را بپرسد ؛ شاید اگر میپرسید حسین بی‌هیچ پروا ماجرای پیدا کردن دخترچشم آبی‌را میگفت و کودکانه مژده‌میداد که‌حالا دیگر میداند که اسم دخترك مهین‌است !

مهین دخترچشم آبی که نقطهٔ مرکزی آمال و آرزوهای حسین بود ازهمان روز که اول دفعه حسین را دید باهمه خردسالیش یاد اورا از خاطر نبرد . قیافه وصدای پسرك تصنیف فروش دردلش اثر گذاشته بود ، همیشه وقتی که تنهامیشد یادآنروزمیافتاد که دست این پسرك بامزه زیر پای مادرش مانده بود ؛ باوجوداین پسرك ، بی اعتناء بدرد انگشتش چشم باو دوخته بود . همان روزهای اول تصنیفی‌را که از حسین خریده بود حفظ کرده بود و غالباً تصنیف‌را بتقلید صدای حسین پیش خود زمزمه‌میکرد وعواطف کودکانه‌اش برقص میآمد !

در آنموقع مهین سال اول دبیرستان‌را میگذراند. کم کم دوران کودکی را پشت سرمیگذاشت . حسین‌را فراموش نکرده بود و آنروزتاصدایش راشنید شناختش و بی‌اندازه خوشحال شد ، مخصوصاً از آن جهت که دید وضع او کاملا عوض شده ، یك کاسب حسابی شده‌است و از همه جهت دوست داشتنی است .

این دومین دیدار ، حسین را بیشتر برسرشوق آورد و فعالیتش‌را چند برابر کرد . تصمیم گرفت که‌دکانی تهیه کند وکسبش‌را توسعه‌دهد. سه‌چهار ماه دیگر گذشت تا بار دیگر مهین را دید . مهین در بازارچهٔ قوام‌الدوله منزل داشت. چیزهایی راکه‌لازم‌داشتند بیشتر از محل خودشان تهیه‌میکردندو کمتر ببازار میآمدند ولی‌مهین پس‌از دومین ملاقات غالباً دلش هوای بازار میکرد . پس‌از سه‌چهارماه یك‌روز مادرش‌را ببازار کشاند وپیش‌از هرجای دیگر جلو میزحسین رفت . . پس‌از آن حسین هردوسه ماه یکدفعه مهین‌را میدید و این دیدارها نیرو و فعالیتش‌را بیشتر میکرد و در سایهٔ عشق و ایمانی که پیداکرده بود قدمهای بزرگی برمیداشت ، به‌هدفش که گرفتن دکان بود نزدیکتر میشد، در عین‌حال درس هم‌میخواندوپیشرفت‌میکردو باز هم غالب شبهاچیزهایی برای مهین مینوشت. یك‌شب تصمیم گرفت یك نامه بنویسد ، آنچه را که در دل‌دارد

در آن شرح بدهد و این کاغذرااولین دفعه که مهین‌رادید باو بدهد. بهمین‌قصد این‌نامه‌را نوشت :

«.. مهین‌خانم. اول بایست منو ببخشین که بلدنیستم خیلی‌قشنگ براتون نامه بنویسم ، اما خب ، باندازهٔ سوادم دلم میخواد واستون درد دل کنم ... میدونین‌خونهٔ ماکجاست؟ حتماً نه! خونه‌ماتوکوچه‌پس کوچه‌های ته بازارعباس آباده... من‌شبای‌تابستون‌روی‌پشت‌بون‌خونمون‌میخوابم امااز وقتی که‌شماروودیدم دیگه زودخوابم نمیبره. دم‌خونمون‌یه‌کارخونهٔ برقه که‌دائم‌تپ‌تپ‌میکنه، هرشب صدای‌قلبمو باصدای تپ‌تپ کارخونه کوک‌میکنیم . یه‌خورده که میدونین بلدم بخونم ، هرشب همه تصنیفارو بیاد شما میخونم ؛ فکرمیکنم شومام صدای منو میشنفین؛ اونوقت اسم شمارو بزبونم میارم. پناه برخدا که دلم چه‌حالی پیدا میکنه . پاری وقتا توخوابم اسم شمارو میگم . یعنی اونقد تو بیداری گفتم که شبا توخوابم میگم . یه‌شب ننم بیدارم کرد وگفت . چی میگی تو خواب ؟ امامنکه نمیتونستم بهش بگم !،. مهین ، ببخشین‌مهین‌خانوم، اززوزیکه‌شمارو دیدم فقط چشماتون بخاطرم میاد ، دیگه‌باقیشو نمیدونم‌چه شکلی‌هسین، حتماً همه‌صورتتونم مث چشماتون قشنگه ــ من بیاد شما خیلی چیزا نوشتم اما فقط واسهٔدلم .. نمیدونم حق‌دارم دوستتون داشته باشم یانه ؟.. آخه میدونین؟.. من‌همین‌خودم‌هستم ودلم ... بجون خودتون من‌تودلم بجزشما هیچی‌ندارم ... دروغ نمیگم‌ها : اصلاوابدا! اول‌میترسیدم بهم محل‌ندارین اماچنددفعه که‌بروم خندیدین پرروشدم ــ اینم‌میدونین که هیچوقت‌نمی‌خوام ازم دلگیر بشین. ببینین مهین‌خانوم من‌خیلی بدبختی کشیده‌ام اما همیشه یه‌صدایی‌ازغیب بهم میگفت که بالاخره یه‌روز خوشبخت میشم... حالا خیال‌میکنم که اونروزنزدیک‌میشه ! .. یادمه‌یه‌شب که‌روپشت بون بودم‌ازحیاط‌اوس‌مرتضی‌بناصدای‌جاروجنجال‌اومدکتک وکتک‌کاری‌شد . به‌ننم گفتم: ایناچه‌شون شده؟ گفت‌که دختراوس مرتضی بایه پسره‌قرار ومدار گذاشتن!. من‌فکر کردم که‌چرا بایس این پسره‌یه‌کاری بکنه که طفلکی دختره دم‌چك باباش بیفته . بجون خودتون من هیچ‌اهل این کارا نیستم!.. حالامهین خانوم میدونین‌چه آرزوهایی‌دارم؟.. بذارین واستون‌بگم!. آرزودارم که‌اول شما منوقابل‌بدونین. اجازه‌بدین دوستتون‌داشته‌باشم‌ــ بعدشم خودم صاحاب مغازه‌بشم. اونوقت مادرموبفرستم خواستگاریتون . خیال نکنین مادرم از اون‌مادرای بداخلاقه ، نه! اگه ببیندتون اونقدر دوستتون داره‌که بیشتر از من ــ یکیم اینکه آرزودارم که فدای شما بشم ، ایشاالله که اجازه میدین !.. »

نامه‌را درپاکت گذاشت و درجیبش جای داد. دوسه هفته گذشت تااینکه یکروز مهین ، زیباتر وجالبتر از همیشه بامادرش برای خرید یا برای دیدن حسین آمد .

مهین یك جفت جوراب ومقداری نخ سیگاره وقرقره خرید. حسین برای آنکه سرمادرمهین راگرم کند یك جعبه گردن بند وگوشواره جلو اوگذاشت و گفت خانم ببینین از اینا چیزی می‌پسندین؟ و درهمان موقع بایك اشاره بمهین فهماند که یك نامه توی بسته گذاشته‌است و بسته‌را بدست مهین داد .

این نامهٔ ساده مثل یك قطعه موسیقی، مثل یك تصنیف دل انگیز ، مثل زمزمه‌های یك دل مشتاق ، در روح پاکیزه ودل نوشکفتهٔ مهین اثر بخشید ـ دخترك احساس کرد که حسین‌را واقعاً دوست‌می‌دارد، ولی ناچار بودعشقش‌را دردل پنهان دارد ؛ پدرش که یك کارمند کم‌رتبهٔ دولت بود تعصبی‌داشت و اگر میفهمید زندگی را برهمه تلخ میکرد . مهین تصمیم گرفت که‌کار خودرا بخدا واگذار کند. برای‌حسین جوابی‌ننوشت ـ مثل معمول سه‌چهار ماه یکباربهر بهانه کـه بود بسراغ او میرفت وبا یك نگاه و لبخند باو میفهماند که هنوز دوستش‌دارد .

این‌ماجرای شیرین دودل رازدار وامیدوار، بیش‌از دوسال‌طول کشید. در این مدت وضع‌حسین خیلی‌خوب شده‌بود. یك‌دکان‌خرازی فروشی‌بزرگ وپروپیمان آنطرف سبزه‌میدان گرفته‌بود وکسبش رونق داشت . خودش خیلی خوب وبرازنده لباس میپوشید ، مادرش هم نونوا شده بود . در خیابان خیام نرسیده به‌سیدنصرالدین یك‌حیاط‌سه‌اطاقی اجاره کرده‌بودند . زیور این خانه را مطابق ذوق‌و سلیقهٔ پسرش مرتب کرده‌بود .

در این اوقات‌بود که زیور بفکر افتاد حسین را برخ عموی بی‌انصافش بکشد وبه‌این‌حاجی خبیث بفهماند که چطور توانستند از زیر بارطاقت‌فرسای فقرو بدبختی چند ساله بیرون آیند و بی‌آنکه محتاج کسی باشند قدم درراه خوشبختی گذارند .

سال کهنه که تمام‌شد و دوسه‌روز از عید گذشت به‌پسرش گفت:

ـ مادرجون، امروزجمعه‌اس‌وکارنداری. بیا بریم خونهٔ‌حاجی؛ آخه‌هرچی باشه عموتِه .. اگه اون بد کرده ما نباس کینه یی‌باشیم .. میریم دیدنش. من‌دلم واسهٔ قدسی‌خانم خیلی تنگ‌شده. میدونی . زن‌عموت خیلی بما مهربون بود و همیشه طرف‌مارومیگرفت .

حسین که هیچوقت خواهش مادرش را رد نمیکرد باآنکه ته‌دلش راضی نبود قبول کرد که بدیدن عمویش برود . .

مادرو پسر بهترین لباسشان را پوشیدند ، ترگل و ورگل راه افتادند و به‌خانهٔ حاجی رفتند. همینکه در باز شد حسین یکه خورد ودهانش از حیرت باز ماند. دختری پانزده‌شانزده‌ساله در را بازکرده بود ، خوشگل وخوش اندام با موهای سیاه انبوه ،گونه‌های برجسته، لبان گوشتالوی سرخ. مژگان برگشتهٔ سیاه ، چشمان درشت وگیرا ، کمر باریك، سینهٔ دلفریب!

حسین هاج وواج ماند امازیور ناگهان باآغوش باز بطرف دخترك دویدو باشوق و شعف گفت :

ـ وای ! الهی قربونت برم طلعت جون !. خودتی ؟ طلعت ؟... دختر قدسی خانم ؟

دخترك که هنوز چشم به حسین داشت رو بزیور گرداند و با تبسمی شیرین گفت :

ـ بله‌خودمم ، شماکی هستین؟

زیور اورا در آغوش گرفت و گفت: بایدم نشناسی جونم... من زیور، زن عموی تو .. اینم پسرم حسین !

طلعت باخوشحالی بحیاط دوید، مادرش راصداکرد و گفت :

ـ مامان زیورخانم و پسرش حسین آقا اومدن!

صدای سرفهٔ حاجی بگوش زیور رسید و بدنش لرزید . قدسی وزیور چند لحظه‌یی درآغوش هم گریه و خنده‌شان را مخلوط کردند . حسین و طلعت هم چشم حیرت وستایش بروی هم دوخته بودند . در این موقع صدای خسته‌وگرفتهٔ حاجی از اطاق پنجدری بگوش رسید که نفس زنان میگفت :

ـ بابا چه خبره ؟ هرکی اومده بگو بیادتو دیگه ... چرا تو حیـاط واسادین ؟

قدسی به‌زیور گفت : بریم توی اطاق ، حاجی خیلی سنگین شده ، ناراحته، زودعصبانی میشه ...

زیور مثل روزگار گذشته بادلهره باطاق رفت و پشت‌سرش هم حسین وارد شد. قدسی خانم که دنبالشان آمده بود گفت: شناختین حاجی آقا؟ زیور خانم هستن باپسرشون حسین آقا !

حاجی که شکمش درشت‌تر و چهره‌اش چاق‌تر ولی زردتر شده بود تکانی بخود داد و نگاهی بزیور انداخت و پس از آن حسین را که سلام کرده و ایستاده بود ورانداز کرد و گفت:

– علیك السلام! جل الخالق! چقد شکل خدا بیامرز برادرم محسنه! بیا جلو ببینم.، علیك السلام زیور خانم.. چطورین؟.. بابا بیایین جلو بیشینین ببینم.

حسین و زیور نشستند. چیزهایی گفتند و تعارف کردند ولی حاجی مثل این بود که نمی‌شنید و پشت سر هم میگفت:

– ماشاالله!... پسرم. عجب بزرگ شدی!.. دیدی زیور خانوم بالاخره پسرت بزرگ شد؟.. اصلا شایدا گه از اینجا نمیرفتین پسرت اینقد باعرضه از آب در نمیومد.

و رو بزنش کرد و گفت:

– نیگا کن قدسی... ببین حسین چقد شکل پدرشه!.. خب، حالا چیکار می کنی پسر؟ چطوری؟

حسین از وضع مضحك عمویش خنده‌اش گرفته بود ولی سعی میکرد که مؤدب باشد. با لحن یك جوان آراسته و تحصیل کرده گفت؛

– از لطف پروردگار بد نیستم حاجی عموجان!.. نزدیك سبزه‌میدان یك خرازی فروشی دارم که دوهفته دیگر دو دهنه‌اش میکنم.. ای! کاسبی میکنم. کارما خداخواهیه، حاجی عموجان. جنسامونو خوب جور کردیم. دست کم روزی صدتومن کاسبم!

حاجی آقا در جایش تکانی خورد، مثل این بود که میخواهد به «روزی صد تومان» تعظیم کند! باصدای آشفته گفت:

– روزی صد تومن!. چی میگی؟. صد تومن!. منفعت خالص؟

حسین با لحنی که تمسخری در آن احساس میشد گفت:

– بله حاجی عموجان، خالص و حلال.. بعضی وقتام بیشتر از صد تومن می‌شه.

– سرقفلی دکونم مال خودته؟

– بله از دولتی سرتون. اونم مال خودمه، الان دو دهنه‌اش صد و شصت تا خریداره.

ـ صدوشصت‌تا !. عجب‌عجب!. آهای‌طلعت بیاچایی‌بیار!. از مهمونخونه شیرینی‌بیار !.. چرا دورنشستی‌حسین‌جون ؟. بیاجلو ماچت‌کنم پسرم!.چقدر که‌توشکل پدرتی !. خدابیامرز برادرم : برادرنازنینم !

حسین همچنان حالت تمسخرداشت‌ولی متحیر شده‌بود از این‌مردخبیث طماع که بشنیدن اسم‌پول اینطور دست‌وپایش‌راگم کرده بود!. نگاهی بمادرش کرد. زیورکه دلش ازشادی فاتحانه‌یی‌غنج‌میزد به‌اواشاره کردکه بلند شود و پیش‌عمویش برود. حسین باآرامی‌بلندشد و جلورفت . حاجی‌صورتش‌رابوسید واورا بغل‌دست‌خودش‌نشاند .

هما نوقت طلعت‌که ازخوشگلی برق‌میزد مثل‌یك پارچه‌آتش ، مثل یك الههٔ دلفریب، باسینی‌چای‌وشیرینی واردشد . اول به‌زیور چای‌وشیرینی تعارف کرد بعد سینی‌را جلوحسین آورد. حاجی گفت :

ـ شناختی حسین‌جون؟دختر‌عموته؟ دخترمن: طلعت!. یادت‌که‌هست؟. دوسه‌سال ازتو کوچکتره !

حسین چشم به‌طلعت دوخته بود . طلعت به‌جلو خم شده بود تاچای و شیرینی تعارف کند . عطر مطبوعی ازگیسوانش به‌مشام اوخورد وگیجش‌کرد. چای را برداشت . طلعت بالحن شیرینش‌گفت : شیرینی !

وچشمش‌در چشم‌حسین افتاد ولبخندی‌زدکه دل‌اوراآب کرد .

طلعت که‌رفت‌حاجی نفس‌زنان‌گفت :

ـ آره‌حسین‌جون خدا روشکر میکنم که این‌دختره‌روخوب‌بارآوردم!!. توهم‌که الحمدلله یه‌مرد حسابی‌شدی. از اولش‌میدونستم‌بچهٔ‌باعرضه‌یی‌هستی!.. زیورخانوم اگه‌یادش‌باشه همونوقتا‌بهش گفتم‌که‌پسرش بزرگ‌میشه وپسرخوبی میشه!.. حالا تعریف‌کن برام پسر ازکارو کاسبیت ، ازخونه زندگیت ..لابد خونه‌ام‌خریدی ؟

ـ نه‌عموجان .. پارسال نشدخونه‌بخرم برای اینکه میخواستم‌دکونمو دودهنه‌کنم . انشاءالله امسال میخرم، فکرش هستم .

ـ بارك‌الله ... هزار ماشاءالله! باکسی‌که شریك نیستی ؟

ـ نه‌عموجان ، همه‌سرمایم مال خودمه .

حاجی،حسین وزیور را دوسه‌ساعت بحرف گرفت. طلعت راهم صداکرد توی‌اطاق . همه فهمیده بودند که دکان وسرمایه و پول وآیندهٔ روشن حسین

چشمش را گرفته و بفکرش انداخته است که طلعت را باو بدهد.

زیور از این‌حیث نگران بود اما حسین بفکر فرو رفته بود. چشم‌های آبی مهین بیادش میآمد و باچشم‌های سیاه طلعت مقایسه‌شان میکرد. خوب میدید که طلعت بمراتب از مهین خوشگلتر است. البته محبت مهین در ته‌دلش جا گرفته‌بود، اما آنقدرها شور و التهاب نداشت، درصورتی که طلعت واقعاً شور-انگیز بود.

وقتی که خداحافظی کردند طلعت تادر کوچه دنبالشان رفت و از آنجاهمینکه زیور را گرم صحبت بامادرش دید بادهان خندان و بالحنی آتشین به حسین گفت:

-حالا که همدیگر وشناختیم وفهمیدیم که دختر عمو و پسر عموییم باید همدیگر و بیشتر ببینیم.

حسین بی‌اختیار باخوشحالی گفت: البته خدمتتون میرسم؛ زودزود.

وقتی که بخانه رسیدند زیور به‌حسین گفت:

— پسرم، هرچی از دست عموت بدبختی کشیدیم بسمونه، حالا دیگه دلم نمیخواد بازم خودمونو زیر منت این بی انصاف بندازیم. خوب حواستو جمع کن!

حسین باتعجب گفت:

— چی‌میخوای بگی؟

— هیچی. میگم مواظب باش که گول این نازو نوازشهارو نخوری. حاجی واست خواب دیده. اما بهت بگم، من راضی نیسم.

حسین بانگرانی گفت:

— آخه چی‌شده؟

— هیچی. دختر چشم دریدش همش نیگات میکرد. حاجیم باا ون ریخت از دنیا برگشتش هی‌پرچونگی‌میکرد که بلکی گلوی تو پیش طلعت گیر کنه ودوباره اون بشه فرمون بده، مام بشیم فرمونبر!

حسین خنده‌یی کرد، صورت مادرش‌را بوسیدو گفت:

— مادرجون، من‌ازاون بیدا نیسم که ازاین بادا بلرزم!.. مگه دختر قحطه؟ بی‌خیالش باش.

اما دردلش چیزهای دیگری بود. از دیدن طلعت احوالش عوض شده بود. ازنگاهها وخنده‌های او و مخصوصاً ازکلام آخرش اعتراف صریح عشق شنیده‌بود. تمایلی نزدیك به‌عشق نسبت‌باو احساس میکرد. آن‌شب خیال طلعت

خیلی بیش از خیال‌مهین که‌چند وقت بود ندیده‌بودش‌در نظرش مجسم می‌شد .
یادمهین که میافتاد حزنی‌احساس میکرد ، اما بیادطلعت بهیجان‌میآمد.

دوروز بعد طلعت بمغازه‌اش‌آمد، چیزهایی خرید و نگاه‌ها وخنده‌هایی
کرد و موقع‌خداحافظی دست‌حسین‌رافشردوگفت :

ـ شب جمعـه منتظرتون هستیم . حتماً باید بیایین خونه‌مون... بابام
دعوتتون کرده ..

اتفاقاً عصرپنجشنبه مهین بمغازهٔ‌حسین‌آمدو دل‌حسین از سادگی‌وصفای
اوفشرده شد. اماشب‌بامادرش‌بخانهٔ‌حاجی‌رفت وشوخ‌وشنگی‌و دلربایی طلعت‌در
همه مدتی که درآنجابود مهین‌را ازیادش برد .

مدتها حسین بخانهٔ‌حاجی رفت‌وآمد میکرد وآتش عشق طلعت دردلش
میافتاد. گاه‌وبیگاه هم‌مهین‌رامیدیدواز دیدن‌اوگاهی ملامت‌وشرمساری‌احساس
میکرد وگاهی‌بفکر میافتادکه این‌دختر محبوب مهربان اولین‌عشقش است و
چه‌خوب است‌که آخرین عشقش هم‌باشد !..امادرخانهٔ حاجی گذشته ازطلعت
خودحاجی هم‌آتش حسین‌را تیزمیکرد . چندی بعدکه بازهم‌کار حسین بهتر
شدومغازهٔ معتبرتری درلاله زارگرفت حاجی مصمم شدکه طلعت‌را باوبدهد و
یك‌روز این‌موضوع راصریحاً به‌حسین گفت. همان‌روز طلعت‌به تنهایی‌تادم‌در
بدرقه‌اش‌کرد وآنجادست درگردن اوانداخت وگفت: حالاکه درواقع نامزد
هم‌شدیم همدیگرو ببوسیم ..

این‌بوسهٔ شیرین وطولانی حسین را آشفته‌کرد . آنشب‌تا صبح بیاداین
بوسه‌و بتصورعروسی باطلعت‌خواب بچشمش نیامد...روزبعد هم‌هنوز دراین
فکر بودکه ناگهان مهین ، زیبا وظریف مثل همیشه ، وارد مغازه شد ونگاه
عاشقانه‌اش رادر چشمان اودوخت . حسین‌لرزید واحساس شرمندگی کرد و
بفکرش رسیدکه باوبفهماندکه میخواهد دخترعمویش رابگیرد، ولی مهین‌که
سراپا عشق‌و شوریدگی بودهمینکه نزدیك شدبی اختیارگفت :

ـ حسین،میدونی چقدر دوستت دارم ؟.. اگه نمیدونی این کاغذو که
برات نوشتم بخون .

نامه‌یی بودمثل نامه‌های خودحسین‌که آنوقت‌ها برای مهین مینوشت ،
سراپا سادگی وصفا باکلمات وعباراتی لطیف وشورانگیز .. حسین‌بیادعوالم
گذشته‌اش افتاد، بیاد شب‌هایی‌که تاصبح می‌نشست وبزحمت کاغذ برای مهین

مینوشت ... و دلش مملو از غم شد !.. حق وانصاف حکم میکرد که به عشق مهین بازگردد وجزاوکسی رانخواهد . ولی طلعت راچکند . اوراهم دوست میداشت !.

مدتی‌در تردید دست وپا میزد تایك روز پس از تفکری طولانی باخود گفت :

ـ منکه هردوشونو دوست دارم! گیج‌شدم که کدومشونو انتخاب کنم . حالاخوبه دقت کنم ، رسیدگی کنم وبفهمم کدومشون منوبیشتر دوست دارن و کدوم بیشتر راست‌میگن !. این‌طلعت بنظرم‌خیلی شیطونه .. اصلایه حورابیه ؟ آدموپاك دیوونه میکنه ... مثاینه‌که بااین سن کمش خیلی چیزها بلده ...

دوشب بعدبی‌خبر بطرف‌خانهٔ حاجی‌رفت . همینکه سر کوچه‌رسید کنار دیواردو نفررادید، یك‌زن‌چادری ویك‌مردجوان خوش‌لباس که باهم گرم‌صحبت بودند. حسین‌بی‌اعتنابه‌آنها وارد کوچه شداما همان وقت‌آن‌زن ازجوان جدا شدودوان‌دوان رفت ووارد خانهٔ‌حاجی شد. حسین‌درآخرین‌لحظه متوجه‌شدکه این‌زن‌طلعت بوده‌است ودر دل گفت، نگفتم !.. خیلی‌چیزا سرش میشه !..

پیش‌رفت، جلومردی که باطلعت صحبت کرده بودوداشت‌بطرف‌سر کوچه میآمد ایستاد وگفت :

ـ شماآقا بااین خانم‌چیکار داشتین ؟

جوانك لبخندی زد وبی پرواگفت:

ـ معلوم میشه که آقام مثل‌من وخیلیای‌دیگه‌عاشق سینه‌چاك دخترحاجی هستن!. ها؟ اینطوره ؟ اگه‌اینطوره ماپاسش دادیم بشما !.. خودتون باخاطر خواهای‌رنگ‌وارنگش کلنجار برین !

حسین‌ازشدت ناراحتی‌وعصبانیت بلرزه‌در آمد. بی‌جواب‌دادن براه‌افتاد، امانه بطرف‌خانهٔ حاجی بلکه بطرف خانهٔ خودش... زیور چون حال آشفته اورادیدپریشان شدوگفت:

ـ چی‌شده مادر؟ چرارنگت پریده ؟

حسین‌لحظه بی‌سکوت کرد وپس‌از آن‌گفت ؛ ببین ننه، منم مثل تواز عموم ودخترش بیزارم !.

زیورکه یقین‌داشت حسین‌طلعت راخواهد گرفت وازاین حیث ناراحت بودولی بروی خودش نمیآورد بامسرت گفت : الهی دردت بجونم.. حالا چی شده که اومدی سرحرف من؟

حسین گفت : حرفشو نزن مادر !. ماالحمدلله وضعمون روبراهه ! اینم میدونم که خیلی آرزو داری عروسی‌منو ببینی . بهت بگم: حالاوقتش رسیده که به‌آرزوت برسی ... فردا بایس بری‌دختری‌رو که‌سه‌ساله‌شب وروز بیادش‌هستم و اونم همینطورمنو میخواد واسم‌خواستگاری کنی.. نمیدونی‌چیه، چقدرخوبه، چقدر مهربونه . مخصوصاً چقدرنجیبه !. حتماً دوستش خواهی داشت، بااون چشمای آبی قشنگش .

***

طلعت که آنشب حسین‌راسر کوچه دیده ودانسته‌بود که شناخته شده‌است دیگر جرأت‌نکرد بسراغ‌حسین‌رود . چندان اهمیت‌هم نمیداد : درهمان محل خودشان چندین‌عاشق دلخسته داشت و بهمه‌روی‌خوش نشان‌میداد. فقط‌ازطرف پدرش نگران بود واز غیظاو میترسید . اماحاجی‌چون یکی دوهفته گذشت و خبری از حسین‌نشد باآنکه مدتهابود فشارخون ناراحتش کرده بود یك روز لباس‌پوشید وبه‌قدسی گفت : نمیدونم این‌پسره چی بسرش اومده!.. خودم برم ببینمش بگم‌بیاد دختره رو وردار‌ه‌ببره . من که‌حریف این دختروریدهٔ تو نمیشم . متصل توکوچه‌ها پرسه می‌زند ! بایس زود شوهر کنه از دور کوچه‌ها جمع بشه ... چارروز دیگه پاك گندش درمیاد .

همینکه بدرکوچه‌رسید درزدند . خودش در راباز کرد . جوانکی یك پاکت بدستش‌داد ورفت. حاجی پاکت را باز کرد و ناگهان برگشت بطرف حیاط. قدسی‌و طلعت که در حیاط بودند دیدند که رنگش سخت‌پریده، سراپا بلرزه درآمده یك‌پاکت به‌یك‌دست ویك‌کارت بیك‌دست‌دیگرداردوهردودستش را بالابرده‌است ، این‌کارت دعوت‌عقدوعروسی‌حسین ومهین‌بود .

قدسی‌باوحشت گفت:چیه؟ چی‌شده‌حاجی‌آقا؟

حاجی‌که خیال میکردی نفسش بندآمده‌است باصدای عجیبی‌فریادزنان گفت :

ـ مار تو آستین پروروندم ! حرومزادهٔ متقلب مارو بی‌خبر و سر ـ گردون گذاشته رفته‌یه‌دختر غریبه‌روگرفته. ماهارم به‌عروسی‌دعوت‌کرده..!

و مثل اینکه میخواهد ازهمانجا از بالای پله‌های‌پشت‌در به‌طلعت حمله کندکارت‌و پاکت‌را به‌سراوپرت کردو گفت :

ـ همش‌زیرسر توخاك برسره !. نمیدونم‌چه‌غلط کردی که‌پسره‌روازاینجا

روندی!. هی‌فریادزدم که متصل تو کوچه و خیابون چی‌میکنی ؟.. حتماً پسره اومده، یه‌چیزایی‌دیده. یه‌چیزهایی‌فهمیده، والااولش‌خوب‌پیش‌اومده‌بود،راضی بود، خوشحال‌بود.

وخشمش شدیدترشد وباحالت حمله‌و هجوم بطلعت گفت :

ـ میکشمت حرومزادهٔ ولگرد !. بایدبمن‌بگی‌چه‌غلط کردی ؟..

وحرکت کردتا ازپله‌ها پایین بیاید ولی‌تعادلش‌را ازدست‌داد وازبالای پله‌ها باسربرزمین افتاد.

***

حسین از حاجی بی‌خبربود. نمیخواست‌هم‌خبری‌از اوداشته باشد،اما همین‌بی‌خبری تصادف‌عجیبی بوجودآورد؛

چهارشب‌بعد. درست در همان ساعت و دقیقه که مهین از اتومبیل گل زده پیاده میشدودرمیان هلهلهٔ شادی مهمانها واردخانهٔ‌حسین میشد،جسدحاجی را از منزلش در میان شیون قدسی وطلعت و چند زن دیگر به مسجد سرگذر منتقل‌میکردند.

پایان

حالا ببین چه‌مزه‌داره !

این‌شب جمعهٔ سوم بود که ملوك به‌زیارت حضرت‌عبدالعظیم میرفت؛ نذر کرده بود که تا پنج شب جمعه به‌نیت پنج‌تن آل‌عبا بزیارت برود بلکه نیازش‌را بگیرد. چادر کودری سرمه‌ییش‌راسرش کرد. جانمازش‌را توی کیف دستیش گذاشت . بادلی گرفته و روحی مغشوش به میدان‌شوش‌رفت. آن‌روزهم شلوغ بود . توی‌صف اتوبوس مدتی این‌پا و آن پا کرد تاسوارشد. دوتا از مسافرهازن‌ومرد، بجان هم‌افتاده بودندسراینکه‌زنك میخواست دم‌پنجرهٔ ماشین بنشیند ومردك‌هم‌لج کرده‌بود و ازجایش بلندنمیشد. جاروجنجال بپاشد. شاگردشوفر با صدای بلند فریاد زد: حق‌پدر صلوات‌فرستو بیامرزه !

صدای‌صلوات بلندشد واتوبوس‌حرکت‌کرد . ملوك بهیچ‌جاتوجه نداشت در فکرخودش‌بود، فکر زندگیش که بی‌خودو بیجهت تلخ و زهرآگینش کرده بود. میبایست این‌شب‌های جمعه‌را بااکبرمیرفت زیارت .. اماافسوس !.

اتوبوس به‌امامزاده‌عبدالله‌رسید . شاگردشوفر فریادزد:

– عبداللهیاش پیاده شن !

عده‌یی پیاده شدند؛ بازهم ملوك درفکربود . در ایستگاه شهرری‌پیاده شد. بی‌توجه باطراف چادرش‌راتوی‌صورتش کشید وتند راه افتاد بطرف‌بازار وارد صحن‌شد ، روبروی‌گنبد ایستاد و تعظیم کرد. رفت توی‌باغ طوطی یك گوشه جورابهایش‌را درآورد و سر حوض وضو گرفت و بطرف‌حرم‌راه افتاد. ازدر کفش کن که واردشد شروع کردبگریه کردن. واردحرم‌شد. سرش‌رابضریح تکیه‌داد و از ته‌دل‌شیون‌وزاری را سرداد . بین‌ناله‌هایش‌میگفت :

ـ یاسیدالکریم، خودت اکبرو نجات بده، اکبرمنو ..دیگه غلط کردم، توبه کردم .

پس از چنددفعه طواف کردن و قفل گرفتن وارد مسجد زنانه شد . یك روضه خوان روضهٔ موسی بن جعفر میخواند . ملوك اسم زندان آن حضرت را که شنید مشت برسینه اش زد و جیغش درآمد .

ازهمان نزدیکی زن مسن وچاقی که تسبیح بدستش بود وصلوات میفرستاد این جیغ را شنید خیره خیره به ملوك نگاه کرد. بعدسرش را جلوبرد و گفت:

ـ اوا ننه، ملوك جون؟ تویی؟

ملوك در عین گریه کردن چشمان اشکبارش را بروی او دوخت و ناگهان صدای گریه اش را بلندتر کرد و باهمان صدا باکلمات شکسته گفت :

ـ وای خانم گلین جون ، نمیدونی ... نمیدونی !.

زن مسن گفت ـ اوا ! یه خورده آروم باش .. بگوببینم چته دختر؟

ملوك جلوگریه اش راگرفت وهق هق کنان گفت :

ـ خانم گلین جون .. نمیدونی چی بسرم اومده!.. بریم اون گوشه تابرات درددل کنم .

زنك از آنطرف مسجد زنانه کتاب دعا و جانمازش را زیر بغلش زد و از میان زنهای دیگر که یکی بنماز ایستاده، یکی پای روضه نشسته ، یکی خوابیده بود و یکی بابغل دستیش درد دل میکرد ردشد ، ملوك راهم دنبال خودش کشید، ته مسجد در نقطه یی که خلوت تر بود روی زمین ولوشدو نفس زنان به ملوك که هنوز گریه میکرد و پهلویش می نشست گفت :

ـ خدامنو بکشه مادر ، چرا اینقده گریه میکنی ؟

ملوك باگوشهٔ چادرش اشکهاش را پاك کرد، سری تکان داد و گفت:

ـ خانم گلین جون ... چی بگم... چی بگم از ندونم کاری خودم، اکبرو که میشناسی ؟.. شوورك نازنینم، که الهی پیش مرگش بشم !

ـ آره مادر .. خدا بکشدم ...چی شده؟ منکه حضرت معصومه بودم ، تازه اومدم . از هیچ جاخبر ندارم . مگه خدا نکرده بلایی سرش اومده ؟

ـ نه مادر جون.. نه... اماچی بگم!.. گرفتنش ! الان یه ماهه داره آب زندونو میخوره !..

ـ وای خدا بکشدم !.. اکبرآقاکه پسرسر براهی بود .

ـ خب دیگه، قسمت بود. همش تقصیر من بود، من‌خاك برسر !

ـ تقصیر تو ! خدامرگم بده! چه دسته‌گلی آب‌دادی ؟

ـ راسی راسی که خاك بسرم کنن !.. دارم از غصه‌دق میکنم ! جونم واست‌بگه ، اکبراقا چن‌وقت بود که پیش‌اوس رجب معمارکار میکرد. آخه ماشاءالله اکبرجون‌ازدست وپنجش‌جواهر میریزه. شماکه میدونین؛ خوداوس رجب‌چن دفه‌اومد عقبش‌تا آخرش‌اکبر راضی شدکه باهاش کارکنه. چنتااز ساختموناهای‌اون‌اعیون‌معیونارو مقاطعه‌کرده بودن؛ چشمم‌بکف پاش خستم‌نمیشد: صب‌علی الطلوع میرفت تااذون غروب کار میکرد، پاری‌وقتا شبام‌تا ساعت‌شش وهفت از شب کار میکرد. اما خب ، عوضش‌اوس رجب‌مزد حسابی‌بهش میداد، اکبرم خیلی راضی‌بود .. بجون‌خودش شوور نازنینمو نظرزدن ! واسه اینکه یه‌لب‌بود وهزار خنده؛ جونش‌واسم درمیرفت! من خراحمق قدرشوندونستم ، دیوونگی‌کردم وباین‌روزش انداختم !

خانم‌گلین سرش‌را جلوآورد، باچشمای نم‌نمیش نگاهی‌موشکاف به‌ملوك کرد وگفت :

ـ خدامنو بکشه! حالا چطور شده! کجا رفته؟ چه‌بلایی سرش اومده ؟ چیکارش کردی‌که اینقده ناراحتی ؟

ـ چی‌بگم .. خانم‌گلین جون... گوش‌بده تاباقیشو واست بگم . گفتم که‌بااوس رجب، جون‌در یه‌قالب بودن، پاری شبا باهم میرفتن اینورواونور ، اماهمیشه اکبرقسم می‌خورد که حلال‌و حرومی نمیکنه ! منم که واسش مرده بودم باورمیکردم. تا یه‌ماه پیش یه‌روز نزدیك‌غروب اومدخونه‌لباس کارشودرآوردو سروصورتشو خوب‌شست و‌بمن گفت ؛ ملوك‌جون اون‌شال گردن سبز وقرمز و که‌خودت واسم‌بافتی بهم‌بده ، لباس سورمه‌یی های‌تازمم بده بپوشم .

ماتم‌برد ! نه‌شب جمعه‌بود، نه‌شب عیدی چیزی، قرارم نبودکه عروسی یامهمونی بره!.. بابدگمونی بهش‌نیگاکردم وگفتم :

ـ اکبرجون، مگه میخوایی‌کجا بری؟

من‌و منی کرد وگفت: هیچ‌جا ! ممکنه‌برم خونه اوس رجب. امشب‌پدر زنشو دعوت‌کرد. به منم‌گفت برم.. حالا فعلا میرم قهوه خونه‌که باهم‌بریم . ممکنم هس که خونش‌نرم . اماخب ، یه وقت دیدی رفتم !

منومیگی ؟ جاخوردم . مث اینکه از چشاش فهمیدم دروغ میگه . دلم

شورزد. شیطون توجلدم افتادکه نکنهاکبر هواورش داشته‌باشه‌یاسرش یه‌جایی بندشده باشه !... بجون‌خودش‌خون‌تو رگام‌جوشید . امابروی خودم‌نیاوردم. لباساشو آوردم پوشید، شال گردنشم گرفت بست‌وشد مثل‌یه تیکه‌ماه ..خودشو توآیینه وراندازکرد. وقتی که خواست بره مث‌همیشه موهاموچنگ‌زد،صورتمو ماچ‌کرد وگفت :

ــ ملوك جون، چرابغ کردی ؟اخماتو واکن! میرم‌زودی برمیگردم، بهت قول میدم. اگه‌نق نق کنی میدونی ؟ مث پاره آجرای ناصاف تیشه لازم داری .. یعنی که ... بعله !!

راس‌میگفت . هرچی خواسم بروی خودم نیارم نشد؛ بغ کرده بودم . هنوز سر کوچه نرسیده بود که‌باز شیطونه‌گولم زدکه زن‌پاشو برو دنبالش‌ببین کجا میره !

چادربتول خانوموعاریه‌گرفتم وکیف کوچولوی پول‌خوردمو ورداشتم یه‌چادر شبم‌بکمرم بستم که هیکلم عوض‌بشه ، مثل‌باد صرصرعقبش دویدم وزاغ سیاشو چوب‌زدم؛ اون‌برو من‌برو. امادم میدون‌سید اسمعیل گمش کردم. مث اینکه‌آب شدوبزمین‌فرورفت .هاج‌وواج موندم که کجارفته. ازحرصم نمیدونسم چیکارکنم . یه‌خورده فکر کردم یادم‌افتادکه پاری‌وقتا اکبر که میومد خونه چشاش قرمزبود، بیخودی میخندید. دهنشم‌بو دوامیداد : بهش که میگفتم‌کجا بودی؟ این‌بو چیه‌از دهنت‌میاد ؟ میخندید ومیگفت :« جون‌دلم، باآق مرتضی رفتیم پستوی یونس تو خیابون سیروس . اونجا من خودمو با دو تاگیلس ساختم که‌بیام پیش توجیگر خستگیمو درآرم !» فکر کردم که بلکه بازم رفته اونجا .

راه‌افتادم‌وسر بالایی‌خیابون سیروسو گزکردم. بهمین بزرگوار که‌قلفشو گرفتم‌خیس عرق‌شدم ازخجالت وقتیکه ازیه نفر پرسیدم پستوی یونس کجاس ! یارو خیره خیره ورandازم کرد ولیچار گفت . مردم‌و زنده شدم امابازم دیدم چاره‌ندارم ، بایدبپرسم . خلاصه تاوسطای خیابون سیروس رفتم. یه‌ساعتی‌از شب‌رفته بود. ازیه‌پسربچه که‌دم جوب‌نشسته بودپرسیدم . بادستش اونورخیابونو نشونم داد.رفتم اونور، یه‌نیم‌بابی‌لکنتی بود که‌توش‌اززیادی‌جمعیت دیده‌نمیشد: همه‌جلو یه‌میز واساده بودن، یه‌یارو پیزوریم اونطرف میز بودکه واسه‌شون‌از یه‌شیشه یه‌چیزی مث‌آب خوردن تواستکاناشون میریخت . جلورفتم؛ یواشکی سرك کشیدم، یه‌وقت اکبرآقا روازپشت سردیدم که دولاشده وی‌اون میز وتند

تند استکانارو بالا میندازه باهمون لباسای سورمه‌یی واون‌شال گردن نازنین : اماروش به‌من‌نبود ... توتاریکی وایسادم ببینم کی میادبیرون . یه‌نیم ساعتی‌این پاواون پا کردم، همین که دیدم‌اکبر آقاداره پول‌میده که بیادبیرون رفتم‌عقب توتاریکی پشت‌یه‌درخت قایم‌شدم . پیش‌خودم گفتم لابدراه میفته‌به طرف‌خونه. آخه خب ، خونمون تو کوچهٔ سیاها پشت باغ فردوسه : خودت‌که میدونی ، همیشم اکبرآقا پیاده میومدخونه . امادیدم که وایساد ویه‌تاکسی صدازد. دلم هری‌ریخت تو: گفتم دیدی‌یارو داره میره‌عشق حالامی‌دونم چیکار کنم ؟

شانسم‌زد ویه‌تاکسی دیگه‌رسید . بااونکه هیچ‌وقت تنهایی‌سوار تاکسی نشده‌بودم بسم‌الله گفتم وسوارشدم !

خانم گلین جون‌بااین بزرگوار قسم که مث دیوونه‌ها شده بودم . راضی بودم‌بمیرم وبی‌وفایی اکبرآقا رونبینم! شوفره که خداحفظش کنه اداون‌جوون مردابود ، نفس‌نفس زدن‌منو که دیدوهمینکه بهش‌گفتم اون‌تاکسی رودنبال کنه فهمید وگفت :

ـ آبجی، شوورتونه ؟. دارین عقبش میرین ؟

بغض گلوموچنگ‌می‌زد . بابیچارگی گفتم : آره! خودشه‌که داره میره به‌من خیانت‌کنه!. حالامیخوام فقط‌بهم ثابت‌بشه، میخوام باچشای خودم ببینم که‌کجا میره!

پاشو گذاشت روگاز وحالانرو کی‌برو . پشت‌سر اون‌تاکسی !..خدایا این خیابونا روکه بلدنبودم ! یه‌وقت دیدم که تومیدون دروازه قزوین هستم. شوفره عقب تاکسی اکبرآقا رسید وبا حرصش پا روی ترمز گذاشت وگفت : واساد لاکردار .. اماآبجی، این‌محل ازما بهترونه ! گمونم‌شوورت اینجادین وایمونشو داده‌بدست یکی ازاین لگوریا !..

گفتم : خدامرگم بده... راس‌میگی ؟

ـ مگه‌نمی بینی؟ آها، داره‌پیاده میشه ..این کوچهٔ پری‌ملی جیب‌بره! این‌جا. جای‌شما نیس‌آبجی : استغفارکنین . برگردین خونتون .

اکبرو دیدم‌که با بی‌خیالی‌و شایدم‌با خوشحالی رفت‌تو کوچه . بیشتر ازاین لجم گرفت‌که اون‌شال گردنی که خودم واسش بافته‌بودم‌دور گردنش بود: دلم‌می‌خواست باهمون خفش کنم . خدامنو بکشه !

توتاکسی زدم زیر گریه وگفتم . خدا دیوونت بکنه. ای‌نانجیب ! این

جاهام جاس که تومیایی ؟ آخه چطور فرداروت می‌شه توروی من نیگا کنی !ای اکبر بدجنس نالوطی !.. اگه اوس رجبو ببینم می‌دونم چکار کنم! کاری می کنم که فردا دیگه با خودش نبردت سر کار !

شوفره گفت : آبجی، اینقده گریه نکن، صلوات بفرس. اصلا بی‌خودی اومدی عقبش؛ هرچی پاپی‌بشی بیشتر روش توروت وامیشه ... زن بایس صبر وحوصله داشته باشه !

خلاصه چی بگم خانم گلین جون. باهمون تاکسی برگشتم : اومدم خونه مث بخت النصر نشسم که اکبر بیاد . فکر کردم که شب هیچی بهش نگم صب که شد ازش طلاق بگیرم . خیال میکردم دیگه نمیتونم بهش نیگا کنم .. اما او نشب تا صب نیومد . با اونکه مث دیوونه‌ها شده بودم و میخواستم وقتیکه اومد باهاش دعوا کنم آخرای شب دلم شور افتاده بود که نکنه تو اون جاهای بد بلا ملایی سرش آورده باشن !

خلاصه تا صب ازدلواپسی داشتم دق میکردم. آفتاب بالا اومده بود که اومد، خیلی تروتمیز وشنگول . تودلم گفتم :«خب آره دیگه ، آقا بایدم خوشحال باشه! شب تا صب رفته پیش جیگرش، حالام تر گل ور گل اومده بهم دهن کجی کنه. ازلجم سلام نکردم ..

اومد جلوم واساد و باخنده گفت :

– ازما قهر کردی ملوک جون ؟

هیچی نگفتم .

باز گفت : خوب دیگه ! این جور پیش اومد . اوس رجب ول کن نبود . پدرزنشم بود. صحبت میکردیم ، دیروقت شد، نتونستم بیام. حالا عوضش این شب جمعه باهم میریم قم و هرچی ام بخوایی نوکرتم !

میخواسم سرش داد بزنم که ای دروغگو اقلا حالا که رفتی پی بامبول زدنت بهم دروغ نگو. اما وقتی دیدم باهام نرم حرف میزنه و میخواد ببردم زیارت هیچی نگفتم. باوجود این اونقده دلم ازاین دروغگویی و ناروزدنش چرکین شده بود که نمیتونستم باین مفتی ببخشمش .. تودلم گفتم :

– حالا باشه تا یه وقت تلافیشو در بیارم!. بایس یه کاری کنم تا بهش بفهمونم مزۀ خیانت و دروغگویی چیه! وای! خاک برسرم که اونقده خر بودم ! خلاصه بروش نیاوردم . یه خورده نازم کرد و قربون صدقم رفت . قسم خورد که بهم

نارونمیزنه . سی‌چل تومن پولم بهم داد ورفت. امامن همش‌تو فکر تلافی بودم؛ چیزیم به‌عقلم نمیرسید .

نزدیك ظهر، یدالله‌نون و گوشت ومیوه‌آورد . این‌یدالله وردست ورفیق اکبرآقا بود. اکبر همیشه ازش تعریف میکرد که رفیق خوبیه ، بی‌مضایقس ، حاضره جونشم بده واسه‌رفیقش . ازچارسال پارسالا یدالله فرمون اکبرآقارو میبردو هرروز چیزایی روکه‌لازم داشتیم برامون میخرید . اونروزم اومد . اما این‌یدالله وروریده باوجودتعریفای اکبرآقا ازاون چشم‌چرونا وبدجنسای روزگاربود. پاری‌وقتا به‌اکبرآقا میگفتم که اینونفرسه خونه، آدم‌درستی نیس بمن‌بچشم بدنیگامیکنه ، اکبرآقا میگفت : این‌رفیق منه، بهم‌نارونمیزنه. اما من‌میدونستم که باچشاش منومیخوره !

اونروز وقتی که نون و گوشت وپاکت میوه رو بمن‌داد مخصوصاً دستشو بدستم‌زد . امااین دفعه‌مثل همیشه‌چپ چپ بهش نیگانکردم ودستمو تندی‌عقب نکشیدم . شیطون همون‌وقت رفته بود توجلدم . تودلم گفتم حالاکه اکبر بمن نارومیزنه ورفته‌دلشو جای‌دیگه داده‌منم تلافی‌میکنم ، ازش انتقام میکشم، نه اینکه‌راسی راسی کاربدی بکنم، امایه‌طوری بهش‌وانمود میکنم که حرصش‌درآد؛ ازحالا به این یدالله رومیدم تایه روز اکبر آقا باچشاش ببینه‌که یکی‌ام پیدا میشه‌منودوست‌داشته‌باشه! اونوقت بهش‌میگم: «خوردی! حالاببین‌چه‌مزه‌داره!» وای، خاك‌بر سرم که اونقده خر بودم !

خلاصه خانوم گلین جون واست‌بگم از ندونم‌کاری‌خودم که اونروز با یدالله یه‌خورده خنده وشیرین زبونی کردم . این وروریدهٔ بی‌حیا یدالله‌هم رو پیداکرد. فرداشم که‌اومد یه‌خورده واسادچرت گفت: منم‌تعارفش کردم توی اطاق. اونقده خوشحال شد که‌نگو. فکرکردم که یه‌خورده‌سرش شیره بمالم‌زیر پاشوبکشم .. خوب اینا باهم رفیقن. حتماً این‌میدونه که اکبرچه‌کارا میکنه و سرش کجاگرمه و اونشب کدوم گورستون رفته‌بود. اومدنشست. نزدیکای‌اومدن اکبر بود، امامن هیچ‌دلم‌شورنزد ، برعکس دلم‌میخواس اکبر بیاد ببینه که‌یدالله نشسته وباهام گل‌میگه‌وگل میشنفه. اصلا ازلجی که‌بااکبر داشتم نمیدونستم چه غلطی‌میکنم . نشستم روبروی یدالله . هی وراجی کردکه خوش بحال اکبرآقا که‌یه‌زن‌خوشگل وخونه‌داری مث‌شماداره، اگه‌منم یه‌همچی‌زنی‌داشتم حالادیگه چه‌غمی داشتم . حیف‌که شانس‌ندارم . حیف که نمیتونم همه‌چیزهایی روکه‌تو دلمه بهتون‌بگم .

همونوقت چشمش افتاد به‌جارختی و گفت: هه! این‌همون شال گردنه که پریشبا من‌ازاکبر آقاعاریه کردم .

گفتم: کی؟چه‌وقت؟

گفت: ده! مگه نمیدونین؟ چندشب پیش... پس‌طفلکی خیلی‌لوطی گری کرده که بشماحرف‌نزده!.. من‌اونشب لباساشم گرفتم؛ واسه‌اینکه میخواسم برم یه‌جایی وازشما چه‌پنهون سروریخت حسابی نداشتم . دست برقضا نتونستم شب برگردم‌لباساشو بهش‌بدم . طفلکی اونشب‌خیلی‌ام‌منتظر من‌مونده‌بود؛ امادیگه نشد سرقولم واسم !

هر کلمه‌که ازدهن وامونده یدالله بیرون میومدمثل‌این بود که منو یه‌دفه توی دیك‌آب‌جوش میانداختن. دلم‌سوخت. آتیش گرفتم که باشورك نازنینم‌چقدر بداخلاقی کردم.. پس‌این ذلیل‌مرده بود که اونشب لباسای اکبر آقاروپوشیده بوده؟ پس این‌بود که‌به‌اون‌جاهای بدمیرفت؟

اما بازم پیش‌خودم گفتم : بذار بازم بپرسم ببینم باقیش چطورشده؟

گفتم: خوب. پس‌اونشب اکبر آقا کجامونده‌بود ؟

گفت: مثااینکه خونهٔ اوس‌رجب خوابیده‌بود؛ واسه اینکه نخواس کسی بفهمه من‌ازش لباس عاریه کردم . راسی که خوب پسریه ... توعالم رفاقت و لوطیگری تانداره! اونقده خوبه که‌خیال میکنم‌اگه بفهمه من‌اینطور واسه‌شما هلاکم خودش ...

– تف‌بروت بیادبی‌شرم بی‌حیا! اصلا بهش گفتی میری چه‌جاهایی و با لباساش چیکارا میکنی خاك‌برسر؟ واسه‌خاطرتو شوور نازنینمو ناراحت کردم! الهی پیش مرگش بشم ... پاشو گورتو گم کن . دیگه هم حق نداری پاتو این خونه‌بذاری .

خواهر تااین حرفوزدم چشاش برگشت‌وبلندشد مثل‌اجل‌معلق‌پریدطرف من‌وگفت: بمن‌فحش‌میدی! الان که‌خدمتت‌رسیدم بهت‌میگم !

وای‌خدابکشدم! خودشو انداخت روی‌من ! مث یك گرگ‌هارو گرسنه، صورتمو میون دوتادساش گرفت و خواس لبای نجسشو بصورتم بذاره که یك‌گاز گنده ازصورتش گرفتم . بیشترلجش گرفت و دستامو بایکدست گرفت وخواس که‌بازم‌صورتشو بیاره من‌سرمو زدم‌توی‌صورتش، اون بغلم‌زد وبازتقلا کرد که دهنشو به صورتم برسونه که یك‌مرتبه‌اکبر آقا وارد اطاق شد و چشم بچشمای خون گرفتش افتاد .

یدالله منوول کرد و رفت تهٔ‌اطاق . اکبر پیش اومد . روشو بمن کرد و گفت :

ـ خاك برسر بی‌همه‌چی ! این بود حق‌زن وشووری ؟ اینه معنی نجابت! تااومدم‌حرف بزنم‌پرید طرف یدالله، یه‌نعره‌سرش‌زدکه: بی‌شرف! حق‌نون ونمك‌و محبتهای منو اینجوری میدی ؟

خانوم گلبن‌جون چشمت روزبد نبینه: دستش‌رفت‌بالا واومد توی صورت یدالله . پریدن بهم. یدالله نزدیك‌بود زیردست‌اکبر لهٔ‌ولورده بشه که‌جونم‌مرگ شده چاقو کشید . من‌فریاد زدم . چاقو‌بالارفت،اکبر آقاچاقوروازدست‌یدالله گرفت و زدتوی سینه‌اش ، من یه‌فریاد دیگه‌زدم . اونوقت نفهمیدم چی‌شد ، و ازهوش‌رفتم .

یه‌وقت چش‌وا کردم دیدم‌جمعیت توخونه ریختن، خون تواطاق پرشده، نه‌یدالله هست‌و نه اکبرآقا.. . از همسایه‌ها پرسیدم گفتن ما نفهمیدیم؛ یه‌وقت اومدیم‌که دیدیم هردوشون خونین‌ومالین بودن ، آژان‌ها اومدن‌یدالله‌رو بردن مریضخونه و اکبرآقارم بردن کلونتری .

دیگه دنیاپیش چشمم سیاشد. بدبخت وبیچاره‌شدم . تانصفه‌های شب‌حال ندارافتاده بودم. روزبعدرفتم زندون که‌اکبرآقارو ببینم .اونجا گفتن اکبرآقا گفته اگه‌زنم‌اومد راش‌ندین. فهمیدم که ازم بدگمون‌شده. هرچی‌التماس کردم فایده‌نکرد . نذاشت ببینمش . حالاخداروصدهزاربارشکرکه یدالله خاك‌برسر خوب شد،روز اول بمهوش‌وگوش افتاده بود اماعملش کردن،زخمشو بخیه زدن، خوب‌شد ..

من چن‌دفه پیش‌اوس‌رجب رفتم . اما اونم خیال کرد که دروغ میگم . دیگه دارم از غصه دیوونه میشم ! الان‌سه‌شب جمعس میام پابوس این‌بزرگوار که‌خودش مرحمتی کنه بلکه اکبرهمه چیزو درست و حسابی بفهمه ودلش رحم بیاد و منــو ببخشه یا اقلا بذاره برم ببینمش باهاش حرف بزنم . یه‌دفه رفتم مریضخونه به اون یدالله ذلیل مرده گفتم: بیچاره شدم اقلارضایت بده‌و به‌اکبر آقام بگوکه من‌گناه ندارم .. اونم نمیدونم اونقده انصاف‌داره‌یانه!..

خانوم گلین‌جون حالا فهمیدی چی کشیدم‌و چه‌آتشی بروزگارخودم‌زدم؟ بازشروع کرد به‌گریه کردن،روضه‌خوان‌دم‌درمسجد زنانه باصدای‌نارسا و دلخراشش میخواند : «نه‌درغربت دلم‌شاده ونه‌رویی در وطن‌دارم. یاغریب

الغربا ، خودت گره ازکارهمه واکن .

ملوك گرهٔ دستمالش را باز کرد ، یك پنجقرانی درآورد و بلندشد و نزدیك روضه خوان رفت و پول را کف دست او گذاشت و گفت :

ـ یه روضهٔ پنج‌تن بخون آقا ...

ـ بازبرگشت پیش خانوم گلین. پیرزن گوشه‌های چشمش را پاك کرد و بادهان بی‌دندانش پخ پخی کرد و گفت: لااله‌الاالله از دست جوونی‌ها و دیوونگی های تو! خوب حالا کاریست شده و گذشته ، اول باید یه‌سفره نذر کنی، یه‌سفرهٔ بی‌بی زبیده ، بیاری همینجا تو مسجد زنونه ؛ خودم ترتیبشو میدم. بعدش یه کاغذ وردار بنویس و ببردم زندون. یه‌چیزم کف‌دست زندونبونه بذار کاغذو بده ببره بده به‌اکبر آقا. تو کاغذ هرچی واسهٔ من تعریف کردی بنویس. بعدش برو پیشش او نقده زنجه‌موره کن که دلش نرم‌شه .

ملوك با ناله وزاری گفت :

ـ آخه قربون شکلت برم. من که سوات ندارم کاغذ بنویسم !

ـ ای ننه، پس این کاغذنویسای دم‌مسجدشاه و پست‌خونه واسهٔ چی او نجا نشستن. واسهٔ مث‌منو‌تو ان دیگه! میری همون‌جا میشینی دونه دونه حرفا تو شیرفهمشون میکنی، واست یه کتاب چل‌طوطی می‌نویسن؛ بعدش کاغذو میذاری تو پاکت‌و درشو میچسبونی و خودت میبری. اماسر کیسه‌رو شل کن. تا یه‌چیزی به‌زندونبونه‌ندی کارت از پیش نمیره ... اونقده وایسا تا اکبر کاغذ تو بخونه . اونوقت خودش صدات میکنه .

انگار باری از دوش ملوك برداشتند. از خوشحالی اشك‌هاش را پاك کرد وصورت پفالوو دهان بی‌دندان خانم گلین را بوسید و گفت :

ـ الهی خداعمرت بده خانوم گلین جون. ایشالا شب جمعهٔ دیگه سفرهٔ بی‌بی زبیده رومیارم اینجا که خودتم باشی بندازیم . ایشالا سفر کربلا نصیبت بشه. ایشالاعروسی اصغرت‌خدمت کنم .

روز بعد ملوك جلو پست‌خانه بغل‌دست یك نامه‌نویس چمپاتمه‌زده بود و درد دل می کرد و آنچه را که دراین‌مدت اتفاق افتاده بود شرح می‌داد . آخرنامه هم گفت : بنویس که اگه جواب منوندی ونداری بیام ببینمت به‌همون حضرت معصومه که‌قول‌دادی منو ببری پا بوسش خودمو میندازم‌تو آب‌انبار‌خونمون‌وخونم گردنت میافته .

بادلهره‌و ترس جلو در زندان موقت‌رفت و باالتماس و زاری نامه‌راداد ویك پنج‌تومانی مچاله‌شده هم کف دست مأمور در زندان گذاشت و پای دیوار ایستاد .

اتفاقاً آن‌روز اوس‌رجب‌هم به‌دیدن اکبرآقا آمده بود . نامهٔ ملوك که بدست‌اکبرآقا رسید هردو شروع کردند بخواندن. نامه‌راکه‌خواندند، اکبر که کم کم‌چهره‌اش‌روشن شده‌بود گفت:

ــ خداروشکر ! می‌بینی این‌پسرهٔ نالوطی یدالله‌رو ! کاشکی‌همچی زده بودمش که‌نفله شده‌بود ! این‌لاکردار به‌من‌گفته بودکه لباسامو بهش بدم که بپوشه بره واسهٔ شیرینی‌خورون یه‌دختره که‌خواستگاریش کرده بود. منم باور کردم. نگوکه این بی‌همه‌چیز میخواسه بره‌پی‌الواطی ... منوبگوکه واسه‌این که آبروش‌نره حتی بملوك نگفتم، واین دغمصه‌رو واسهٔ‌خودمون درست‌کردم. همش تقصیراین‌لاکرداره .

اوس رجب‌هم‌که دلش بحال اکبر و ملوك سوخته بود زیر لب‌چندفحش به‌یدالله‌داد .

اکبرگفت :

ــ اوسا جون، گفتی‌که حال یدالله خوب‌شده از مریضخونه‌اومده بیرون: حالا بیاو یه‌خواهش‌منو انجام‌بده. اگه‌میشه ، اگه مصلحت میدونی بروهرطور شده راضیش‌کن بیارش‌اینجا بشینیم حرف‌بزنیم ؛ من همه چیزو ازز‌بون‌صاحب مردهٔ‌خودش بشنوم !

ــ چی‌میخوای بهش بگی؟..مابهش گفتیم رضایت‌بده که‌توبیایی‌بیرون...

ــ فایده نداره . تازه رضایتم‌بده باز می‌باس محاکمه بشم و حبس واسم ببرن. توکه میدونی، قانون این‌حرفا سرش نمیشه ...

اوس رجب گفت : خوب‌اکبرجون ، میرم بهرزبون شده یدالله‌رو میارم بلکی یه‌جوری بشه زودترخلاص‌شی .

اوس رجب‌چون اززندان بیرون آمدملوك رادیدکه دریك گوشه‌ایستاده وبدرزندان‌خیره‌شده‌است.جلورفت وسلام کردو گفت:

ــ خیالت تخت‌باشه آبجی‌جون . اکبرخوب وشنگوله .کاغذتوکه خوند از خوشحالی بال‌در آورد . اماحالا دیگه نمیشه بری ببینیش ، وقت‌گذشته . قراره‌پسون فرداکه روزملاقاته یدالله‌رو بیاریم‌پیشش !

ملوك‌زد زیر گریه ودرهمانحال گفت : خدابکشدم ، این‌ذلیل مردهٔ بی

حیا باعث شد همهٔ این گرفتهاریا پیش بیاد .

سه‌روز بعداوس رجب ودیگر رفقای اکبر یدالله راکه‌چند روز بود از مریضخانه بیرون آمده‌بود به‌دیدن اکبر بردند .

اکبر همینکه چشمش از پشت‌میله‌ها به‌یدالله افتاد ازحرصش رنگ‌ازروش پریدو یدالله هم‌سرش راپایین انداخت .

اکبر گفت : خوب‌حق دوستی‌رو بجاآوردی! مگه‌تو نگفتی که میخوایی اونشب بری‌شیرینی‌خورون! بمن که دروغ گفتی هیچی، پاشدی‌رفتی پی‌الواطی وهرزگی اونم کجا !.. اونوقت‌زن بیچارهٔ منم که پاک‌عقلشو گم کرده بودبخیالش که‌من اینجورجاها میرم پاشد دنبال تو راه‌افتاد خیال‌کرد منم که دارم میرم سراغ‌لگوریا ! همه‌واسهٔ‌خاطر اینکه من نخواسم آبروی‌تورو حتی‌پیش‌زنم ببرم، اونوقت تونالوطی تلافی همه اینارو اونجوری در آوردی که زن منو تو بغلت گرفتی!... حقش بود که بکشمت !

یدالله که همانطور چشم‌بزیر انداخته ورنگش‌سرخ شده‌بود‌پس ازلحظه‌یی سکوت گفت :

ـ اکبرآقا، راستش‌من حالادیگه ازخجالت نمیتونم توروی تونیگاکنم. خب، یه وقت‌آدم پاک خل میشه. اونروزم به‌جون جوونی خودت یه‌هو نفهمیدم چطوشد . یه خورده هم‌تقصیر ملوک خانوم بودکه بمن فحش‌داد: منم ازهمه جا بیخبر دیگه پاک کلافه‌شدم، وخب، اونجور پیش‌اومد . حالااز سگ‌پشیمون ترم. هرطورکه ازدسم‌بر بیادمیکنم تابلکی بتونم‌این بدیهارو تلافی کنم .

اکبر آقا گفت : چه‌فایده ! اینهمه نالوطیگیری کردی، این‌بساطو برام جورکردی حالاباس چشمم کورشه نمیدونم چن‌وقت زندونی باشم !

یدالله گفت : من فکراشو کردم . ازیه آدم باسواد پرسیدم گفت اگرم من‌رضایت‌بدم بازم دست‌ازسر تو ورنمیدارن. اینه‌که‌یه خیال‌دیگه بسرم‌افتاده، شنیدم توتواستنطاقت پاك حاشاکردی وگفتی چاقو مال‌من بوده واصلا بدست تو نرسیده .

ـ پس‌چی؟ میخواسی راس و حسینی بگم‌من چاقورو ازدست‌تو قاپیدم و زدم ؟

ـ راسی‌راسی‌شانست زده که مقر نیومدی . من‌فکر کردم بیام‌توبازپرسی بگم‌خودم ازحرصم به‌خودم چاقوزدم تاتو روگیر بندازم .

اکبر با حیرت گفت :مگه‌میشه ؟

ـ چرا نمیشه ؟ کسی که اونوقت نبود که دیده باشه و شادتی داده باشه . خودم میرم چند تا از بچه‌ها رومیارم که شادتی بدن که من خودم خودمو با چاقوی خودم زدم! اونوقت توروول میکنن ، بمنم کاری ندارن.. بلکه اونوقت ازمن راضی بشی و منو ببخشی. منم به جون خودت دیگه طرفای خودمون نمیمونم؛ میرم ته شهر طرف ناری آباد اونجاها کار میکنم که چن وقت چشم توچش تو نیفته !..

***

یکساعت بعد ملوك با خوشحالی بی‌پایان بایك جعبه شیرینی ویك پاکت میوه بزندان آمد تا اکبر عزیزش را ببیند . دیگر طاقت دوری او را نداشت . وقتیکه اکبر ازپشت میله‌ها دست درازکرد ودست سوزان ملوك را گرفت ملوك که اشك روی چهره‌اش میریخت سراپا لرزید ودرهمان حال گفت :

ـ اکبرجون ، الهی پیش مرگت بشم ! دلم واست یه‌ریزه شده بود . اونقده گریه کردم ، اونقده نذرو نیاز کردم تاکارا درست شد . حالادیگه منو ببخش.. الحمدلله که بازم چشمم بدیدارت روشن شد . اوس رجب میگفت که تادوسه روز دیگه میایی بیرون. اونوقت ازهمینجا یکسره میریم زیارت حضرت معصومه‌واز اون بزرگوار میخواییم که ازچشم بدمردم حفظمون کنه .

پایان

IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. ____________ Call No. ____________

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

معجزهٔ یك گناه

زندگی امروز من برای همه یك
معمای عجیب شده است . بعضی ها با
حیرت نگاهم میکنند وعده‌یی با بغض
بهمدیگر نشانم میدهند، قصه‌های پر-
حادثه وپرجنجال راجع بمن میسازند
وبهمدیگر میگویند :

– چه بود وچه‌شد !.. چه کرد وکارش بکجا کشید !.

خودم تاکنون در این‌خصوص باکسی‌حرف نزده‌ام . همه‌عقیده دارند که خجالت میکشم وناچارم‌همه چیزرا پنهان کنم. بگوش خودم شنیدم؛ زن‌باشرفی که‌همکارم بوداز جلومن که ردشدوبیك‌زن دیگر گفت :

– خاك بر سر و می بینی ؟... کسی نمیدونه چند وقت طول کشید وچه ماجراها بسرش‌اومدتا اینطور شد !

اینهاچقدر بیشتر تعجب‌خواهند کرد اگر بدانند که‌وضع امروزمن‌فقط نتیجهٔ یك‌دوران کوتاه چهل‌وهشت ساعتهٔ‌بسیار عجیب‌است ونمیدانم چه خواهند گفت و طبع بداندیششان چقدرراضی خواهدشد اگراین‌اعترافم رابشوندکه این‌ماجرا بایك گناه شروع شد : گناهی که قرار وآرام‌ازمن سلب کرد .

حالااین حکایت حیرت‌انگیز رابشنوید وبدانیدکه چه‌برسر من آمده است تاوضع امروزم‌را پیداکرده‌ام .

آنروز هم مثل همه روز با افسردگی از خواب بیدارشدم و با کسالت خمیازه‌یی کشیدم. از اینکه بازهم مثل‌یك ماشین خودکار بایدبرنامهٔ‌همه‌روزیم را اجراکنم‌لجم گرفته‌بود . کتری را روی‌چراغ گذاشتم ، همانطور سرپا یك چای‌دم‌نکشیده بایك‌تکه نان‌بیات‌خوردم، مانتوی‌رنگ ورو رفته‌ام راپوشیدم،

روسریم را دور گردنم پیچیدم، دراطاق را قفل کردم و بیرون دویدم تا بموقع باتوبوس برسم. روز پیش نامه‌یی از مادرم داشتم که نوشته بود اگر برایم مقدور است قدری پول بفرستم که خرج برادر کوچکم کند چون طفلك مریض شده است. باغم و غصه‌یی که ازدوری آنها داشتم از این خبر و این خواهش بیشتر ناراحت شدم؛ مبلغی پس‌انداز داشتم که میخواستم آنسال پالتوی ارزانی بخرم و لااقل صورت ظاهرم رادرست کنم. اما با دریافت این نامه این آرزورا هم مثل همه آرزوهایم در دلم کشتم.

من فروشنده بودم. هر روز اول‌وقت به‌فروشگاه میرفتم و پشت میز ماشین حساب مینشستم و آخر روز، سرم از صدای ماشین سنگین و خودم از خستگی بیحال و بیرمق، به‌اطاق سرد و بیروحم پناه میبردم. دوسال پیش بود که به‌تهران آمدم برای تأمین مخارج خودم و مادرم و برادرم که در شهرستان مانده بودند. بهر در زدم نشد تااینکه بوسیلهٔ یکی از آشنایان قدیم خانواده این کاررا پیدا کردم و باحقوق ناچیزی که بیشترش را برای مادرم میدادم بزندگی دراین‌شهر مشغول شدم. همان آشنای مهربان و نیکوکار برایم پیدا کرده بودیك اطاق کوچك هم درخانه‌اش بی‌دریافت کرایه بمن‌داد تاخانمش شبها که او بدلیل کارش درخانه‌نبود تنها نماند.

روزها ازصبح تاشام درفروشگاه‌شاهد شورو شوق مردان وزنانی بودم که بفروشگاه‌می‌آمدند: خریدهای‌سرسام‌آور بعضی‌خانمها گیجم میکرد. پیش‌خودفکر میکردم که‌این‌پولهارااز کجامی آورند!.. چقدر پول دارند که‌میتوانند یکدفعه‌ودر یکروز اینهمه پول بدهندو اینهمه‌چیز بخرند. گاه میشد که‌ازشدت حسادتی که‌نسبت به‌بعضی‌خانمها احساس‌میکردم مخصوصاً سرحساب معطلشان‌میکردم اغلب‌درچهره‌و قیافهٔ بیشترمشتریها دقیق‌میشدم، ازخانمهایی که‌حساب‌پولشان‌را تاشاهی‌آخرداشتند خوشم‌میآمد. وقتی که بچه‌یی رامیدیدم که‌گوشهٔ‌دامن‌مادرش‌رامیکشد که‌مثلاً‌اسباب بازی‌یاچیز دیگری برایش‌بخرد، دردلم غوغایی برپامیشد: مشاهدهٔ زن وشوهر های جوانی که برای تزیین‌خانه‌شان باهم تبادل نظرمیکردندجانم‌راازحسرت آتش‌میزد. آیا ممکن‌بود من‌هم روزی بتوانم برای خانه‌ام خرید کنم؟ ظهر بخانه‌نمیرفتم؛ همانجا پشت‌میزم‌چیزی میخوردم، باهمکارانم که اغلب‌دخترهایی بسن من بودند چندان تماس نداشتم. آنها هم از قیافه عبوس و ناراضیم دم میکردند. در واقع آدم دیرجوش وسردی‌نبودم اما تنهائی وحشت‌آورم کسل و افسرده‌ام کرده‌بود. شبها فکر میکردم که‌تاعمر دارم باید حساب‌پولهای مردم را بکشم و خودم درحسرت پول‌بسوزم. این حسرتها وخودخوریها درایام‌عید

و تغییر فصل بیشتر میشد. ازچندروز بخرید عید مانده من دچار عذاب روحی بودم تا بعد از سیزده نوروز، ازبس مردم خرید میکردند، ازبس خوش بودند وشادی میکردند. گاه خودرا از این‌همه افسوس خوردن‌ها و حسرت بردنها منع میکردم، اما نمیتوانستم خودم‌را قانع کنم. وقتی که جلو آیینه میایستادم بیشتر احساس حقارت میکردم چون میدیدم سروشکلم بدنیست، اندامم بچشم میخورد، وموهایم پرپشت وخوش‌رنگ است اما دخترهاو زنهایی را میدیدم که آنقدرها از زیبایی بهره ندارند و هر روز دست در دست نامزد ویاشوهرشان برای خرید می‌آیند. همین افکار تیره وهمین روح ناراحت درصورتم منعکس شده بود وهمیشه باهمه‌کس بایك نوع قهر وغضب رفتار میکردم. بارهامدیرفروشگاه که بامانت ودرستی ونجابت من ایمان داشت از اینهمه خشونت و تندخویی ملامتم میکرد وگاه‌هم تهدیدم میکرد که اگر این روش‌را ترك نکنم اخراجم خواهد کرد، شبهاچون دراطاقم تنها میماندم غالباً فکر میکردم که ایکاش من‌هم مثل همکارانم بیفکرو بی‌پروا بودم وزندگی‌را بخود تلختر نمیکردم.

آنروزهم باافکار و خیالاتی از همین قبیل بایستگاه اتوبوس رسیدم. توی‌خط ایستادم. از بی‌حوصلگی باطرافم توجه‌نداشتم. چندتا اتوبوس آمدو رفت تانوبت‌من‌شد. سوار شدم. بازهمان قیافه‌های مسخ شده را دیدم که هر روز میدیدم، آن‌زنك بابغچهٔ زیر بغلش که‌معلوم نبود جوراب بود، پیراهن بود، چه بود. آن‌جوانك‌موفر فری که دائم دماغش را بالا میکشید و قوز میکرد و گاهی‌هم سوت‌میزد. آن‌آقای خپله که صورتش‌سرخ بود و همیشه‌مثل اینکه چیزی گم کرده‌است اطرافش‌را نگاه‌میکرد. اینها همه مسافرهای هرروزی‌این خط‌بودند که هر کدام با دوسه‌دقیقه‌دیر یازودشدن‌خودشان‌را باتوبوس‌میرسانند. من‌هم سوارشدم و بموقع بفروشگاه رسیدم. آنروزهم «شکوه» آن دخترزبرو زرنگ فروشندهٔ قسمت لوازم‌آرایش را در راهرو‌دیدم. خیلی خوشحال بود. تامرا دید گفت: نمیدونی‌چه‌خوشم! دیشب باهاش بودم! همین‌ماه‌اضافه حقوق میگیره ودیگه‌کاروبارمون‌خوب میشه. خداروچی‌دیدی! بلکه‌تایکماه‌دیگه‌سرــ خونه‌زندگیم برم.»

اوه! خوش‌بحالش که‌اقلا یك‌دلخوشی‌دارد. رفتم پشت میز ماشین‌حساب نشستم. کیفم‌را توی‌کشو انداختم و دستهایم را زیر چانه‌ام گذاشتم. منتظر اولین‌مشتری شدم. کم کم فروشگاه شلوغ می‌شد. نزدیکهای ساعت ده‌بود که زن‌جوانی‌آمدو گفت: «خانم، اگر ممکنه من بیعانه‌پیش شما میگذارم فردامیـ

آیم بلوزم‌را میبرم.» من که حوصله نداشتم بازخواست‌مدیر فروشگاه‌را گوش کنم گفتم: «نه خانم، نمیشه، همون فردا بیایین همهٔ پولو بدین و بلوزتونو ببرین» اما او حاضر نبود برود. می‌ترسید پولی‌را که دارد جای دیگرخرج کند. بالاخره برای اینکه ازدست سماجتش راحت‌شوم بیعانه‌را گرفتم وکاغذی باو دادم. پشت سر آن‌خانم مرد نسبتاً مسنی‌را دیدم؛ بقیافه‌اش چندان توجه نکردم، اما از سر ووضعش پی بردم که پولدار و شاید یکی از اعیان است. کیف‌چرمی قهوه یی رنگی بدست داشت. یك بسته پیراهن وجوراب وچیزهای دیگری‌را که خریده بود لب میزم گذاشت، یك برگ خریدهم با پول آن بمن‌داد. همینکه مشغول حساب شدم با بیانی که معلوم بود ایرانی نیست و بزحمت فارسی حرف‌میزند گفت: «خانم، خواهش‌میکنم آدرس هتل‌جم‌را بمن بدهید.»

باآنکه طبق معمول حوصله نداشتم اما نمیدانم چه شدکه بااین مرد با خوشرویی رفتار کردم و آدرس هتل جم‌را که تصادفاً یکروز ازجلو آن گذشته بودم برایش گفتم و چون دیدم ممکن است متوجه نشود روی یك کاغذ نوشتم و باو دادم. باتشکر فراوان باشتاب‌رفت و میان جمعیت گم شد. چنددقیقه پس از رفتن او بی‌اختیارچشمم به‌پیش‌پایم‌افتاد و کیف قهوه یی رنگی‌را که آن‌مرد خارجی در دست داشت آنجا کنار پایهٔ میزم‌دیدم. فکر کردم که فوراً به‌مدیر فروشگاه بگویم. اما یك‌حس کنجکاوی از این‌کار بازم‌داشت. بااحتیاط کیف‌را باپایم بطرف‌خود کشاندم ووقتی که همه برای‌ناهار رفتندمن که دریك‌اضطراب شدید میسوختم خواستم درکیف‌را بازکنم نشد. ازکیفم‌سوهان ناخنم‌را برداشتم و بادقت‌تمام درکیف‌را بازکردم. بمحض آنکه درون کیف‌را دیدم از شدت هیجان کم مانده بود فریادبزنم. این کیف پر ازبسته‌های‌اسکناس‌وچك تضمین شده‌بود. نمیدانم چقدر شاید پانصدهزار تومان یا بیشتر! چشمم سیاهی رفت، قلبم بطپش‌افتاد. مگر بخواب میدیدم اینهمه‌پول‌را! گنجینهٔ‌رویایی من‌همیشه محفظهٔ‌ماشین تحویل بودکه فکر میکردم اگر یکروز همه‌آن‌را میداشتم باکمال شوق‌همه آرزوهایم‌را برمی‌آورد، اماحالا که اینهمه پول‌در اختیارخودم‌میدیدم سرگیجه‌گرفته بودم. دهانم خشك شده‌بود، قلبم میزد، همه وجودم‌زیرورو میشد. فقط چند لحظه بطورمبهم ازخاطرم‌گذشت که بروم و کیف را بصاحب فروشگاه بدهم تابااعلان‌کردن درجرایدبصاحبش برساند. بعدپیش‌خودم‌گفتم لابدصاحبش بدنبالش خواهدآمد. از ظهر کمی گذشته بود و اونیامده بود.

شایدتاآخروقت‌غروب بیاید...اوه!..خدایا،چه میشوداگرندانندکیفش‌راکجا گذاشته‌است و اصلا باینجا نیاید؟

آنقدردچار هیجان و اضطراب بودم که نتوانستم‌ناهار بخورم. تا آخر وقت‌خبری نشد. مثل‌اشخاصی بودم که تب‌داشته باشند. بدنم‌داغ شده‌بود. چند دفعه‌نزدیك بوددر حساب اشتباه‌کنم. فروشگاه که تعطیل شد صبر کردم تاهمه رفتند، کیف‌را برداشتم، مواظب خودم‌بود که خونسردباشم. ازصبح‌تا آنساعت هزارفکر گوناگون درمغزم آمده‌بود. فکر کرده بودم که بااین‌پولها مادر و برادرم‌رااز شهرستان خودمان به‌تهران می‌آورم، خانهٔ‌خوبی میخرم، باکمال زیبایی تزئینش میکنم، برای‌مادر وبرادرم لباسهای عالی‌میخرم وبرای خودم که همیشه آرزوی یکدست لباس حسابی داشتم آنقدر لباس تهیه میکنم تاعطشم فروکش کند. بهترین غذاها رابرای مادرم وبرادرم تهیه‌میکنم. آه‌خدا چه خوب! یکشب میروم‌بیکی از بهترین رستورانها غذامیخورم. اصلا چرا یك اتومبیل کوچك بااین‌پولها نخرم؟ آنوقت‌میشوم‌یك‌خانم‌حسابی؛ همه‌بمن‌احترام میگذارند. آنوقت یکروز خودم‌می‌آیم بهمین فروشگاه وآنقدرخرید میکنم تا اینهمه حسرت که سالها کشیده‌ام جبران‌شود.

بااین افکاردر هم‌وبرهم ازفروشگاه بمنزلم رسیدم وکیف راپنهان از چشم‌خانم صاحبخانه به‌اطاقم بردم. وقتیکه صاحبخانه خوابید مدتی پولها را نگاه‌میکردم وفکرمیکردم. آنشب تاصبح‌نخوابیدم. ازهول وهراس‌لاغرشدم. چشمانم گود شده‌بود. صبح‌به فروشگاه تلفن کردم که مریضم. مثل آدمی که درخواب راه‌بیفتد وکارهایی کند، بی‌اراده دوبسته اسکناس بیست تومانی‌از کیف‌برداشتم وباعجله وبرای عملی‌کردن قسمتی‌از آرزوهایم راه‌افتادم. سه دست‌لباس آماده که همه‌خوش دوخت‌وگرانقیمت بودویك پالتوی شیك که‌همیشه آرزویش راداشتم خریدم‌و پوشیدم. به آرایشگاه رفتم‌ورو ومویم‌را آراستم. کفش‌وکیف ودیگر لوازم راهم خریدم وبخانه بردم. تصمیم گرفتم دریکی‌از بهترین رستوران‌ها ناهاربخورم. ازخانه بیرون‌آمدم. صبر کردم تایك‌تاکسی رسید. سوارشدم ومقصدم راکه‌یك هتل‌درجه اول‌وعالی تهران بود گفتم. جلو درهتل بایك ژست‌خانمانه پیاده‌شدم وقدم بداخل رستوران‌گذاشتم، ناهار عالی و دلچسبی باهمه تشریفاتش خوردم. با آنکه هرگز سیگار نکشیده بودم یك سیگار آمریکایی هم کشیدم. از خلال دودهای سیگار به‌گذشتهٔ نزدیکم فکر

میکردم : غمی نداشتم . خاطر جمع شده بودم که پولها مال خودم است و کسی کاری بکارم نخواهد داشت . از رستوران که بیرون آمدم پانصد تومان برای مادرم فرستادم تا خرج معالجهٔ برادرم کند . اما از جریان چیزی ننوشتم . شب خسته ولی شاد و خوشبخت بخانه‌ام برگشتم . تا وقت خوابیدن از خوشحالی روی پایم بند نبودم . راه میرفتم و زمزمه میکردم و فکر میکردم که فردا کجاها بروم و چه پولها خرج کنم . وقتی که خواستم بخوابم کیف را آوردم کنار تختم گذاشتم . در کیف را باز کرده بودم . روی تخت افتاده بودم . چشم به کیف دوختم . چند دقیقه گذشت چشمهایم از خواب قدری سنگین شد . بنظرم رسید که کیف قهوه‌یی موجود زشت و وحشت آوریست ، مثل اینکه دهان باز کرده است و با اینهمه وقاحت و بیشرمی من میخندد . خندهٔ تمسخر و تحقیر !... تکانی خوردم . عرق سردی برپشتم نشست . بلند شدم لب تخت کوچکم نشستم و اشك چشمانم را پر کرد . به کیف نگاه کردم ؛ باز همان دهن کجی و خندهٔ چندش آور را احساس کردم . سر گرداندم . هر تکه از لباسهای تازه‌ام شکلی بخود گرفته بود و مثل اینکه نگاه توهین آمیزی بمن میکرد ... لباس کهنه‌ام که دریك گوشه افتاده بود جان گرفته بود و میگفت :

ـ چه عیب داشت همان زندگی آرام و مطمئن ! و چه ضرر داشت که با شرافت لقمه نانی بدست بیاوری و بخوری ؟ و چه میدانی که شاید در همان فقر و قناعت که داشتی بخت و روزی خوبی نصیبت میشد ؟ اما حالا تو سزاواری که مثل یك دزد ، آری یك دزد بیشرم ، گوشهٔ اطاقت کز کنی و از ترس بدنامی بخود بلرزی ! تو دیگر هرگز نخواهی توانست مثل همیشه سربلند و با پیشانی گشاده از خانه بیرون بروی ! آیا این پولها که خرج کردی واقعاً مال تو بود ؟ تو که دیدی آن شخص را تو که با و آدرس دادی !.. اصلا چرا کیف را بمدیر فروشگاه ندادی ؟ چرا ؟ بخاطر هوسهای ابلهانه‌ات خودت را دچار ندامت وجدان کردی ؟

اشك بی اختیار بصورتم میریخت ، چنان وحشت کرده بودم که از جا بلند شدم و صورت خریدهایم را که نوشته بودم جمع زدم دیدم در حدود چهار هزار تومان خرج کرده‌ام . ساعتم را نگاه کردم ؛ ساعت ده نزدیك بود . کیف را ته چمدانم پنهان کردم . یك دست از لباسهای تازه‌ام را پوشیدم و بیصدا از خانه بیرون رفتم . سوار یك تاکسی شدم و آدرس هتل جم را دادم . با پای لرزان وارد هتل شدم . از متصدی دفتر هتل پرسیدم : شخصی که بارانی خاکی رنگ و

موهای فلفل‌نمکی وقدی‌بلند داردواز لهجه‌اش‌معلوم‌است‌که خارجی است‌اینجا منزل دارد ؟

او پس ازقدری تفکر گفت : می‌دانم که رامیگویید . خودش‌اینجا منزل ندارد ولی دوستش اینجاست ؛ پیش از ظهر امروز و امشب اول شب بملاقات دوستش آمد .

باهیجان واضطراب گفتم :

ـ اگرممکن است‌بایشان بگویید که خانمی پیغامی‌بر‌اشان‌دارد .

خودم‌را همانجادر هال‌روی مبل‌انداختم . پس‌ازدوسه‌دقیقه صدایی‌بگوشم خورد که میگفت : خانم ، بابنده فرمایشی داشتید ؟ نگاه کردم ؛ جوان بلند قدی بود باچهرهٔ مطبوع وجذاب ، ازهمانهاکه درعالم رؤیا میدیدم وایده‌آلم شده‌بود . خوشبختانه ایرانی‌بود . بادستپاچگی بلندشدم و گفتم :

ـ آقا.من دنبال‌دوست شماکه فکرمیکنم خارجی هستند آمده‌ام‌باایشان کارلازمی دارم .

باادب‌و مهربانی گفت :

ـ افسوس خانم! دیر تشریف آوردید. تانیمساعت قبل‌پیش من‌بود وبعد رفت. امشب در کابارهٔ «سی سی» مهمان است. تادیر وقت آنجا خواهد بود ، ممکن‌نیست امشب بتوانید ببینیدش .

ـ ایوای‌آقا . حتماً باید امشب ببینمش. کار بسیارمهمی بااودارم .

ـ شماکم کم مرابوحشت انداختید. آخراین چه کاریست که اینقدرشما رانگران کرده؟ شایداطلاع پیداکرده‌یید که دوست‌من‌ازطرف‌یك باندخطرناك مورد تهدید است !

وخندهٔ دلنشینی کرد وچشمان شوخش رادر چشمانم دوخت .

من‌با همان‌لحن پراضطرابم گفتم :

ـ نه آقا . خود من با این آقا یك کار خصوصی دارم و باید امشب ملاقاتشان کنم .

ـ خوب، مانعی‌ندارد . اگرمایلید بنده بکابارهٔ «سی‌سی» میبرمتان . راستی یادم رفت بشما بگویم این آقا که اسمش مستر ریچارد است یك مرد آمریکایی است که مدتهاست بایران رفت و آمد میکند و گذشته از آنکه دوست من‌است درقسمتی ازمعاملات خارجی‌من شریکم است. آخر من‌هم کارم تجارت است .

مثل این بود که هرچه حرف میزد من مضطرب ترمیشدم . مثل کسی که دل بدریا زده و آمادهٔ هر کاری شده باشد گفتم: خیلی متشکرم: حاضرم با شما بیایم اگر اسباب زحمت شما نیست .

ـ با نهایت افتخار . بهیچوجه اسباب زحمتم نیست .

تا آنروز درست نمیدانستم کاباره چه جور جاییست . ازاو پرسیدم اینجا که گفتید چه خبر است ؟

خندید و گفت : ای ... جای بدی نیست. برای سرگرمی وخوشگذرانی جای خوبی است. مگر شما تا کنون باین جور جاها نرفته‌یید ؟

ـ نه، من چون تنها هستم نمی‌توانم دنبال تفریح و گردش بروم. اصلا آنقدر کار دارم که باینجور چیزها نمی‌رسم .

ـ کارتان چیست که اینقدر سرتان شلوغ است ؟

ـ ای .. یك کاریست برای سرگرمی نخواستم باو بگویم فروشنده هستم خجالت کشیدم واو گفت : پس با اجازهٔ شما من اتومبیلم را جلو هتل میآورم .

و بطرف درخروجی هتل رفت. همانوقت ترس برم داشت که خوب دختر، آن کار دزدیت بس نبود که حالا با یك مرد غریبه دراتومبیلش می‌نشینی و به کاباره وجاهای تفریح وسرگرمی میروی ؟

امافکر اینکه بخانه برگردم وآن کیف لعنتی را ببینم و تا صبح با آن خیالات مالیخولیایی سر کنم وادارم کرد که دل بدریا بزنم و با آن جوان بدنبال صاحب کیف بروم .

اتومبیل زیبا وکوچکی بود . در حالی که خودش دررا برویم میگشود گفت :

ـ خانم. امیدوارم رانندهٔ خوبی باشم ونگرانتان نکنم .

باهمان انقلاب خاطر گفتم : متشکرم .جلو اتومبیل پهلوی دست او نشستم و تا آنجا که امکان داشت خودم را کنار کشیدم. چند لحظه روحم دررؤیای بهتری سیر کرد ، فکر کردم چه خوب میبود اگر این مرد نامزد من میبود ، دوستم میداشت وحالا مرا بتفریح و گردش میبرد .

اصلا چه خوب میبود که خودم صاحب واقعی آن پولها بودم وحالا میتوانستم با این جوان از تمول و مکنتم حرف بزنم . چه خوب بود که میدانستم در باره‌ام چه فکر میکند ؟ اصلا از سروشکلم خوشش آمده است یا دردلش مسخره‌ام میکند ؟

اتومبیل با سرعت خیابانها را میپیمود . من هم باخیالات آشفته‌ام دست

بگریبان بودم . او گاه‌گاه نیم نگاهی بمن میکرد و لبخند شیرینی میزد . یکدفعه گفت :

ـ چقدر باید ازدوستم تشکر کنم که باعث شد باخانم زیبایی چون شما آشناشوم . بعضی اوقات تصادف بازیهای عجیبی دارد . من‌امشب تصمیم داشتم بکارهای تجارتیم برسم. ازاین حیث کسل بودم. اتفاقاً همصحبتی باشمامثل یك نعمت بزرگ نصیبم‌شد .

درجوابش خنده‌یی زورکی کردم و گفتم :

ـ هنوزنتیجهٔ این‌تصادف معلوم نیست ومن نمیدانم بعداز آنکه مزاحم شماشدم دوستتان رامی‌بینم یانه .

دراین موقع بکابارهٔ «سی‌سی» رسیدیم. بانگرانی‌ودلهره بیاده‌شدم . او هم‌پیاده‌شد. باهم‌واردشدیم، ازنور چراغها وهمهمهٔ سالون‌بزرگ وزیباوجمعیت انبوهی‌که میزهارا اشغال‌کرده بودند سرم گیج رفت. اواطراف رانگاه‌میکرد ومن محو تماشای تجمل وتزئینات سالون و جمعیت بودم . اوازیك گارسون سؤالی کرد ، نمیدانم گارسون چه‌گفت که اوبطرف من برگشت وگفت: متأسفم که‌مستر ریچارد نیامده . اما ممکن استبیاید . اگر اجازه بفرمایید میرویم مینشینیم ومنتظر میمانیم .

میزی جلو پیست رقص انتخاب کـرد و در حالیکه پالتوم را میگرفت گفت :

ـ بازهم شانس‌من است‌که تاآمدن دوستم‌با شماصحبت‌کنم. نمیدانم‌چرا دوست‌دارم بحرفهای شماگوش بدهم. مثل اینکه چیزی‌را پنهان میکنید . اما قیافه‌تان خلاف‌آنرا که‌میگویید نشان میدهد .

قلبم‌بشدت می‌طپید . پیش‌خود گفتم : «هان! لابداین یکی‌از مشتریهای فروشگاه است‌ومرا آنجاپشت میز کذایی دیده‌است .» امابروی خودم نیاوردم وگفتم: عجب! شمادر قیافهٔ‌من چه‌می‌بینید ؟

ـ یك‌سادگی ومعصومیت مسلم که‌کوشش‌میکنید آنرادر پرده‌یی‌ازخود، آرایی پنهان کنید .

آهی کشیدم و گفتم: خوشحالم که عکس اینرا نگفتید .

موزیك آهنگ‌تندی‌راشروع کرد . ناگهان هشت‌زن زیبای نیمه عریان که‌هرکدام مظهری‌از وجاهت و دلربایی بودند، باآهنگ‌تند شروع برقصیدن کردند. دهانم باز مانده‌بود وبی‌توجه‌به نگاههای عمیق‌او همهٔ‌حواسم بحرکات

رقاصه‌ها بود. ناگهان صدای گیرای اومرا بخودآورد که گفت :

ـ لطفاً دستور بدهید هرچه میل دارید برایتان بیاورند.

وورقهٔ منوی غذارا جلومن گذاشت . بازهم هاج وواج به لیست غذاها نگاه کردم و گفتم :

ـ هرچه خودتان انتخاب کردید برای من هم سفارش بدهید.

و توجهم را خواه وناخواه از پیست رقص باو معطوف داشتم . نگاهم میکرد ؛ نگاهی عمیق و پرمعنا که وجودم را لرزاند .

همانـدم فکر کردم چقدر بدبختم . اصلا چرا با این جوان آمدم ؛ چرا باید نگاهش کنم ؛ چرا دوستش بدارم ؛ آری دوستش میداشتم . از همان‌وهلهٔ اول دردلم جاگرفته بوداز صحبتش خوشم می‌آمد، ازنگاهش، ازشکلش. اصلاوهمان موجودی بود که همه‌شب نقشش رابرصفحهٔ خیالم میکشیدم . نتوانستم نگاهش نکنم . بازهم او شروع بصحبت کرد وگفت : دلم میخواست میدانستم که واقعاً به چه فکرمیکنید ؛ چه‌تان است ؛ با دوستم چکاردارید ؛ نمیدانم چرا آنقدر در این یکی دو ساعت خودم را با شما آشنا می‌بینم . برایم تعریف کنید . پیش از اینکه دوست مرا ببینید چه میکردید ؛ آیا نامزد دارید ؛ یا اینکه چه میدانم ، شوهر دارید ؛ در انگشتتان که حلقه‌یی نیست اما خوب ، این دلیل نمیشود . حرف بزنید . نمیدانید چگونه غمها و گرفتگی ها با حرف زدن کمتروبلکه تمام‌میشود . شمایك ناراحتی دارید . ازچشمان نگرانتان و ازدستهاتان که خود بخود بهم‌فشرده میشوند معلوم‌است .

خوب فهمیده بود . واقعاً ناراحت بودم . از حرفهای اوکم مانده بود اشکم سرازیر شود . با صدای خفه و ناراحت گفتم :

ـ چه اصراری دارید برای دانستن خصوصیات زندگـی من ؛ امشب که بگذرد و من دوست شما را ببینم یا نبینم دیگر نه شما مرا خواهید دیـد نه من شما را حتی نمیدانم اسم شما چیست .

ـ اوه خانم! خدا میداند چقدر باید عذر بخواهم‌از اینهمه حواس‌پرتی! باید همان اول خودم را بشما معرفی میکردم . اما ناراحتی‌شما در منهم اثر کرد . اسم من پیروز ... حالا شماهم اسمتان را بگوییدتا بیشتر آشنا بشویم.

نمیدانم چرا نخواستم باو دروغ بگویم . گفتم : اسم من «روحا» ... با مسرت گفت :

– خوب ، حالا بیشتر باهم آشنا شدیم . من بیشتر عمرم را در خارج از ایران گذرانده‌ام و کمتر موفق شده‌ام که فکری جز برای کار ومسئولیتم بکنم . مثل اینکه متوجه شده‌یید . اصلا دربرخورد باخانمها اتیکت رامراعات نمیکنم . شما هم از اینکه خودم را قبلا معرفی نکردم ببخشیدم . آشنایی با شما باعث خواهد شدکه بعدها در این نکات بیشتر دقت کنم .

در چشمانم نگاه میکرد . نگاهش آنقدر گرم وگیرا بود که لحظه‌یی خودم را فراموش کردم . حس کردم که نباید دروغ بگویم . باید با شهامت واز خودگذشتگی باوبگویم که چه‌کردم . اما ازترس آنکه گفته‌هایم اثر بدی در اوبگذارد عرق سردی بر تنم نشست وباز هم خویشتن داری کردم . دانستم خودم را گول میزنم که فکر میکنم اعتنایی باو ندارم ؛ در همین یکی دو ساعت آنقدر فکرم باو مشغول بود که میدانستم دوستش دارم .

بازهم دختران رقاصه‌وگروههای دیگرهمه درنهایت‌زیبایی‌وجلال آمدندو رفتند. ضمناً غذاهم میخوردیم من نمیدانستم چه‌غذایی بودچون بااو بودم برایم مائده بهشتی بود. اوحرف میزدوتعارف میکرد ومثلهای شیرینی میگفت . از نشاطش گرمی‌در وجودم حس میکردم . اما بخودم میگفتم: خوب روحا خانم ، دیری نخواهد گذشت‌که بازهم میروی توی جلد اصلیت وهمه اینها را مثل رؤیایی شیرین برای روزهای تنهایی وملالت در خاطرت میسپاری . نمیدانم چرا یاد آن قصه‌یی که‌ازکودکی بخاطر داشتم افتادم . قصهٔ آن کفش طلایی وآن دختر بینوا که ساعتی بدست دختر شاه پریان لباس عالی وکفش طلایی پوشید و در مجلس‌شاهزاده‌جلوه گری کردولی باز با همان لباس‌کهنه وسر و روی‌خاکستر آلودش به‌کنج آشپزخانه بازگشت .

شب از نیمه‌شب گذشته بود وازمستر ریچارد خبری نشد . نگران بودم که بالاخره چه خواهد شد . با ناراحتی گفتم : مثل اینکه شانس یاری نکرد که دوستتان را ببینم ، حالا دیگر بهتر است که بخانه‌ام بروم .

– ممکن است به هتل من آمده باشد . سری به آنجا بزنیم و آنوقت شما را بمنزلتان میبرم .

ناچارقبول کردم. خیابانها خلوت بود . دریك سکوت سنگین اتومبیل‌را میراندمنهم درخودم فرورفته بودم وفکر میکردم . اینهم شبی بوددرزندگی یکنواختم پس تقدیر چنین خواسته بود که صاحب پول پیدا نشود. اما بازهم ازاینکه پول‌را تصاحب

کرده بودم ازخودم بدم می‌آمد . صدای پیروز مرا بخود آورد، گفت:

ـ نمیدانم بشما خوش گذشت یانه‌اما من‌خیلی خوشحالم. اصلا چه‌خوب بود که ساعتها آنقدر زود نمیگذشتند .

نگاهی تأثر آلود باوکردم وبا لحنی که تأسف وحسرت درآن نمایان بود گفتم :

ـ خیلی چیزها هست که اگر موافق آرزوهامان میشد دنیا بهشت برین بود ، اما وقتی که از عالم تخیل به واقعیات زندگی برمیگردیم می‌بینیم که همه این چیزها چه زشت و بی معنی است .

ـ اوه خانم ، شما خیلی بدبین هستید . شما با این جوانی وزیبایی چرا اینگونه افکار تیره و تار دارید ؟ اگر کمی خوشبین باشید حتماً دنیا را بهتر وزیباتر خواهید دید. من‌دیشب تصور نمیکردم واصلا بخاطرم نمی‌آمد که امشب بر من چه خواهد گذشت . کسل بودم، خسته بودم ،اما حالا راضی و خوشحالم. مطمئنم که اگر دیشب میدانستم امشب چه جریانی اتفاق میافتد زندگی امشب اینقدر برایم لذت‌بخش نمیشد.

در جوابش سکوت کردم. به‌هتل رسیدیم .از متصدی‌دفتر هتل پرسیدیم. متأسفانه جواب داد که مستر ریچارد نیامده است .

سرم را پایین انداختم وبطرف در ورودی هتل راه افتادم . پشت سرم آمد و گفت :

ـ شما را بمنزلتان میرسانم .

آنقدر پریشان بودم که جواب ندادم . باز هم اتومبیل حرکت کرد . خیابان منزلم را نشانی دادم . نرسیده به خانه‌ام خواهش کردم نگاهدارد تا پیاده شوم . همانوقت ناگهان بفکرم رسید که نامه‌یی برای دوست او راجع بکیفش بنویسم و او را خاطر جمع کنم.

در کیفم همیشه کاغذ وپاکت بود چون برای مادرم غالباً در فروشگاه نامه مینوشتم .به پیروز گفتم اجازه بدهید چند کلمه‌یی برای دوستتان بنویسم. و این نامه را نوشتم :

« آقای محترم ، امشب با آقای پیروز کوشیدیم‌تا شما را پیدا کنیم متأسفانه شانس نداشتم . کیف شمادر فروشگاه‌جا مانده بود ومن نمیدانم‌چطور و تحت تأثیر چه احساس وقتی‌که دیدم خبری ازصاحب کیف نشددرآنرا باز کردم .میدانم خیانتی بزرگ‌مرتکب شدم‌اما بهرصورت این‌کار راکردم. در

درحال حاضر دچار پشیمانیم چون دختری هستم فروشنده و بی بضاعت داشتن آرزوهای زیاد و دیدن اینهمه پول وسوسهٔ عجیبی در روحم انداخت ، مبلغ چهار هزار تومان این پول را خرج کردم . امشب هم هرچه کوشش کردم که پیداتان کنم نشد . نتوانستم بدوستتان هم از این ماجرا چیزی بگویم . میترسیدم مرا بدست پلیس بدهد . باآنکه اطمینان ندارم نسبت بمن گذشت کنید بازهم بشما میگویم، حاضرم این چهارهزار تومان‌را به اقساط ازحقوقم بشما بدهم . فرداهم سعی خواهم کرد پیداتان کنم ».

نخواستم آدرس فروشگاه ویا منزلم را بدهم ، ترسیدم بیایند وجنجال کنند . گذاشتم موضوع درابهام بماند . نامه را درپاکت گذاشتم ودرش را بستم وبه پیروزدادم . اوهمچنان سیگارمیکشید و متفکر ومحزون بروبرم نگاه میکرد . وقتی که خواستم پیاده شوم دستم را مدتی در دستش نگاه داشت و گفت :

ـ خانم ، روحا .. امشب از بهترین شبهای زندگیم بود . تصوراینکه این سعادت بار دیگرنصیبم نشود نگران و ملولم میکند .. میخواستم از .. ازشما .. تقاضا کنم ...مرابخاطر دیدن‌دوستم ریچاردهم که‌شده‌باشد بازمفتخر کنید .کم کم .. والله نمیدانم چه بگویم ... کم کم باوحسودیم میشود...آخر این شخص چرا مورد علاقهٔ شما شده ؟ مرا ببخشید که از سرشب تا حال بارها این سوآل راکرده‌ام، اما..اماخوب ،لابد ازقوهٔ فهم‌من بدوراست .حالا.. حالا ازشما خواهش میکنم تا مدتی که درتهران‌هستم مثل یك... یك‌دوست... یا یك همصحبت بی‌آزار همدیگر را ببینیم . بخودم اجازه‌نمیدهم بیشترمتوقع باشم : امیدوارم متوجه مقصودم شده باشید.

قلبم از شادی آکنده بود . او در لفافهٔ این کلمات روشن اظهار عشق میکرد . اما آیا میدانست که من کیستم وچه کرده‌ام ؟ اشك بچشمانم آمد . دستم‌راازدستش بیرون‌آوردم وباشتاب‌بطرف منزلم دویدم.اما چون‌سر گرداندم اورا دیدم‌که ایستاده‌است وبمن نگاه میکند. برای ردگم کردن جلو منزل دیگری‌ایستادم، مثل اینکه دارم دررا باز میکنم. چندلحظه بعد صدای موتور اتومبیلش را شنیدم . با سری افکنده و خاطری دردناك بخانه‌ام آمدم : در اطاقم را بازکردم و خودم را با لباس روی تختم انداختم وگریه را سردادم. رفته بودم خودم را ازقید غم آسوده کنم ، بدترشده‌بود،غم عشق این جوان‌زیبا و متمول بر غمهای بیشمارم افزده شده بود .

در همان حال بخواب رفتم . تا صبح با خیـال او در رؤیـایی شیرین گذراندم . صبح خسته،کوفته ورنگ پریده با چشمان گودافتاده مثل‌اشخاص مریض تصمیم گرفتم به فروشگاه روم . اما دیگر از لباسهایی که خریده بودم بدم می‌آمد. همان پیراهن ومانتوی مستعمل وکفش خودم را پوشیدم . همان کیف ودستکش بی زبانم راکه جزئی از وجودم شده بودند برداشتم .احساس آرامش کردم . بازهم توی خط اتوبوس‌ایستادم ؛ انگار که ماجرایی بر من نگذشته بود . از شب گذشته جزدردی جانکاه در قلبم نمی‌یافتم . بازهم‌سوار شدم ؛ همان قیافه‌های هرروزی را منتها با حزن بیشتری دیدم. به فروشگاه رسیدم . شکوه تا بمن رسید گفت :

ـ وای، حیوونکی! بایك روزحال نداری چقدر لاغرشدی .! میخواستیم بیاییم احوالپرسی . اما اونقدرکارداشتیم که نشد . ازش تشکر کردم وبازپشت میز نشستم. بازهم مشتریهای رنگارنگ آمدند و رفتند . باز هم جـوانهای بیکار و مزاحم متلك گفتند . باز هم هیاهوی درهم فروشگاه و صدای تق وتق ماشین مثل یك سمفونی تمام نشدنی بگوشم میخورد . اما مثل کسی که حالت تسلیم ورضا داشته باشد آرام وخـاموش نشسته بودم ، فقط بفکر او بودم .سعی میکردم رنگ‌کراواتش را بخاطر بیاورم. راستی چه‌رنگ لباس پوشیده بود؟ آنقدر بخودش نگاه کرده بودم‌که از لباس و صورت ظاهـرش چیزی بیاد نداشتم . وه که‌چقدر دوستش‌داشتم . چه اسم قشنگی داشت . اصلا این که‌بود؟ برای چه باید دوستش داشته باشم ؟

ظهر کم کم فروشگاه خلوت میشد. دخترها برای ناهار خوردن بسالون رستوران یا بخانه‌شان‌میرفتند، اما من هنوز فکر میکردم . ناگهان معـاون فروشگاه بطرف من آمد وبا لحن عجیبی که هم حسرت درآن احساس‌میشد وهم تحسین گفت :

ـ خوب ، تبریك میگویم خانم روحا؛ امیدوارم که بیشتراز اینهاموفق باشید . سفر اروپا سفر شیرینی است ؛ مخصوصا که آدم پولدار هم‌باشد.

حرفهایش را نفهمیدم . خیال‌کردم مسخره‌ام‌میکند . قلبم شروع بزدن کرد و با صورت برافروخته وبا صدای خشم‌آلود گفتم : چی ؟ با من‌هستید؟ برای چه اینحرفها را میزنید؟

خنده‌یی کرد وگفت : اگر میخواهید مطلب را درست متوجه شوید به اطاق مدیر فروشگاه بیایید .

با پای لرزان درحالیکه رمقی دربدن نداشتم به طرف اطاق مدیر فروشگاه رفتم . در را بازکردم وبدون توجه باطرافم یکراست به طرف‌میز مدیر رفتم و ایستادم . مدیر که مردی با وقار وجدی و مورد احترام همه کارکنان بود ، چون مرا جلو میز دید با چهرهٔ متبسم وروشن از پشت‌عینکش نگاهی بمن‌کرد وگفت :

ـ خوب ، روحا خانم ، شما با امانت ودرستی خودتان فروشگاه مارا مورد اعتماد مردم‌کردید ومن شخصا بشما تبریك میگویم . لابد متوجه شدید که راجع بچه مطلب حرف میزنم ؟ راجع به‌کیف پولی‌که شما پیدا کردید و خواستید خودتان بصاحبش ردکنید . من فقط یك گلهٔ‌کوچك دارم که‌چرا مارا مطلع نکردید ؟ لابد برای این‌کارتان پیش خود دلایلی دارید . درهر حال من ازشما بی‌نهایت ممنونم . بالاخره آقای ریچارد صاحب کیف پس‌از دوندگی زیاد اینجا را پیدا کردند . آنروز بخیلی جا ها وازجمله به چند فروشگاه رفته بودند . همه جا را بخاطر داشتند جز اینجا را . بطوریکه خودشان میگویند اگر شما امانت بخرج نمیدادید ومطلب را فاش نمیکردید محال بود بیاد آورند که‌کیف را اینجاگذاشته‌اند. حالا با صاحب کیف‌آقای ریچارد وبا دوستشان آقای پیروز آشنا شوید .

وبا دست طرف دیگر اطاق رانشان داد . نفسم بند آمده بود ، هم از خوشحالی وهم‌ازترس بااضطراب به‌آن‌طرف نگاه کردم . چشمم به چهرهٔ نازنین پیروزافتاد که‌لبخند حزن‌آلودی برلب‌داشت. مستر ریچاردرا هم‌باهمان بارانی دو روز پیش وبا همان قیافهٔ‌جدی دیدم .

سری فرود آوردم وبا حجب وشرمندگی به مدیر گفتم :

ـ کیف را در منزل گذاشتم . اجازه هست با خودشان بمنزل بروم و آنرا تحویل بدهم ؟

مدیر فروشگاه موافقت‌کرد ومن‌بی‌آنکه یك‌کلمه دیگر بگویم با مستر ریچارد وپیروز بیرون آمدم .

چون در اتومبیل پیروز نشستم جرأتی بخود دادم وگفتم :

ـ چطور شدکه فهمیدید در این فروشگاه هستم ؟

پیروز نگاهی عاشقانه بصورتم‌کرد وگفت:

ـ من نامه‌تان را برای ریچاردکه خواندن فارسی نمیداند خواندم .

او بی اندازه تعجب کرد. دنبال کیف زیاد گشته ومایوس شده بود. فروشگاه‌شما را بدلیل آشنانبودن بشهر از قلم انداخته‌بود. اینطورتصور میکرد که‌هیچکس از اینهمه پول نمیگذرد وجستجو کردن حاصلی ندارد جز وقت تلف کـردن: هنوز تردید داشت که به‌کلانتری اطلاع دهد. وقتی که کاغذ شما را برایش خواندم آنقدر متأثرشد که‌تصمیم گرفتیم‌شمارا پیدا کنم. خودتان نوشته‌بودید که‌فروشنده هستید، ولی نشانی نداده بودید. آنشب هم‌منزلتان را عوضی‌نشان دادید ولی ما از همان خانه جویا شدیم وگفتند که دختری با این مشخصات فروشندهٔ یك فروشگاه است ومنزل شما را نشان دادند. از صبح تا حالا همه فروشگاهها را جستجوکردیم تاشما را اینجا پیداکردیم.

دراینجا ریچاردبا همان لهجهٔ مخصوصش گفت:

ـ حاضرم قهوه‌یی در منزل مادموازل بخورم.

این خواهش را با امتنان وشرمندگی پذیرفتم. هردو را بمنزلم و به اطاق کوچك خودم بردم. پس از آنکه قهوه‌یی برایشان آوردم کیف‌را از چمدان خودم بیرون کشیدم و جلو مستر ریچارد گذاشتم و صورت خریدم را از پولهای‌کیف به پیروز دادم وگفتم قرار بگذارید ماهیانه مبلغی از حقوقم را بپردازم تا تمام شود.

پیروز گفته‌ام را برای ریچارد ترجمه کرد؛ او سری تکان داد و کاغذ را گرفت و روی میز گذاشت ودرکیف را گشـود و سه‌بسته اسکناس بیسـت تومانی بیرون آورد وروی‌کاغذ نهاد وگفت:

ـ اینها را لطفا از من قبول کنید، بعنوان یك جایزه یا یك‌کادو!

من درگوشه‌یی ایستاده بودم ونگاه‌میکردم. سربزیر انداختم. مستر ریچارد بازگفت:

ـ مادموازل ... پیروز شما را خیلی خیلی دوست دارد: این دوست من جوان خوب وتربیت شده یی‌است. شما اورا چطورشناختید؟

زبانم بلکنت افتاد وبا شرمندگی گفتم: همانطور که شما شنـاختید. پیروز جوان مهربان وخوبی است. اما من ... میدانید که فروشندهٔ‌ساده‌یی هستم که مدت‌کوتاهی خواستم پا ازگلیم خود درازتر کنم!

پیروز بلند شد و جلو من آمد وگفت:

ـ بهتر نیست روحا، واضحتر حرف‌بزنیم؟ مهرتو برق آسا در دلم‌جا گرفت. حالا هم‌فرصت‌کمی داریم ونمیدانم طی این مسافرت‌کوتاه خوشبختی

روی بمن خواهد نمود یا نه ؟ من فقط دو هفته دیگر درتهران هستم و باید باید برای دوسه ماه بلندن بروم . کافی است بگویی که مرا دوست داری یا نه با یك کلمه، یا یك دنیا عشق وسعادت بمن خواهی داد یا روحم را دستخوش یأس خواهی کرد . حالا چه میگویی ؟ حرف بزن !

اشکم چنان بشدت میریخت که چشمم بدرستی اورا نمیدید . دستش را بدستم گرفتم وفقط گفتم :

ـ نمیدانم آیا اینها همه جزء تصورات ورؤیاهـای من است یـا واقعا اینقدر خوشبخت‌شده‌ام !

***

همانروز نامه‌یی بمادرم نوشتم وجریان را شرح دادم .

عقد وعروسیمان با پیروز هم مثل عشقمان برق‌آسا انجام گرفت .

یك هفته درتهران گشتیم ووضع من مایهٔ حیرت مردمی شد که‌نمیدانستند چگونه من ناگهان اینهمه سعادت وجلال بدست آوردم ! بعد هم به‌لندن رفتیم وپس از سه ماه به بیروت آمدیم ...

زندگی ما بینهایت خوش میگذرد . این حکایت را ازهتل اکسلسیور بیروت برای دوستانم نوشته‌ام، وبرای همه کسانی که از وضع جدید من‌اینهمه حیران وسرگردان بودند .

پایان

IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. 7851
Call No.

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

وقتیکه دلی برقص آید

گیر گیر غروب بود. صدای
اذان ازگلدسته های مسجد سپهسالار
بگوش میرسید. طواف های میدان
سرچشمه چراغ زنبوری هاشان را
روشن کرده بودند و با صدای درهم
وبرهم کالاهاشان را سرچراغی بمردم عرضه میکردند. در ایستگاه اتوبوس کنار خیابان صف طویل مسافران تا کمرکش خیابان چراغ برق رسیده بود.

یك اتوبوس رسید و مسافران مثل مور وملخ با شتاب وبی نظمی بیرون بیرون آمدند: او هم در حالیکه چادر سیاهش را روی صورتش میکشید پیش آمد تا پیاده شود، هنوز پایش روی رکاب نرسیده بود که شاگرد شوفر بالحن مخصوصش گفت:

ـ جیگر، بپا نیفتی!

سرش را با غیظ بر گرداند وپیاده شد: بطرف خیابان سیروس رفت، پاشنه های کفش قرمزش خم وراست میشد. چند نخ از جورابش در رفته بود. هواسرد بود. نم نم باران میآمد. چندشش شد. بالاپوش حسابی نداشت. روی پیرهن شال سیکمه‌اش یك ژاکت نازك لیمویی پوشیده بود. ازسرما شانه‌هایش را بهم کشیده بود. باوجود این قامتش موزون وزیبا بنظر میرسید.

سرش پایین بود وتوجهی بکسی نداشت، ولی راه رفتنش وصورتش که چندان در چادر پوشیده نبود جلب توجه میکرد. هر کس نگاهش میکرد میدید که خوشگل است اما میفهمید که غصه‌دار است.

هنوز به تکیهٔ رضا قلی خان نرسیده بود که از روبرویش مردجوانی از آن یکه بزنها در حالیکه کتش را روی شانه‌اش انداخته و شاپوی مخملی

سرمه‌یش را تا روی ابروهایش پایین کشیده آستین های بلوز کشباف جگری رنگش را بالا زده بود وغزلی در بیات‌تهران میخواند بطرفش آمد، جلوش که رسید گفت:

– چرا بغ کردی جونم! آدم که تواین تنگ غروب دلش میگیره اگه یه نفر غصه‌دارو ببینه!.. ما بمیریم چته؟

او راهش راکج کرد. – کلاه مخملی با سماجت همراهش رفت وگفت:

– بی خیالش! من ول کن‌مامله نیستم! بیا باهم. بریم. دوتا گیلس که بزنیم توبمیری همهٔ دنیارو فراموش میکنی! نشنیدی نم‌نم بارون بمی‌خوارون خوشه!! از اون ور بریم جیگر!

– بذاربرم؛ حوصله ندارم. اصلا تورونمیشناسم.

– جونم واست بگه که مخلصت احمدسلاخ معروف به احمد شقه، از دم دمای صب تا صلات ظهر بسلامتیت سی چل‌تا گوسبند و فدای سرت کردیم و دسوندم به‌پول حالام‌خص شدیم وبا جیب پر اسکن واسهٔ نوکری حاضریم!. بمولابدخواتو فنافله‌میکنم... خب!.. حالا که شناختی‌منوبزن بریم! بهتم‌بگم ما نالوطی‌نیستیم که رنگ اسکنمونو کسی نبینه. پول مثریگ خرج میکنیم.. خب، حاضری؟!

– گفتم بذار برم... آخه‌ازمن‌چی میخوای؟هزار تاکار دارم. الان‌دیرم میشه. توکه‌نمیدونی من چیکار میکنم!

– مثلا چیکار میکنی جونم؟ اصلا چیکاره‌یی!

– من‌تو دستهٔ اکبرپسته‌یی هستم! اوناهاش.. خودش بغل اون‌درخت وایساده،.. اونم مغازه‌شه! فرساده عقبم؛ اگه‌نرم بیرونم میکنه،حالا میذاری برم یانه؟

– دهه! پس توآرتیسی! نه بابا! خانومونمیشه دست‌کم گرفت! خوب جیگر! بگوببینم چیکارش هستی؟

– چه میدونم میرقصم. آواز میخونم. بازی‌میکنم.. هرچی پیش‌بیاد بنظرم که امشب بادارودسته‌مون به‌یه عروسی دعوت داریم.

– اهه،مام امشب‌یه عروسی‌افتادیم!.. توبمیری اگه باهام میومدی‌آخر شب باهم میرفتیم عروسی؛ کی بکیه!

– برو بابا حوصله‌داری! بذاربرم بکارم برسم.

ـ بجهندم !.. ما اصلا نمیتونیم باشماها تویه جوال بریم !..زت زیاد ! خوش باشی جیگر! اما حاجیت حاضر بود همه پولی رو که امشب تو عروسی میگیری بهت بده !

جواب نداد، با عجله بطرف همان دکان رفت، در پیاده رو کنار جوی آب، صندوق بزرگ قرمز رنگی گذاشته بودند که باخط درشت اطرافش نوشته بودند :

« ارکست ایرانی ، فرنگی ، ترکی قفقازی ، بامرد ، بی مرد ،زنانه هیئت تأتر ال چهاردرویش! با نازلترین قیمت برای مجالس عروسی وعقد کنان و ختنه سوران ،شبانه روز حاضر است .»

از پلهٔ دکان بالا رفت . دررا باز کرد. وارد شدوسلام کرد. ازآنطرف دکان زن نسبتا جوانی که موهایش را فرشماهه زده ، وبا آب اکسیژنه زرد رنگ کرده ، ماتیك قرمز به لبهایش مالیده وروسری گردی بنفش بسرش بسته وپاروی پا انداخته بودوسیگاردودمیکرد گفت:

ـ سلام زیباجون، اومدی؟ مریمت چطوره ؟ ولش کردی بامیدخدا ؟

زیبا آهی کشید و گفت :چیکار کنم! اگه نمیومدم اکبرخان باور نمیکرد که بچم ناخوشه.. گذاشتمش پیش رقی خانم همسایمون . یه خورده حالش بهتر شده بچم . اما دلم شورمیزنه .

سمت دیگر دکان دو مرد نشسته بودند، یکی بلندقدولاغر و رنگ پریده که یك جعبهٔ ویلون کهنه را وسط پاهاش نگه داشته بود ودیگری کوتاه وژولیده ومفلوك که سرش را روی دستهٔ صندلی گذاشته بود وچرت میزد . بر دیوارهای دکان ویلون بی سیم، سه تاروتارشکسته یا ناقص، ضرب گلی ودایره زنگی و لباسهات پولك دوزی پاره پوره آویزان بود.

همانوقت یك مرد کوتولهٔ چاق سرخ چهره که ابروهای سیاهش قیافه اش را تیره کرده بودوارد شد.همه تکانی بخود دادندو سلام کردند. اودستهایش را بهم مالید، روی یکی ازصندلیها نشست، نگاهی بهمه کرد وگفت :

ـ بهمه شون گفتم بیان اما ساعت نزدیك هفته هنوز نیومدن . اونوقتم میگن : اکبرخان با مالج بازی میکنه یا اکبرخان واسمون کار پیدا نمیکنه! بیا،اینم کار. تواین سال وزمونه که کسی غیرت زن گرفتن نداره یه همچی مجلسی کمتر پیدا میشه؛ ما باس سرساعت بریم. دیروز یارو اومده با هزار اخم و تخم قول گرفته که زود بریم؛ مام قول دادیم. حالا جخ مثقافلهٔ شکست خورده

چهارتا اومدن وپنج تانیومدن ! توزیبا چته ؟ چرا ماتم گرفتی؟

ـ هیچی . مریم ناخوشه میخواسم نیام، اما بشما نگفته بودم.

ـ خوب کردی اومدی! این بچه‌پاك زندگیتو بی‌ریخت کرده؛ ببرش بزار یه جا... مگه میشه با بچه نون درآورد!

ـ نه اکبرخان .من یه‌دقه‌ام نمیتونم بی‌این بچه زندگی کنم. حالام که کار میکنم ،تا خداچی بخواد.

اکبرخان بادی‌به غبغب انداخت و گفت :

ـ خب بچه‌ها . تا اونای‌دیگه‌بیان براتون بگم، امشب بایدبریم‌عروسی یکی از بامعرفتا .. پولم خوب‌میدن، اگه خدا بخواد وکارمون بگیره‌شباشم میدن ؛ فقط زیبا باس اخماشو واکنه وسنگ‌تموم‌بذاره ... خب، راستیشم به مردم‌چه که بچهٔ زیباحال‌نداره؟.. پول‌میدن بایدم‌خوش باشن!..ایناهاشن... اینم بچه‌ها !

سه مرد دیگر با سروضع ژولیده وصورت‌های بیروح واردشدند، یکی تارش را زیربغلش زده بود دیگری دنبکش را : سومی که دستش خالی بود بمحض ورودروی یك صندلی ولو شد، چشمانش را که‌آب میریخت باآستینش پاك کرد، خمیازه‌یی کشید: آب‌ازگوشه‌های دهانش بیرون‌زد. ملوك، همان‌زن مو وزوزی، گفت :

ـ چاك‌دهنتو به‌بند محسن .مگه خودتو نساختی ! مثاینکه‌خماری؟!

ـ آره والله!.. اگه‌اکبرخان بداره یه‌بس همین‌جا توقهوه خونهٔ رجب میزنم . عوضش تا بوق سك معلق میزنم !.

وبدست اکبرخان خیره شد.

اکبرخان یك پنج تومانی مچاله شده بطرفش انداخت وگفت :

ـ زودتر بجم ! باس بریم . جون بکنی ، اقلا میخواستی زودتربیایی! و رو بزیبا کردوگفت .

ـ میدونی جونم ؟ توبمیری اگه ادا درنیاری همه‌مون پول‌دارمیشم... مهمونا از اونان‌که دسته دسته اسکن شباش‌میکنن .

***

از یك هفته پیش ساکنین کوچهٔ یخچال صغیرا ، منتظرشب عروسی‌آقا تقی‌بار فروش‌بادختر حاج احمدآقا عطار بودند.

حیاط آقا تقی بزرگترین حیاط این کوچه بود. در باز بود. سردرخانه را چراغان کرده بودند. یك چادر بزرگ حیاط را به‌صورت یك تکیه‌درآورده بود. دیوارها را با قالیچه ها وپرده‌های عکس‌دار و تابلوهای جوروا جور و لامپ های رنگی پوشانده بودند.

دور تا دور حیاط صندلی چیده وفاصله به فاصله میزهای کوچك با رومیزی قلم‌کار که روی آن‌ها میوه وشیرینی گذاشته بودند چیده شده بود. چراغ های پایه بلند زنبوری حیاط را مثل روز روشن کرده بود. برای مطرب ها روی حوض تخت زده بودند و با قالی فرش کرده بودند. توی درگاهی ها ودورتا دور پشت بام پر از زن‌های چادرنمازی وبچه‌های قدونیم‌قد بود که ازسروکول‌هم بالا می‌رفتند. از بعدازظهر آقاتقی باچندنفر از رفقای صمیمیش به حمام وسلمانی‌رفته‌بود و حالاهم که ساعت نزدیك هشت بود باچند تا اتوموبیل شخصی وتاکسی وکرایه رفته بودند عروس بیاورند.

مهمان‌هایی که در حیاط صندلی هارا اشغال کرده بودند همه‌مرد بودند وزن های خانوادهٔ عروس وداماد همه چادری بودند وحق نداشتند در مجلس مردها شرکت کنند.

وقتی که صندوق دستهٔ اکبر پسته را آوردند ولوله توی‌اهل کوچه افتاد وهمه گفتند: اوهو اومدن. مطرباشون اومدن.

یکی ازژن ها که رویش را سفت‌و سخت گرفته بود به‌مردی که‌صندوق را آورده بود گفت: سیاهم دارین؟

ـ بله خانم. اصل کار سیاهه؟

چند لحظه بعد صدای بوق اتوموبیلها جمعیت تماشاچی را بطرف سر کوچه کشاند. چندتا از جوانها چراغ وآیینه بیرون بردند در یك منقل بزرگ برنجی پرآتش بدستور مادر آقاتقی اسپند ریختند وپسرعموی آقا تقی که‌سلاخ بود گوسفند بزرگی را جلودرکوچه کشاند تا بپای عروس قربانی کند. صدای صلوات ومبارکباد از توی کوچه به حیاط رسید. ـ نوازنده‌ها که وظیفه‌شان را میدانستند شروع کردند به مبارکباد زدن.

در یکی از زیرزمین های خانهٔ آقاتقی که از روزپیش خالی شده بود بساط مطربها را حاضر کرده بودند. جلوآیینه‌توی طاقچه. زیبا مشغول آرایش بود وبرای رقصیدن وبازی کردن حاضرمیشد. یك پیراهن بلند پولك دوزی

اطلس سرخ رنگ پوشیده بود، موهای سیاه و بلندش را اطراف صورتش پریشان کرده بود، گل قرمز مصنوعی کوچکی را لای موهایش سنجاق کرده بود. صورتش قشنگ و با حالت بود، بخصوص چشمان سیاهش و لبان گوشتالوی خوش حالتش ...

وقتی که صدای مبارکباد را شنید آهی کشید و گفت:

- باز م این آهنگ لعنتی رو باس گوش کنم !. خدایا چقدر از این بدم میاد!

ملوك که او هم مشغول پوشیدن لباسش بود گفت:

- ای بابا ! فردا پس فرداس که این عروس بیچاره هم به چشمش اشك و به چشمش خون بشه. خودم صدتاشو سراغ دارم که تا چل روزم سفید بخت نبودن.

پرده در زیر زمین عقب رفت: اکبرخان سرش را توی زیرزمین کرد و گفت:

- حاضرین ؟ زود باشین! اوهوی زیبا. میخوام ببینم امشب چیکار میکنی! بهتون مژده بدم همه مهمونا عشقی و اهل معرفتن.

صدای محسن که دایره زنگی میزد بلند شد: حق مبارك کنه ! بسلامتی عروس و داماد، یك کف بلند و بلندتر بزنین!

سپس بدستور اکبر یك رنگ مشتی شروع شد.

زیبا در حالیکه دلش از غصه پر بود از زیر زمین بیرون آمد: با رنگ تند نشاط آوری که مینواختند شروع برقصیدن کرد. اکبر جلو رفته بود و با نگاه و اشاره باو فرمان میداد که خوشرو و خندان باشد.

اندام کشیده و متناسب زیبا و چهرهٔ با نمك و قشنگش در دقایق اول سکوتی ایجاد کرد، اما رفته رفته رقص ماهرانه و دل انگیزش توی دل مدعوین هوس و تمنا میریخت.

زیبا در حال رقص یك یك تماشاچیان را با چشمان جذاب حزن آلودش ورانداز میکرد. توی درگاه اطاق پنجدری، عروس را با لباس سفید و تور روی صورتش دید و بی اختیار دلش فشرده شد. بازصدای محسن بلند شد که یك تکهٔ ضربی را با این غزل میخواند:

«یك امشبی که در آغوش شاهد وشکرم !»

زیبا بازهم نگاهی به عروس کرد، زیر همان پنجرهٔ اطاق عروس آقاتقی داماد را دید. جوان قوی هیکلی بود با چهرهٔ جذاب که برق خوشحالی

چشمانش‌راروشن کرده بودوگاه گاه نیم نگاهی به‌طرف پنجرهٔ عروس‌میانداخت مثل اینکه میخواست بداند دلدارش، زن نازنینش، آنجاست وآیااوهم تماشا میکند؟

زیبا همه حالات او رادرقیافه‌اش‌میخواند. رقص که تمام شدآنقدردست زدندکه با آنکه زیبا خسته شده بود. اکبرخان گفت:

ـ بدو، زودباش، می‌بینی‌که دوستت دارن چرا ماتت برده؟

دوباره به رقصیدن پرداخت. مهمانها با آهنگ رنگ دست میزدند. رقص که تمام شد وبزیرزمین رفت از خستگی خودش را روی تخت انداخت و به ملوك گفت:

ـ نمیدونی چه خبره! آدمو با چشاشون میخورن!.. خدا بدادبرسه!

ملوك خندید وگفت: بهتر! اگه چرت میزدن، یا بچه‌های لوسشون واسمون پوست پرتقال میناداختن خوب بود؟ بذار یه خورده کله‌شون گرم بشه توام خوب عقلشونو بارقص و آوازت بدزدی اونوقت سر کیسه‌روشل میکنن و شاباش میدن!

اکبر وبروبچه‌ها توی زیرزمین آمدند تاگلویی ترکنند. محسن‌سینی بزرك مشروب وخوراکی را روی تخت گذاشت وگفت:

ـ بچه‌ها بیایین بنزین گیری! اینطورکه بوش میادباس تاصبح بکوبم‌روی ضرب!. زیبا توچرا مث بخت‌النصر شدی؟. بیا یه گیلس بزن روشن شی!

ـ نه محسن، حالم خوبه. نمیخورم. میترسم سرم گیج بره.

خبر دادند که‌تا شام نداده‌اند بازهم مطربها مهمانهارا مشغول میکنند. نوبت‌ملوك بود. وقتی‌که شروع کرد. چندتا از جوانها سوت کشمدند وگفتند:

ـ اون یکی کجاست؟

اکبر به زیبا گفت: حالا فهمیدی چقدر عزیز شدی! اصلا چند وقته میخوام بهت بگم بیا خودم نیگرت میدارم! توحیفی که واسهٔ‌یه بچه خودتو پیر کنی! فکراتو بکن!.. هروقت‌حاضر باشی منم حرفی ندارم.

ـ نه... اکبرخان، حالاوقت این‌حرفا نیست. یکی ازاون، میدونین من چقدر بچمو دوست دارم؟ دیگه حرفشو نزنیم.

با اصرار محسن و اکبرخان زیبا هم‌لبی‌تر کرد. وقتی‌که باز شروع به رقصیدن کرد برودت و ناراحتی دفعهٔ پیش را نداشت. تقریبا سر حال بود و هرچه بیشتر می‌خواست خودش را با چرخیدن ورقصیدن فراموش کند. اما

مگر ممکن بود؟ گذشته‌یی که آتشی به جانش زده بود ولش نمی‌کرد. در عین آن که باهیجان می‌رقصید بازهم سیاه‌ترین‌ماجرای زندگیش به‌یادش‌آمد:

کرایه خانه‌شان سه ماه عقب افتاده بود. پدرش بیکار بود. هیچ‌پول نداشت. جعفر پسر صاحب خانهٔ پول دارشان به او گفت:

ـ اگر با من دوست بشی اسم کرایه خونه نمیارم، پول دستیم میدم!..»

یك وقت متوجه شد که گول حرف‌های جعفر راخورده و در امید این که بااو عروسی خواهد کرد باردارشده است. پدرش وقتی که فهمید ازغصه مریض‌شد وپس از یك هفته مرد. اما مادرش یکروزبا شیون وزاری به‌خانهٔ جعفر رفت وتهدید کرد که عارض می‌شود. پدر جعفر برای آنکه زبان این پیرزن‌بدبخت و عامی را ببندد او را به عقد جعفر در آورد و برای حفظ آبروشان جشن عروسی گرفتند. یادش آمد که شب عروسی، جعفر تمام توجهش به‌آن‌رقاصهٔ موطلایی بود، اصلا به توجه نداشت. دوماه بعد جعفر طلاقش داد وگفت: وقتی که بچه‌مون به دنیا اومد میگیرمش میدم به یکی‌بزرگش کنه.

امازیبا وقتی که مریم را به‌دنیا آورد به جعفر خبرنداد. زیرا که این بچه راکه یادگار عشق بی‌ثمرش بود ازجانش هم بیشتردوست داشت. باز هم به یادش آمد که مدتی بدبختی‌هایی کشیدوحوادثی‌دید تا یکی ازهمسایه‌هاشان او را به اکبرخان سپرد، تا چندوقت که کاری بلدنبودصندوق داری‌می‌کرد، تا این که رقص یادگرفت. سه سال بودکه با این دسته کارمی‌کرد. هردفعه که به یك مجلس عروسی می‌رفت محال بودکه به یاد عروسی خودش نیفتد و از به یادآوردنش رنج نبرد.

با حرارت می‌رقصید ودر این خیالات دردناك غوطه می‌خورد. صدای بلند کش‌داری به‌گوشش خورد که‌گفت:

ـ بسلامتی شادوماد، اولین شباشو حاجیتون‌میده!

چند اسکناس جلو پای زیبا افتاد. زیبا بی توجه به شباش کننده دایره زنگی را به صدا درآورد. با شور وحال مخصوصی که اثر الکل بود نشاط وگرمی بیشتری به مجلس داده‌بود، بطوری‌که همه مهمانان کف می‌زدندو تشویقش می‌کردند. یکی دیگر از مهمانان هم شباش داد، وباز هم چند تا اسکناس جلو پای زیبا افتاد، کمی بعدهمین شخص باصدایی درشت ولی با حال ومطبوع گفت:

ـ ناز قد این جیگر که آدمو کلافه میکنه!!

زیبا توجهش بطرف این شخص معطوف شد در نظر اول نشناختش. فکر کرد که او هم یکی از همان مهمانهای عجیب و غریب عروسی است. شباش دهنده پس از یك لحظه گفت:

ـ آخه لاکردار! ما حق سلام وعلیك باهم داریم! بی‌معرفت! اقلا یه خوش وبش با ما بکن!

زیبا ناگهان بیادش آمد: این همان جوان سلاخ بود که اول غروب درراه دیده بود. همچنان که میرقصید نگاهی به او کرد و لبخندی زد که از آشنایی خبر میداد.

وقتی که بزیر زمین بازگشت اکبر خان باو گفت:

ـ خب. فقط واسهٔ ما جانماز آب میکشی! این یارو سلاخه رو از کجا می‌شناسی که نیشتو واسش واکردی!

زیبا که عرق صورتش را پاك میکرد ونفس نفس میزد نگاهی خشم‌آلود باو کرد وگفت:

ـ هیچم نمیشناسمش. تازه‌ام که بشناسم بشماها چه! یه گیلاس واسم بزیز محسن!.. غروبی که داشتم میومدم دیدمش.

اکبرخان گفت: ـ خب خوشم باشه! قرار ومدارم لابد گذاشتی؟

ـ اصلا بتو چه! مگه منو خریدی.

ـ آخه توکه میگفتی اهلش نیستی!

ـ البته که نیستم، دعوتم کرد. اما بهش حالی کردم که عوضی گرفته خودشم که صورت ماتم زده مو دید ازم رم کرد!

ـ لابد بهش گفتی داری میری تو سقاخانه شمع روش کنی واسهٔ بچت؟!.

ـ نخیر، بهش گفتم که آرتیسم! وپیش شما نالوطی‌ها کار میکنم!.. اینطور که معلومه از خیلیا با معرفت تره! حالام خواس بگه که اونم اینجا اومده.. این دیگه اینقده الم شنگه نداره!

ـ خوب، مام حرفی نداریم. تازه اگرم چیزی باشه ماروسننه!.. اما اینارو دست کم نگیر. یه وقت مث همون گوسبندا روده‌هاتو بیرون میریزن؟

زیبا دیگر جواب نداد. بعد از شام نوبت بازی یك نمایشنامه بود که زیبا در آن رل زن سوگلی را برعهده داشت. همه مشغول لباس پوشیدن بودند. محسن صورتش را با دوده و وازلین خوب سیاه و براق کرده بود.

بیشتر این نمایشنامه را حرکات با نمك محسن و رقص زیبا تشکیل میداد. بازی بآنجا رسیده بود که زن‌سوگلی حاجی از تنهایی شکایت میکردو از روزگار گله داشت که : « چرا باس باین خوشگلی وجوونی زن یه‌همچه پیرمردی بشه !» در اینجا زیبا رلش‌را با مهارت بازی میکرد . در واقع‌شکایتی راکه از روزگار خودش داشت نمایش میداد . ضمن بازی غم درونی خود را هم باکلمات نمایشنامه بازگوِ میکرد ، آنقدر متأثر بودکه‌قطره اشکی هم بر گونه‌اش میریخت .

در همه این مدت احمد شقه چهار چشمی زیبا را نگاه میکـرد و در دلش هم این زن زیبا را که دعوتش را قبول نکرده بود قربان صدقه میرفت و هم از او گله داشت .

نمایش بپایان رسید وزیبا رقصید . بسلامتی عروس و داماد کف بلندی زدند وبار دیگر احمد پیش قدم شد تاشباش بدهد. این بار جلـو تخت روی حوض آمد؛ دست در جیب بغلش‌کرد و مقداری اسکناس ریز و درشت بیرون آورد وگفت :

ـ اگر تا صب برقصی تا صب پات پول میریزم ! هر وقت توازرقصیدن خسته شدی منم از پول دادن خسته میشم !

و پولها را روی سرزیبا ریخت .

زیبا نگاه پر مهری بطرفش کرد و خندید. چندتا از یکـه بزن های مجلس چون توجه زیبا را به احمد دیدند برگ غیرتشان برخورد و یکی از آنها به تحریك چندتای دیگر دست در جیبش کرد ومقداری پول درآورد و آمد جلو زیبا و گفت :

ـ مرد میخوام که جلو حاجیت عرض اندام کنه !. بگیر اینارو بسلامتی ما ها برقص و خوش باش !

احمد که متوجه آمدن و پول دادن جوانك شده بود از کوره دررفت و با چهرهٔ برافروخته باو گفت :

ـ ما ناسلومتی باهم رفیقیم!.. این رسمشه که میخوایی لقمه‌مو از گلوم درآری!مگهٔ نگفتم که میشناسمش ؟

ـ اهو !. پس رفیق شخصیش هستی ؟.

ـ اگه بودم که حالا اینجا نبود . اگه میخواس بی اجازه برقصه قیمه‌قرمش‌میکردم! اما بهت‌بگم: آخرش گوش بفرمون خودم میشه !

ـ دکی ! پس این هارت و پورتات واسه اینه که بعد از انیا بشه؟
صدای خنده چند نفر که احمد را مسخره کردند دینارو پیش چشمش سیاه کرد اکبر که ناظر جریان بود به طرف مخالفان او آمدو گفت :

ـ تازه نمیدونه که یه بچه‌ام‌داره که بابا نـداره و الا واس خاطـرش اینهمه علم‌شنگه راه‌نمینداخت .

احمد چپ چپ نگاهی به اکبر کرد وگفت :

ـ بی معرفت، اگه بچه داشته‌باشه باید‌کشتش ؟ خب مرغم تخم‌میذاره! تو بی‌همه چی که ازش استفاده میکنی چرا باس مسخرش کنی ! حیف که مث جوال کاه میمونی و الا پوست ورودتو حراج میکردم !

باز هم صدای ضرب ودایره زنگی بلند شد وتا حدی جلو جنجـال را گرفت .زیبا با رنگ پریده شاهد بگومگوها بود.داماد ناراحت شده بود که مبادا مجلس عروسی مبدل به میدان‌جنگ وجدال شود .

این بار رقیب احمد برای شباش زودتر جلوآمد ویك‌دسته اسکناس‌پنج تومانی درآورد وانداخت بالا وگفت :

ـ حالا اگه لوطی هسی رودستم بلندشو!

احمد طاقت نیاورد وجلو آمد وگفت :

ـ نا لوطی . اینجام زورخونهٔ احمد پهلوونه که تو گود پشتتو بخاك رسوندم‌وصد تاچش‌شاهد بودن‌امافرداش رفتی‌بهمه گفتی که‌احمد وخاك کردم!

ـ من نالوطیم ؟ بمن‌گفتی ؟ آهای بچه‌ها ! حقشه که الانه‌دخلشو بیارم؟! اما کیفمو بهم نمیزنم... بذاراین جیگررقصشوتموم کنه!..

زیبا برای آنکه دعوا را ختم کند یك رقص پرهیجان کرد. این‌رقـص اثر بخشید . اما چند دقیقه بعدباز همان جوان آمدجلو ، دودستش را در دو جیبش کردوشش‌هفت‌بسته اسکناس‌درآوردو گرفت بالای‌سرش‌و باصدای‌بلند گفت:

ـ ببین ! حالا میتونی بیا جلو بقول اکبرخان علم‌شنگه دربیار!

زیبا خواست از روی تخت پایین بیاید اما اکبر وادارش کرد که‌بماند وبرقصد.اومثل سوداگری که کالایش را بمزایده گذاشته باشدخوشحال بود.

احمد جست زد روی‌تخت حوض، دستهای خالیش رابلندکرد وباتحقیر به حریفش وبه‌پولهایی که اوبدست داشت اشاره کرد وگفت:

ـ اینارو بزن جا ! جرأت داری رو دست من بلند شو ! حالا دیگـه همه‌تون باس خفه‌خون بگیرین ! حاجیت‌مرده وحرف مرد یکیه ! من‌میخوام

اینو بگیرم ! حالیتون شد ؟ میخوام زن خودم بشه ، باهاش عروسی کنم! حالا دیگه کی‌میتونه جیك بزنه !... ازاین دقیقه این ناموس منه!

رقیبش با غیظ گفت:- دروغگوها بی‌ناموسن !

احمد گفت . صب بهتون میگم !.

و رو کرد بمطربها و گفت : حالا دیگه یه مبارکباد واسهٔ من و این جیگر بزنین !

- وبطرف زیبا رفت تا دستش را بگیرد اما زیبا سخت ناراحت شده بود.. از حرف‌های احمد وحشتش گرفته بود . تا احمد جلو رفت خودش را عقب کشید، زانوهاش لرزید وروی تخت نشست.سکوتی که ازشنیدن گفته‌های احمد بهمه دست داده بود عظمتی باین صحنه میداد .کم کم پچ پچ ها وپس‌از آن خنده‌های تمسخر شروع شد. زیبا پس ازچند لحظه با حال زار وپریشان به زیر زمین رفت، پیراهن رقصش راکند ودر حالیکه اشك میریخت به ملوك گفت :

- دیگه خفت ازاین بیشتر؟.. دیدی‌چه علم شنگه‌یی راه‌انداختن ! منو مثل کنیزای قدیم حراج میکردن ! آخه مگه من چکار کردم که باید اینقده ذلت‌بکشم ! تورو خدا نگاه کن، همه این‌زنارو دیدی، شکلاشون مث دده‌سیاه میمونه‌اماشوراشون میمیرن‌واسشون : بچه‌دارن ،من‌بیچاره‌اونکه مال‌اون جز جیگر زده جعفر که حالاحالا باید تقاصشو پس‌بدم، اینم مال کاروزندگیم که درست‌وحسابی حراجم‌میکنن!. بخداا گه‌واس‌خاطر مریم نبودیه‌ریزه‌مرگ‌موش میخوردم راحت میشدم !

ملوك گفت :

- حالاکه بد نشد : یارومیخواد بگیردت !

زیبا با غیظ گفت: خیال کردی راست میگه !.. یه چیزی سرمستی گفت! دیدی‌که همه مسخرم کردن !

با عجله لباش پوشید . اکبرخان وبروبچه ها توی حیاط بودند .زیبا به ملوك گفت :

- ملوك‌جون ، توروخدا نذاراینا بفهمن...من میرم!هم دلم‌پره‌نمیتونم دیگه برقصم ، هم واسهٔ بچم ناراحتم تو مواظب باش باین زودی کسی نفهمه که من رفتم .

***

روز بعد زیبا درحالیکه مریم را در بغلش گرفته بود ومیخواست اورا به درمانگاه ببرد ازخانه‌اش بیرون آمد. چندقدم که توی کوچه رفت احمدرا دیدکه هاج و واج به در خانه‌ها نگاه میکند. قلبش تندتند شروع بزدن کرد وپیش خودش گفت :خوب، یارو اینجارو بلد شده واومده بازپرت وپلا بگه، بعد شم بره به اونای دیگه بگه :دیدین آخرش مال خودم شد ! اماا‌گه بمیره محلش نمیذارم .مگراونکه ببینم‌راسی راسی آدمه‌اومده‌حرف‌حساب بزنه..ای خدا !.. یعنی میشه !..

احمدکتش را پوشیده‌بود: مرتب و پاکیزه بود اما چهرهٔ درهم‌وگرفته داشت .ازشب پیش تاآن‌،موقع نتوانسته بود یادزیبارا ازصفحهٔدلش محو کند: او عاشق شده بود . این طبقه از مردم دلشان مثل آینه صاف است . اگـر با کسی ای‌والله بگویند محال است که از حرفشان بر گردند ، گاهی فداکاری را تا مرحلهٔ جان نثارکردن‌هم می‌رسانند . او زیبا را! دوست داشت . بالاتر از همه ، پیش چندتا از بامعرفت‌ها این زن را ناموس خودش نامیده بـود . قول داده بود که عقدش کند . اگرجانش می‌رفت نمی‌توانست‌زیرقولش بزند، همان طور که گفته بود حرف مردیکیست. می‌خواست با او عروسی کند .تا صبح فکر کرده وهمه تردیدها ونگرانی‌ها وبدخیالی‌ها را به دلیل عشقش زیر پا گذاشته بود . صبح جلو دکان مطرب ها رفته وآن قدر منتظر مانده بود تا اکبرخان آمده بود . اول باروی‌خوش‌حرف زده وبعد با داد وفریاد وتهدید آدرس خانه زیبارا گرفته وکم وبیش از وضع‌زیبا مطلع شده بود .می‌خواست سر زده به خانهٔ زیبا برود و ببیند این زن در چه وضع زندگی می کند . در دلش غوغایی از عواطف و وسوسه‌های گوناگون بود . می‌ترسید که‌مبادا برود وزیبا را با مردی ببیند . درآن صورت بیم آن می‌رفت که خون ریخته شود.

وقتی که زیبا را با صورت شسته وبی‌آرایش وچشمان حزن‌آلود وبچه به بغل دید دلش لرزید ، لرزشی از شوق، از این که دلدارش را دروضـع ناجوری ندیده بود.ـ با حجب‌ومتانت جلورفت‌وگفت : سلام! مخلصتون‌احمد!

زیبا که‌ازچند لحظ‌قبل نظرش بر گشته و امیدی دردلش افتاده‌بود .با! شرمندگی گفت . سلام احمد آقا..

ــ خیلی ببخشین که دیشب این لاکردارا وادارم کردن که شومارو ناراحت‌کنم . داستش یه خورده دل خوری داشتم ازشما . خب دیگه، قسمت بود... حرفشو نزنیم ...! بچه‌رو بدین بمن! خسته میشین!

ـ نه ، خسته نمیشم . دارم میبرمش درمونگاه .

احمد بچه راتقریباً بزور گرفت وگفت :

ـ خب من میآرمش ! اگه بشه می خواستم دو تاکلوم باهاتون حرف بزنم !... حالا که باس بریم درمونگاه

زیبا گفت: نه، دیر نمی‌شه .. بعد میره.. بفرمایین بریم توخونه !

ـ اگه واستون اسباب زحمت نباشه ؟

ـ نه هیچ زحمت نیست .

باهم وارد خانه شدند. زیبا در اطاقش را باز کرد . احمد وارد شد. اطاق کوچك اما پاکیزه‌یی دید . ازاین که می دید آنچه در تصورش از وضع ناجور زیبا پیش‌بینی کرده بود بیهوده بوده است ، خوشحال شد . از ذوق و مسرت اطاق کوچك ومحقر زیبا را مثل بهشت میدید .

زیبا گفت : بفرمایین بنشینید.

احمد نشست ، مریم راهم روی زانوهایش نشاند وبا لحنی پر حرارت به زیبا گفت :

ـ خلاصه پاك دیوونت شدم ! همش تو فکر تو بودم ! واس خاطر تو خوابم نبرد ! دیشب اگه یادت باشه گفتم: حرف مرد یکیه . گفتم که‌می‌خوام باهات عروسی‌کنم . کسی باور نکرد ، خودتم لابد فکرکردی که پرت‌میگم که زودی زدی‌به‌چاك ! اماحالا اومدم که بدونی اگه‌سرم‌بره زیرقولم‌نمی‌زنم. امروز رفتم با هزار بامبول نشونیتو از اکبر بی معرفت گرفتم . حالا اومدم ببینم حاجیتو می پسندی که شوهرت باشه ؟ دلم می خواد مث خودم روراس باشی... اگه حرفی نداری وتوی اون گوشه‌های دلت واس من جایی سراغ داری بسم‌الله باهم دست بدیم وبریم محضر !.. دخترتم روچشم خودم‌جامیدم!

زیباکه از موقع ورود احمد به خانه‌اش نور امیدی در دلش تابیده‌بود اشك به چشمش‌آمد. ازخوشحالی نمی‌توانست حرف بزند. فقط سرش را بلند کرد وبا چشمان سخن گویش آنچه دلخواه احمدبود گفت.

همه کارها را خود احمد روبراه کرد . همان روز عصر مراسم عقد انجام داده شد .

شب بعد هم دسته اکبر پسته به عروسی دعوت داشت . اما به جای زیبا زن دیگری را برای رقصیدن آورده بود . زیبا عروس بود ..

پایان

K UNIVERSITY LIB.
Acc No 155631

IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. 7851

Call No.

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

خاطرهٔ پروانه چندسال پیش، درمیان هاله‌ای، قدم به صحنه گذاشت وانعکاس ترانه‌های او خاطره های شیرین و در عین حال سوداززده‌ای در همهٔ محافل تهران برانگیخت.

«پروانه» یکی از ارجمندترین الهه‌های هنر سرزمین ما بود اما این‌دختر هنرمند خود نیز درخشندگی دیگری داشت‌که پس‌از انتشارنخستین داستانهایش‌صدچندان شد.

از داستانهای خاطرهٔ پروانه تاکنون «کاردل»، «لالائی زندگی» و «کرشمه ساقی» بصورت کتاب به چاپ رسیده است و داستانهای دیگرش نیزبهمین شکل‌انتشار خواهد یافت.

مؤسسهٔ چاپ و انتشارات امیرکبیر